
PE16412

…ی کرداشت ملک مبلش از توجه غیر — چنان نمود بچشمم که شد هراس مرا +

۱۶۴۱۲

از آن ز آه نظیری فراغتی داری
کزین فسرده دلان کرده قیاس مرا

۳

…هم می آید ز قاصد طفل محجوب مرا — …بسر راهش [illegible] +
…ت پرورید توام ای عشق پاس من بدار — هر که بیند از تو میداند بد و خوب مرا +
…شت یا اگر میباید ستمگاری چنین — این قرار و طاقت و این صبر ایوب مرا +
…ر ورد وصالم گوش بر حرفم مکن + — آرزو بسیار باشد طبع محجوب مرا +
…الی خون خود در حشر می بخشیم با — زانکه دانم از طلب عار است مطلوب مرا +
…طبعی را اختلاط غیر شد چون کنم — پیش ازین نتوان شنیدن آنچه شد مکتوب مرا +

امشب از یوسف رخی چشم نظیری روشن است
باز نوری هست در کاشانه یعقوب مرا

…ش در دل نهفتم آه بی تاثیر را — در کمان از بسکه دزدیدم شکستم تیر را
…رفتن نیست زین بزمم که در پیری دگر — بخت دارد در کمین بخت گریبان گیر را
…ل از غیرم که در بزم وصال او نیافت — ذوق درد اضطراب و لذت تقصیر را
…عشق جستن میشود ترک ادب — ورنه طغیان جنون از هم کند زنجیر را
…ی گرارم خجل از بس سپاس — کرده ام خاطر نشان چندین پیش تقصیر را
…دل را بال حسرت عشوه در کارش مکن — قلب زر اندود ما ضایع کند اکسیر را

از نگاهی شد نظیری صید من در انفعال
زانکه این وحشی نمی ارزد بهای تیر را

کجا بودی که امشب سوختی آزرده جانی را
بقدر روز محشر طول دادی هر زمانی را

سبوی کن زمین هر روز تا عونشان شهر افتد
که اعجاز فلانی کرد گویا بیزبانی را

مهر جنسی که میگیرند اخلاص و فا خوشست
پس از عمری گذار افتاد بر ما کاروانی را

کتاب هفت ملت گر بخواند آدمی ما را
نخواند تا نخیزد آشنائی داستانی را

با فسون موم آهن کردن آسانست از آن
که از کین بر سر مهر آورم نامهربانی را

نعیت عاق اشک گرم و رنگ زرد از هجران دارم
کز استغنا فرو نازد مستغنی جوانی را

اگر از خار خار بیوفائیها گل نبود دل
سحرگه عندلیبی برنخیزد گلستانی را

دل از سیلاب جوش از شکاف سینه بیرون دار
که امشب سوده‌ام بر دیده خاک آستانی را

نمیداند ستم لطیفی کیست چه آمد زمان کو
بحال مرگ دیدم بر سر ره ناتوانی را

طعم هلال سپید هر فرقت آب را
تا تلخ کردی عیش من شیرین ندیدم خواب را

درهای رحمت بر رخم تا شام هر دو واکنند
گر چشم از دوست کند صبح فتح الباب را

از دولت گم گشته‌ام شاید نشانی وا دهند
یا رب بدریای امید افکنده‌ام قلاب را

تراهل درون با هوش تر از آنکه بیرون [illegible]
اگر بخت صاحبان همیشه سلطان شراب [illegible] را

طوفان بهر جانب بود بگشا معلم بادبان
لنگر نمیداند کسی دریای بی پایاب را

وعظ طبیب و صبر من بر جان تو آگشته اند
من سخت تر سازم مرض افزون تر جلاب را

با غایت بیطاقتی از عشق نتوانم گریخت
گوئی که آتش بسته ره از هر طرف سیماب را

در انتظار رحمت لب تشنگان افتاده اند
ساقی بگو شرزن قدح دریاب زود اصحاب را

کار لطیفی در رضا غم خوردن خوش بود نیست

دارم می مهر آنا خوش باد شیخ و شاب را

ردیف الباء

خانه در کوی مغان کردم خراب / عاقبت هم طبع گشتم با شراب

دهر پیرم کرده اما ذوق عشق / گر هنر دارد مزاجم از شباب

از جوانی هست ذوقی در سرم / از شکایت ماندست شوری در کباب

هر چه خواهم در ورق از اشک و آه / عشقم افتادست بر درس کتاب

بنده داد مهر را تا بر مرد / نام گل با قیمت چون گرد گلاب

گوش بر تشریف فرمانم که هست / جان مشتاقم سوالش را جواب

بر امید او بمجذوب بسته ام / باد را بر خاک و آتش را آب

چاره ناسور زخمم سست و بس / خلق مرهم می نهند از اضطراب

از چه گویم چشم ازین دل خفتگان / به که روی بیداران نگه بینم بخواب

چشمه حیوان نظیری هیچ نیست / عالمی تاریک و قحط آفتاب

شبم در جام و ماهم تا سحر بر روزنست امشب / دو دستم تا بوقت صبح طوق گردنست امشب

ز دو چشمم چراغ آیین بسته اند از گریه شادی / در و بام از چراغان سرشکم روشنست امشب

شماری تا سحر دستم بزلف دلبری دارد / گریبانم گریبانست و دامن دامنست امشب

همه شب بر لب و رخسار و گیسو میزنم بوسه / گل و نسرین و سنبل را صبا در خرمنست امشب

مغنی میگساری میکند ساقی نواسازی / ازین شادی که در بزم حسودان شیونست امشب

بدل طرح وصال جاودانی نقش می بندد / گرم خود دوست می آید بخلوت دشمنست امشب

با قبال محبت شاه دهی در نظر دارم
نه من با بخت خویشم نی نظیری با منست اینست

سحر منادی بلبل بگلستان دریاب | صلای صحبت گل میزند زبان دریاب
هر آن دقیقه که دریافتی ز عمر از تست | که میشود نفس رفته را ضمان دریاب
ترا فریضه بود رفتنی بخانهٔ دوست | درون اگر نگذارند آستان دریاب
هزار واقعه با روزگارم افتاده است | بیاب کرشمهٔ لطفم اگر توان دریاب
نظارهٔ گل دهر از وداع یاد دهد | ببین بهار دی و صبح خزان دریاب
هنوز بوی دلی بر مشامم می آید | دمی که آتشم افتد بخانمان دریاب
به پیاله چو بر خاک کشتگان ریزی | مرا که سوخته ام مغز استخوان دریاب
مباد زخم تو جز من بدیگری آید | گهی که تیر جفا میکشی نشان دریاب

مکش ملال نظیری که جسم و جان کاست
زلال جام کش و عمر جاودان دریاب

سپر عیش ز بیم و بهجران مطلب | ترشک حاصل مصر است ز کنعان مطلب
رشتن زلف پی حیله در آویخته اند | خبر دل تشنه ازان چاه زنخدان مطلب
در دیاری که سجود خم ابرو رسمیست | غیر محراب کژ و قبلهٔ ویران مطلب
فرض دست بتماشای تو ازیاد رفت | پرده بر روی فلک باز مزن اسپان مطلب
بعد ازان کز جنیان بدرم آورده | بیش گرم فلک و قیمتم ارزان مطلب
شرط کین نیست که هر جا طلبی یافت شود | آنچه هرگز نشنیدی و ازان مطلب
لخت دل قوت کن و شکر احباب مخواه | دود دل شعر مکن کحل صفاهان مطلب

آبحیوان زکف درد کشان میجو شد | وخضر دشت پیما و بیابان مطلب
همه از کاهش عشاق بجز بیش افزا نیند | قیمت یاری ازین مهر فروشان مطلب

احبابت

جلوه از حوصله بیش ست نظیری هشدار
کشتی نوح نشد ساخته طوفان مطلب

آنکه شب داد توبه ام ز شراب | آمشتیم باز دید مست و خراب
لب ساغر چنان زنم بوسه | که درآرم حریف را از خواب
مژه گر ز رخ آتشین گسترم | خاک را در دهان بگردد آب
عضو عضوم بپرستد از مستی | کاهلی ها همه شوند شتاب
ظرف لبریز گردم از باده | همچو ماه دو هفته از مهتاب
راه مستی گرفته جانب دوست | میروم تا برآرمش ز حجاب
گر نه بیخود شوم ز خود هر دم | رفتم از دست مطربا دریاب
قدرتم نیست [illegible] پرده | طاقتم نیست گوش چنگ رباب

بر نظیری مگر به بخشایند
بجمع وا بشنود این باب

چون غنچه دل مبند و چو بو بر هوا شتاب | بر گل سوار باش و عنان از صبا متاب
آمیزش از صلاح دو یکدل بهم رسد | جایی که یار یار شد دو تا متاب
شوقی اگر حجاب ز خود بینیست [illegible] | بگریز ور رخ ز آینه هم بر قفا متاب
در سفره هیچ نیست سوال از برون چرا | قفل کشوده بر در گنج عطا متاب
شغل تو ام ز گوشه خاطر [illegible] | گر دست چو طفل از پی هر مدعا متاب

بر صفحه نقشها همه زیبا کشیده اند | قع بدست کوته چون و چرا متاب
اسکندر خضر بتشنه زلال بقا نداد | پس بر امیدواری این کیمیا متاب
ماهی زدیم و پیرهن پاره سوختیم | گر همنشین فتیله بی داغ ما متاب
چشم از امیدواری دیدار رفته است | گو زرد گشتی چهر و مهم بر سرا متاب
معشوق ساقیست فرزن بر پیاله | یوسف نموده رخ بصر از تو بیا متاب

افسون لب بکار نظیری کفایت است
نعلش در آتش از پی مهر و وفا متاب

می باش و از مزاج حریفان نشان طلب | با طبع هرکه راست نیاید کران طلب
چون ره بری بصحبت نیکان گران | جا بیت اگر بصدر دهند آستان طلب
مهمان کنج باش قناعت تپاک کن | همسایهٔ همای شو و استخوان طلب
مجموعه ایست عالم ازو انتخاب کن | مطلب ایست دهر درد مهربان طلب
در طبع دوستان رحسد راستی نماند | انصاف اگر طلب کنی از دشمنان طلب
از حلقهای زلف طلب چنگ آر | در شکل آن زره شده دل امان طلب
دست کسی بدامن محمل نمی رسد | گو راز بر صدای جرس کاروان طلب
هرگام یوسفی ز تو در راه مانده است | شیون کن و ز گم شده خود نشان طلب

تنگ است در طریق کریمان معاملت
جان از نظیری ار طلبی رایگان طلب

عشق و مه با دل شوریده تاب | پرورشش ذره کند آفتاب
گر نشود سوز دل از سیل اشک | آتش سودا ننشیند بآب

آه کز ما عشق کشد از خامی ست
با سخن تلخ تبسم خوش ست
دیر رود جان که تویی در دلم
در شب هجران بنبود درد...

دود کند دل چو نباشد کباب
تشنه دید تشنه چو گردد سراب
شعله کند بر سر شمع اضطراب
گرچه بود با سحر ماهتاب

دیده نظیری شناسد رخش
بسکه گداز دو نگهم از حجاب

آن کی بنظر آمد و پری ز میان جست
... دل و جانی
ما شیوه ز آفات سپر ساخته بودیم
... از کس سخن مهر و محبت
در عالم ... افتاد از پرده ...
... باد بر سر ...

صد فتنه بهر جا از خواب گران جست
در پرده برون آمد و در خانه جان جست
ناگاه خطائی شد و تیری ز کمان جست
شوقی بنصیبم آمد و حرفی ز زبان جست
سنجیدن میان آمد و سنگ گران جست
زین سلسله ما صلی که بجائی نتوان جست

زین بیش حکایت نتوان کرد نظیری
افروخت ورق در کف و آتش ز بنان جست

گر تجلی ناقص است و گاه هجران حاصل است
بی نهایت از بنا بود با مقصد مقام
... با بسط العنان پیدا و پنهان ...
از سر فیضی که با این مشت خاک آمیختند
عقده ما را رسول و نامه نتواند گشود

حیرت اندر حیرت است و مشکل اندر مشکل است
منزل کونین طی کردیم اول منزل است
سخت مقبولی که چشمش بر جمال قابل است
حاملان عرش را بار امانت در گل است
بعد ظاهر بین بچشم دوری ما در دل است

بام و در پر جلوهٔ حسن است اهل حال را	هر که صورت دوست بیدار در معنی غافلست
سینه را بخراش و در وی دانهٔ اشکی فشان	اینکه شوری خاک و ریزی تخم را بیحاصلست
از حدیث سود و سودائی بروهم دیوانه را	حرف لیلی گوی تا دانی که مجنون عاقلست

از کرم شاید در بروی مسکین وا کنند
بیند شبها درین درگه نظیری سائلست

غیر من در پس این پرده سخن سازی هست	راز در دل نتوان داشت که غمازی هست
زخم کاریست صراحی و قدح صید افکن	نیم بسمل شده بر سر پروازی هست
بلبلان گل ز گلستان بشبستان آرید	که درین کنج قفس زمزمه پردازی هست
گو که این صف شکنان قصد ضعیفان نکنند	که درین قافله گاهی قدر اندازی هست
تو مپندار که این قصه بخود میگویم	گوش نزدیک لبم آر که آوازی هست
عشقبازیم بمعشوق مزاجی انداخت	کز نیازیم که با اوست بخود نازی هست

نی نظیری نرسیده است که امروز رود
صحبتی را بود انجام که آغازی هست

بهر حریف که گفتم که شیشه یار منست	خرد پیاده شد از من که می سوار منست
خراجم همه راحت شد از سعادت عشق	گلی که در ره من بشگفد ز خار منست
اگر درستی در کار جام و میناهست	شکسته بسته از عهد استوار منست
صبا بطرف چمن خواند ابر لب گشته	بهر دو کام حریفی در انتظار منست
شراب خور سر گشت و توبه گریست	شفیع جرم تو شبهای روزگار منست
شبی که با تو قدح نوشم و لبی بگزم	کنند فرشته سجودم که کارگاه منست

۳۹

گلم با نسیم دل آب نخورد همه عمر	شکفته روی صبا و بدید با بهار غمست
بسوز و ساز حریفم ز آه و ناله حریص	غمست دار و درو که سازگار منست

باضطراب دلا جان سپار و حال مپرس
که اختیار نظیری هم اختیار منست

ذوقی بکمال ست و وصالی بدوام ست	امروز بما منزلت عشق تمام ست
هر صوفی بی وجد و حالیست عبادت	بر شیشه که خالیست زهی سجده حرام ست
دادیم بمعشوقه و می دنیا و دین را	بدنام شدن در دو جهان غایت نام ست
احیای شب با د صبوحی حریفان	مهتاب همه روزن و صبح همه بام ست
جمعی که گرفتاری ایام شناسند	چون شیشه ازو رگریزند که دام ست
سیرابیم از گریه چو طفلم خبری نیست	در دل هوسی هست ندانم که کدام ست
ساقی غم دوران مخور و رطل گران ده	شادست جهان تا حسن تو بجاست
گویند بزاهد که عصمت نفروشد	بوی می دوشینه هنوزم بمشام ست

رنجور الم دیده پیری ست نظیری
جام سحری چون نخورد ماه صیام ست

هوا بدید رسالست و باغ هوز و ست	بهر شکم مرغی هزار مضمون ست
زبان بلبل شوخ از سخن نمی افتد	اگرچه خورده گل همچو در مکنون ست
هوش ز بیچ که تو گر از برون نمی بینی	درون پرده ببینند هر چه بیرون ست
اگر بلذت لطف نهان رسی دانی	که اندکی تو ز شفقت چگونه افزون ست
بسور وادی و فریاد سیل خوش داریم	گذر اهل سلسله ماست هر که مجنون ست

زروی دوست هویدا بود سعادت ما
نوشته‌اند بعنوان که خاتمت چو نیست

اگر کنار بیابان عشق دریا نیست
ز خون گشته بهشتی هزار جیحونست

نشان ذوق حقیقت ببادگان
چه شد که فاتحه خوشگوی سر بمزار

بهیچ کاسه نشستم که ... نشود
بگو ز کاسه آزادگان که دارونست

چو ما تمام هویدا نگرفتیم سیاد آید
بجوش باده نظیری که فال بی‌خیرست

دمی که عشق عقل راهبری در ورع نیست
هنوز زان فتیله که بر شعله در فراغ نیست

هرگز شسته از سر پاسش نیست نشود
اثر که مرغ نامه‌بری در سراغ نیست

طلعتم به بیخودی چه زلف یک دست
مارا فراغتست گر از گو فراغ نیست

با حال خویشتن ز بر عشق نوشته‌ایم
در بال هدهد و سر نقش زاغ نیست

چون غنچه بر لب خود فال میزنیم
لیکن نغمه از ترانه مرغان باغ نیست

ازخنده‌های تلخ صراحی بکار ما
جز خون دل بگردش چشم ایاغ نیست

تلخ است بشنو عمر لطیف که چیز نیست
بیمار را که بر سر بالین چراغ نیست

صافی شوم از آنکه در درد صفا نیست
بر عکس از نغم خوشی که در میکده ما

رونم همه چون سایه که در خدمت خورشید
صد گونه هجود نیست که در طاعت ما نیست

لطف نظر سوختگان تابش پر نیست
اینجا پر پروانه طلب بال هما نیست

حیف آنکه در آن جبهه خدنگست نصیبت
در همت ما جستن و در شست خطا نیست

بنگرام بگلشن که پی سیر صبوحی
پیغام گلی نیست که با باد صبا نیست

توفیق نکوکاری ما و تو عطا نیست — اخلاص پدیدار و مروت بها نیست

صدگونه دوا در سر هر شاخ گیاهیست — اما چو ترا درد ندادند دوا نیست

گر کفر و ضلالت بود از دین خدا نیست — خوش باش که کار ازلی جز به عطا نیست

با حکم قضا ساز که در دیر نظیری

مقبول مغان نیست نمازی که قضا نیست

اختر شناس در روش بخت من گم است — مشکل فتاده کار نه در دست انجم است

دوران صلای تفرقه داد و شراب نیست — یک پاره در صراحی و یک پاره در خم است

ساقی چو فیض اوست همه صرف او کنم — این جرعه‌ای که در ته جام تکلم است

شیرین نکرده خنده شادی مذاق کس — گل نیز تلخ گشته ز زهر تبسم است

باشد بنا امیدی خویشم همیشه چشم — کو آشنای گوشه چشم ترحم است

آسوده‌ام اگر بخودم کس گدا نشد — از جور او کشنده‌تر از رحم مردم است

ناخن همیشه در جگر خاره می‌زنم — در پیش رخش سعی هم آسنگ در سم است

کی سر ز کار بسته برآرم که چون گره — دوران نماند و رشته امید من گم است

گفتار بی نتیجه نظیری نمی‌خرند

عودی که سوزد و ندهد بوی هیزم است

بخت دل بر جیب و جبینم بر کنار افتاده — دست و دل گم گشته تا باز هم بکار افتاده

ساز و برگ شادیانی را که پیدا اند کجاست — در هم اندوه و نشاط روزگار افتاده

خسته دل ترسیده‌ام تا تلخ تر نوشم دوا — سینه مردم در مذاقم خوشگوار افتاده

از کدورت سینه یابم گر صفا دستم دهد — تیره روزم بخت با من سازگار افتاده

عصه مرد و غم بیاشم سوخت اکنون هجر را	صد چراغ مرده بر گرد مزار افتاده است
ظرف این هنگامه پیدا کن چرا بایست این	گرد هر ویرانه صد منصور در دار افتاده است

کی نظیری خوار ماند عشق را نسخی است
یکه ورزوری خاتمیش از اعتبار افتاده است

عشق تو قید علایق زره پا برداشت	هر که مجنون تو شد سلسله از پا برداشت
جنس از زنده و ارباب بصارت مشتاق	نتوان دست ز بیعانهٔ سودا برداشت
چون توان گشت کنون ساکن خلوتگه باغ	مجلس آراست گل و مرغ تقاضا برداشت
دست در گردن معشوق حمایل کردم	نتوان کف پی هر عرض تمنا برداشت
عارفان گوشهٔ چشمی بدو عالم ندهند	هر کجا باد نقاب از رخ زیبا برداشت
محضر بندگی از مرتبهٔ من بیش است	این نشان را دل مفلس ز کجا تا برداشت
پرده میبایدم آویخت که هر کس نگریست	شرح سودای ترا نسخه ز سیما برداشت
بسکه نازک کلم از عشق حدیثی تا رفت	اشکم از پرده برون آمد و غوغا برداشت

طفل در گریه نظیری چو تو کافر نفسیست
بدر بیت تا زگدا مین در ترسا برداشت

بوئی از آن دو سلسلهٔ خم بخم گذشت	شیخ از حرم برآمد و گبر از صنم گذشت
خضر از سفال خضر زلال لقا بنوش	کین آب زندگی ز سر جام جم گذشت
سود علایق دو جهان گرد دامنش	چون من مجردی ... بر در حرم گذشت
ناموس و ننگ در نظر من برابر است	هر کس ز خود گذشت ز شادی و غم گذشت
خبر رفت و آمد نفسی نیست در میان	جاوید زیست هر که ازین یک دو دم گذشت

برق دل رسیده ما را طلب مکن	کین پرتو از سواد وجود و عدم گذشت

چون عندلیب مست نظیری ترانه گوست
از خار و گل بریده شد از مدح و ذم گذشت

فرحی نیست که در پهلوی آن صد غم نیست	روز مولود جهان کم ز شب ماتم نیست
همه جا تیر کمان خانه ابرو رفت است	نیش هر جا طلبی هست ولی مرهم نیست
رنج از آن است که این فتنه برانگیخته اند	ذلت ما ز نزاع ملک و آدم نیست
عارفان گوش که بر پرده ساز ازل اند	در پس پرده شناسند که نامحرم نیست
بدم عیسوی و معجز روح اللهی	خلق دانند که از اهل خطا مریم نیست
رشته ناموس جهان زود ز سر برداریم	کین علاقه به بر افسر ما محکم نیست
ترک دیگر نفرازیم که پشمینه فقر	جز باندازه فرق سپر ادهم نیست
علمی چند ز عیب دگران بر دوزیم	کان قدر جامه رسوای ما معلم نیست

نتوان حکم خطا کرد نظیری بقضا
حکم بر صورت امریست که آن مبهم نیست

امروز اینچه تاج سر ماست دست ماست	سرمایه درستی ما در شکست ماست
تا دان بر آبگینه ما سنگ میزنند	گر هوشمندی نکبتی هست مست ماست
سر میکشیم در سر پیمان خویشتن	ایمان ما همان بندای الست ماست
اندیشه از فراز [illegible] گذشته است	کوتاهی که هست ز تقریب پست ماست
بر چهره حقیقت اگر ماند پرده	جرم نگاه و دیده صورت پرست ماست
شاهانه فرش مسند کرسی نهاده اند	این طارم خراب چه جای نشست ماست

ننگست اگر بخاتم جمشید بنگریم
پیچاک زلف یار نظیری نشست ماست

چنان ز خانه برون رفتنم بدل ننگست
که آستانه بیابان و گام فرسنگست

بجان در تن مفلوج گشته میمانم
که در برآمدنم رنج و بودنم ننگست

رگ و روان بگدازد چو گریه گرم شود
شراره در دل فولاد و قطره در سنگست

بدامن دل پاک تو داغ من نرسد
ز بس گریستم از خون دیده بیرنگست

دلم ز صورت کارم غریق اندوهست
کز عکس طلعت زنگی بر آینه زنگست

بگردش مه و خورشید طعنه ها داریم
ببخت خویش با نگار ما سر جنگست

غریب نقش خیالی بر آب زد دیده
بجز خدای که داند که اینچه نیرنگست

نوا نگوشت اگر مختلف رسد چه عجب
که یک ترانهٔ ما در هزار آهنگست

سخن بذوق بود در مذاق نشنیند
بصفحه کلک نظیری چو زخمه بر چنگست

حریف صافی و دردی نه خطا اینجا
تمیز ناخوش و خوش میکنی بلا اینجاست

بغیر دل همه نقش و نگار بی معنیست
همین ورق که سیه گشته مدعا اینجاست

ز فرق تا قدمش هر کجا که می نگرم
کرشمه دامن دل میکشد که جا اینجاست

خطا بمردم دیوانه کس نمیگیرد
جنون نداری و آشفته‌ئی خطا اینجاست

بدل ز دل گذری هست تا محبت هست
ره چنین نتوان بست تا صبا اینجاست

بدی و نیکی ما شکر بر تو پنهان نیست
هزار دشمن دیرینه آشنا اینجاست

سر شکسته و دیده دل بی تو بسته نگشاید
اگرچه یک گره و صد گره گشا اینجاست

هر کجا روم اخلاص را خریدار نیست | متاع کاسد و بازار ناروا اینجاست

ز کوی عجز نظیری سر نیاز مکش
ز هر رهی که درآیند انتها اینجاست

شب از فسانه ام ز جنون خانه پر شده است | وز گریه ام دیار ز ویرانه پر شده است
زان طره کی شکایت آشفتگی رسد | ما را که زلف از دو چو کف شانه پر شده است
افکنده پرده از رخ ساقی نسیم صبح | دیر و حرم ز نعرهٔ مستانه پر شده است
بازم بکلبه کیست نه شمع و نه آفتاب | بام و درم ز ذره و پروانه پر شده است
ترسم بلاله و سمن از زبان رسد | طرف چمن ز سبزهٔ بیگانه پر شده است
تنگست جای بی نفس امشب بمجلسم | یک آشنا نیامده و خانه پر شده است
هرگز عطای ساقی ما را کرانه نیست | از تنگ ظرفی است که پیمانه پر شده است

آن شاخ گل بجو شو نظیری که میرسد
دار الشفای شهر ز دیوانه پر شده است

میشود دستم دراز از بی از شب یلدا گذشت | آفتاب امروز چون برق از سرای ما گذشت
نیستش خاری نیست کز خون شکاری سرخ | آفتی بود این شکار افکن کزین صحرا گذشت
شوکت حسنش کسی را فرصت آهی نداد | گرچه هر بیداد خواهی بود او تنها گذشت
جلوه اش ننمود از بس گرم رفتارش شدم | ناله ام نشنید از بس گرم استغنا گذشت
خواستی آشفتگی دستار زدن از سرش | بسکه سرمست و بخود مغرور و بی پروا گذشت
با پریشانان چگویم صولت هجرش چه کرد | باد یاسی آمد و بر دفتر دلها گذشت

یار امشب با سگ کویش نظیری همرهست

شوکتی دیدیم که پنداری جم و دارا گذشت

در شهر ما بدولت عشق احتیاج نیست — در هیچ گوشه نیست که صد تخت و تاج نیست

چشم تری بچین جبین میتوان فروخت — کار وفا هنوز چنان بی رواج نیست

خاطر بخنده گل دل وا نمی شود — غیر از گریستن غم دل را علاج نیست

شهری بشیشه دل ما سنگ میزنند — در هیچ پایی نیشتری از زجاج نیست

کس زیر چرخ توسن آزادگی نتاخت — تاراج سیل فتنه برآنم که تاج نیست

ما خط رسانده ایم بمهر — آفت رسیده را غم باج و خراج نیست

از نوش روزگار لطیفا گداختیم

این باده را موافقتی با مزاج نیست

شور چمن ز نغمه آزادی من ست — روی شگفته سحر از شادی من ست

میخانه ام بسوی بهارم گشاده اند — هر جا خرابی ست ز آبادی من ست

بهر شمیم جلوه گه گلستان برد — من بلبلم که نکهت گل هادی من ست

بی ذوق عشق کار بسامان نمیرسد — شاگرد عشق بودن از استادی من ست

عشقم نوید زندگی جاودان دهد — آن چشمه که گم شده در وادی من ست

گردون بعشق زایچه طالعم نوشت — نیک اختری نشانه همزادی من ست

حسرت برم همیشه لطیفا ز صیدگاه

زین خوی رحم کافت صیادی منست

بحرف اهل غرض قرب و بعد پابند ست — دل شکسته ما از هزار پیوند ست

از آن دو چشم که بحسرت فگنده دیدن او — نگه بگوشه چشم هنوز در بند ست

نظر ولی نشد تا ذره به پیش آید — حجاب اگر همه کاهست کوه الوند است

در چشم سالکین بیت الحزن همین گرید — که من اسیر معشوقم او بفرزند است

دراز دستی حسن از گل چشم رنجید — که تا بدامنم از جیب دست خرسند است

بکینه جویی افلاک عشق می‌بازیم — که هر که دشمن باشد بدوست مانند است

ز عیب نیست که بیگانه وار میگذرد — کسی که زود گسل نیست دیر پیوند است

ببالد از می پارینه تلخکام تریم — اگر تو زهر چکانی بکام ما قند است

همه ترانهٔ آفاق راز پرده دارم — بگوشم آنچه نمیگوید آشنا پند است

نظیری از لب جانان گذشت لب بگشا — باین قدر که بگویی سخن ز نوشند است

دل که جمعیت عالم ازلی سر و سامانی نیست — فارغ جمعیت اگر نیست پریشانی نیست

مضطرب در چنگل شهباز نشد طائر ما — در فضایی که منم بال و پرافشانی نیست

گر کشم یاد ز بتخانه حرامست بمن — هر کرا مهر وطن نیست مسلمانی نیست

لاابالی شود دریاب فراخی نشاط — چند در تنگی مشرب که فراوانی نیست

نیست لذت ز نظربازی بزمی که در او — خنده زیر لب و گریه پنهانی نیست

ترک او بار بتاج سر جم دوخته اند — هیچ سر نیست کش این نیل به پیشانی نیست

پر در خلوت ما پر هما می‌بخشند — هدهدی را که بسر تاج سلیمانی نیست

طبل درویشی ما بر در ... زده اند — بر لب بام بجز نوبت سلطانی نیست

صحبت آینه طبعان بدمی بپسندد — در چنین تنگی جای گرانجانی نیست

تو بمعموری مصری و من مجنون را — بسر شوق بر آن کوچه که ویرانی نیست

[illegible]

8

از فسونداني چشمان سياهي كه تراست
صد نظيری بنگه داشتن ارزاني نيست

محبت تو بهر دل نشست کين ننشست
دمی بهر که نشستی دگر غمين ننشست

بمحفلی که تو دامن بر نجش افشاندی
مگس ز تلخی عيشم بر انگبين ننشست

هميشه گرمی خوئی در آتشم دارد
بجز چو نشستم و آن خوی آتشين ننشست

حجاب عشق غباری ميان ما انگيخت
که از فشاندن دامان و آستين ننشست

گره بگوشه ابرو نگه بجانب غير
به پيش دشمن خود هيچکس چنين ننشست

تو ميروی و من از اضطراب ميميرم
کسی بحال چنين زار و واپسين ننشست

چنان گرانی خويش از درت سبک بردم
که از سجود توام گرد بر جبين ننشست

غمت نديده ره خانه نظيری را
که چون بهانه جو بيتو در کمين ننشست

عشق است که حکم دو جهان مختصر اوست
مجموعه احوال دو عالم خبر اوست

صد راهزنم در صف انديشه نشسته
حرز دل آگاه نشين از نظر اوست

بيگانگيش بار دهد اشک ندامت
اين تخم همانست که طوفان ثمر اوست

با داوريش راه نشايد بوصالش
اين خانه همانست که آفت بدر اوست

گر ناخوشست از جا بهر جای نگهدار
کان دل که ز ناوک نهراسد سپر اوست

گر رفت مژه ره زندت از پی آن رو
کان دل که ز جا رفت ز ره برگذر اوست

گريان ز گلستان جهان رفت نظيری
هر لاله که از خاک دمد چشم تر اوست

[illegible]

نشاط عید گدا صحبت پادشا شکست | شد از معانقه چین بر رخ قبا شکست

چنان سبک گر آمیختند شیخ و ندیم | که شیشه مست در آغوش پارسا شکست

نشست قاضی و مفتی برقص برجستند | نشاط نای و دهل شرم روستا شکست

مباد از پی جان بر چشم قربانی | مسافر نگاه تا ابروزان بساط پا شکست

دل شکسته دران کوی میکنند درست | چنانکه خود نشناسی که از کجا شکست

بآب خضر سکندر نبرد زانسان راه | سفال میکده جام جهان نما شکست

بفطر روزه می داد پیر باده فروش | که هم گدا ز حسد کاسه گدا شکست

زبانه طفل طبیعت شد انقدر که ادیب | کمر ببست پی شوخی و عصا شکست

شکست توبه هر کس بقدر حال امروز
نظیری از خم می صوفی از هوا شکست +

خمار می بلبم قفل زد ایاغ کجاست | کلید میکده گم کرده ام چراغ کجاست

بعندلیب نخوان نه شاخ گل خندان | درین بهار کسی را دل و دماغ کجاست

شکوفه را به نم ابر جامه در گروست | برهنه را سر و سامان عیش باغ کجاست

یکی بگرد گلستان خویش سیری کن | ببین یک گل بی صد هزار داغ کجاست

هزار حسن مرادم بوقت در گروست | دمی که صاحب وقتی دهد سراغ کجاست

ز شغل کار خودم یک نفس رهائی نیست | تجلی که دهد از خودم فراغ کجاست

بجوی پیده نظیری بساز و باده مخواه
برای زاغ می چشم زاغ کجاست +

گر سر ز گر شعله هر جا گشت پیدا آتش است | چاره دل کن که با آتش مدارا آتش است

رشک بالغ شوق غالب در تو یارب چون کنم | راه عاشق در میان هفت دریا آتش است
چون چراغ مرده از صحبت دلی آورده ام | از دم خلوت نشینان همچنان آتش است
گر تماشا سر کنم با ما ا باطن جا بکنم | تن اگر خاکست اما دل سراپا آتش است
گر بلغزد پای من بر این رو که آتش کرا | سبز پس در رقص می آید که حق با آتش است
از نسیم صبح پیسوز حریفان را چه جا | خارکان را بر سر آن کوی سر با آتش است
در سلامت هست ما را دین و دنیا باختن | هر کرا در سر قماری هست سودا آتش است
عاشقی و حسن را در پرده نتوان داشتن | شعله غمازی کند تا چار پیدا آتش است

گر تجلی کرد نظیری رباب در وادی گداخت
از سرشکش تا ابد در دیده یا آتش است

نشست پهلوی من چون ز رقیب جام گرفت | [illegible] ز رنگ انتقام گرفت
بصد کنند ز استاد شعر خوش شنیدیم | درست [illegible] راه بام گرفت
قضا پسند نشاط کرام کیش آورد | قدر رخشان هر از کف لب تمام گرفت
شهاب دان بت پندار جمله بشکستند | که کار بت شکنی زر ز لف شام گرفت
نیافت صبح [illegible] دست از بر دو | شفقی که لب از ذکر آن پیام گرفت
بجنگ و عربده راضی نشدم ز شهر هم برآ | که تیغ غمزه دگر زنگ در نیام گرفت

نظیری از دهی و مطرب گدای خواهد شد
فقیه شهر کرا و عادت کرام گرفت

آن دهد در گریه بیند با که با ما دشمن است | هر که بنگرد شنا در راه بدریا دشمن است
هر کرا دل اندرون شاد است با بیرون چکار | شمع را خلوت نگهبانست و صحرا دشمن است

خود مگر از در درآیی ورنه از ما تا به تو
صد بیابانست و در هر گام صد جا دشمنست

دل از آن آزرده تر دارم که آزارش کنند
خصمی خود میکند هر کس که با او دشمنست

چون ز چشم کاروانی ریخت در بازار مصر
هر کرا یوسف بود کالا بسود او دشمنست

تا غمم گردید مونس گفتم با کس نماند
دوست چون همخوابه گردد بهر اعضا دشمنست

های های گریه باید که دل خالی کند
ورنه چون در دل گره باشد مداوا دشمنست

گر بهار آید نظیری در خزان با من مگو
خاطر مشغول عاشق را تماشا دشمنست

۹

خرج محبت هر چه بردم سود در محشر نداشت
دین و دانش عرضه کردم کس خریداری نداشت

هر عمل را چه سنجیدند در میزان حشر
قیمت چشم تر آنم چشمه کوثر نداشت

در دلم از عشق سوزی ماند در جان شعله
هیزمی را کآتشی ما سوخت خاکستر نداشت

در دل او درد ما از ناله تأثیری نکرد
بند مرغی نامه ما را که بال و پر نداشت

شکر کز غم مردم و پیشت نگفتم ماجرا
حال خود هر چند میگفتم دلت باور نداشت

کاتب اعمال چون اجر فراقم را نوشت
جز رقم بر وصل دادن چاره دیگر نداشت

از دل پر درد جانم را نظیری ریش کرد
مرهم درد جانم شد که حیفی تا بدامن تر نداشت

باز دل جای گل دیوانگی بو کرده است
دیده ام از گریه آبی تازه در جو کرده است

خاطری دارم چنان کز نو بهار دوستی
صد گلستانم پدید از هر سر مو کرده است

ای تو بی دمساز و حرف تا چند بی دل مانده
عشق را نازم که موم از آهن نرم رو کرده است

از چراغ وصل دل را نور ده کاینجا همی
ورنه با تاریکی هجران نظر خو کرده است

هرکه جز خود دید با من آشنا بیگانه است	عشق تو با دشمن و با دوست یکرو کرده است
دست در دل بشکنی کاینجا عاجزی بیکار نیست	این کمان را حیا شستی کی زور بازو کرده است

درمراد با نظیری یاری کاری نکرد
بر همین زین پس دعا در کار هندو کرده است

آنچه رحم از دل برد تاثیر فریاد من است	وانچه نسیان آورد خاصیت یاد من است
ساختن ممنون بیداد و محبت سوختن	از تصرفهای حرمان خداداد من است
حرف عاشق بی زبانی شکوه دل عاجز است	آنچه هرگز آشنا با لب نشد داد من است
نیست در عالم تماشائی که از قیدم بجست	هر کجا بینی هوای صید آزاد من است
مضطرب دارم چرا دل در ره آوارگی	نیست توفیق و توکل خسته زاد من است
آن شکارم من که از پی بگشتن نیستم	شرم می آید مرا زان کس که صیاد من است
خستم مرد و شکوه رفت اکنون شکست عشق تو	آرزو غلطان بخون در محنت آباد من است

کار دشوار نظیری گریه می آرد کاو
شاد از تدبیرهای سست بنیاد من است

شهر ویران شده گریه مستانه ماست	هر کجا هست خمی در بدر از خانه ماست
از همه شوره و بیغوله صحرا بستند	هر کرا می‌نگری در پی دیوانه ماست
بال و پر سوخته هر یک بکناری فرستند	آنکه نابید بدر از بزم تو پروانه ماست
تماشای جهان باز شناسیم از تو	آنچه دام دگران ساخته دانه ماست
بسر باده فروشان که بمسجد زده‌ایم	تا بمیخانه لبی در ته پیمانه ماست
ما که خورشید پرستیم بمحفل چه کنیم	آفتاب از همه جا دور بویرانه ماست

خواب ما را بجز افسون دگری می‌باید / ما دوان را همه جا گوش بر افسانهٔ ماست

تا کی از موعظت جلوتیان میشنویم / هوش ما محو تماشاگه جانانهٔ ماست

صحن و دیوار و در و بام نظیری امشب / همه در وجد و سماع اند که در خانهٔ ماست

پیش مشتاق تو بیداد و وفا یاد کیست / هر طرف راه فتد کوه و بغداد کیست

تلخ کام دل شیرین بود وصف لعال / عشق چون بار دهد خسرو و فرهاد کیست

تا که تسلیم بنشست ارادت شده ایم / پیش ما بیهده دعوی کردن امداد کیست

در بر ما بنشیند که در گلشن ما / شانه باد و سهی طرهٔ شمشاد کیست

با خجل ماند اگر گلبن اگر خاک بن ا / باغ را سرو خرامنده و شمشاد کیست

بو زاری و وفا یافت آزاد گرفت / موم در پنجهٔ عشق تو و فولاد کیست

همه بسمل شده ماییم نظیری افسوس / صید در چنگ کراف اده و صیاد کیست

در چون دیده گشته شبنم بیل تو نیست / زین مرحمت ملاف که کار دل تو نیست

از آبگینه حوصلهٔ ما تنک تر است / صبر از دلی طلب که در منزل تو نیست

گویا دوانده ریشه نهال محبتم / می بینم از تو آنچه در آب و گل تو نیست

زین پیش شیشهٔ دل ما هم بسنگ بود / بی نسبت آشنا دل ما با دل تو نیست

بی یار مانده روی تو از بیم خوی تو / ورنه کدام کس که دلش مایل تو نیست

بس جانگداز میگذرد سرگذشت شمع / پروانه سوخته در محفل تو نیست

خون من تراچه قدر نظیری خموش باش

کفر اهل عالم است پس عار مکن و از طفل این راه بپرس که ترا از منزل مقصود نشان دهد بزرگان گفته اند پیر شو بیاموز ای پسر گر بشرم مکن ۱۲

این بس که دعوی از طرف قایل تو نیست

آنکه صد نامهٔ ما خواند و جوابی ننوشت — سطری از عتب نیامد که کتابی ننوشت

شمع بی شعله به پروانه فرستاد آن و — گر بما نامه روان کرد و عتابی ننوشت

همه جا شوق تو لب تشنه بر آبم آورد — دم آبی نگرفتم که سرابی ننوشت

کف پایی بره با دیده ام ریش نشد — که فریب سر خار بس لب سرابی ننوشت

قدمی نا بهم از منزل سامان بیرون — در ره عشق که گنجی بخرابی ننوشت

اشک آه از درین مدرسه بردم که ادیب — حرز حسن تو بهر مشک و گلابی ننوشت

سینهٔ ریش از این راز نگردید که عشق — قصهٔ بر سر منقار عقابی ننوشت

عقد در چند نظیری بهوس نظم کنی — هیچکس نظم تو بر طرف نقابی ننوشت

یک آه گرم صیقل زنگار عالم است — موقوف لب گشودن ما کار عالم است

مشاطهٔ فراق تو بر چهره ام سرشت — خونابه که گونهٔ رخسار عالم است

خود رایی خیال تو از دیده ام ربود — آن سعی که قبلهٔ گفتار عالم است

بر من شب فراق شد از جرم ناکسی — صبحی که طالع از در و دیوار عالم است

صیادیی کرشمهٔ تو دانه نفکند — در دام هر نگه که بنه بر کار عالم است

این عیب و عار عشق و هنر را کجا برم — کالم نمی خرد که خریدار عالم است

حور و کنار کوثر و رضوان و صحن خلد — ما و جمال یار که گلزار عالم است

تا یک دلت پسند کند قرب او مجوی — سرمایهٔ قبول در انکار عالم است

گر پیر سالکی جز از طفل راه پرس — شرم از طلب مدار که زنار عالم است

دانائی فریب تو معنی نپرورد | در ضمن نکته که نه اسرار عالم ست

قانون شکوه چند نظیری نوا کنی
آئین نغمهٔ تو باعث آزار عالم ست

زهی نسخهٔ آفرینش جمالت | نکت یاب مجموعهٔ گل خیالت
بفطرت زبونی نکاهد ز لونیت | ز ظلمت بروئی نباشد زوالت
همیشه حق از قول و ز انتیور و شن | نپوشیده موج حوادث زلالت
بسجده خرد هست پرواز هر تن | تو روحی خرد بند از پر و بالت
همه وجدها صوفیان راز قولت | همه حالها قدسیان راز حالت
باعجاز قولت که ایمان نیارد | ضلالت بود خون منکر حلالت
بباطن ترا دیده آدم مقدم | ز صدر جهان شد بصف نعالت
بپیرامنت سایه ظاهر نگردد | که خور گشته طالع فراز نهالت
بحسن تو نقاش نقشی نیارد | که صنعت گری ختم شد بر کمالت
تو انگشت لیس کمثله بثبات | که در غیب نبود مثال مثالت

نظیری خیال ساز صافی سخن را
که روح نبی خوش شود از مقالت

اگر گنبد گیتی وفائی با وفاداران خوشست | زندگانی با عزیزان عیش با یاران خوشست
صحبت شبگیر با شوق حرم شبها از | گر بیادت بگذرد شبهای بیداران خوشست
نرگس شوخ تو مست از نالهٔ شبخیز ماست | سیف وشان را سر از غوغای میخواران خوشست
مال عصمت را زلیخا بد درین سودا نباخت | ماه کنعان بردن از خیل خریداران خوشست

فرجه نگذاشت گردون تا از آن بیرون جهم
هر کودک دل چه با قید گرفتاران خوش است

ذوق با مرغان برابر مرغ نوپرواز را
گر بگویی دوست رفتن با هواداران خوش است

خیره میکوز استیلای عشق آزاد ساخت
چون مرض طغیان نماید خواب بیداران خوش است

ساقی گلرنگ باید ساغر گلرنگ را
می پرستان را نظر بر لاله رخساران خوش است

غرق طوفان شد نظیری هر که دل دریا نبست
رخت بیرون ده که کشتی سبکباران خوش است

چرای حسن تغافل در تربیت عجبی است
گناه عفو نکرده بی ادبی است

سواد دل زمی سالخورده روشن کن
که عیب پیرهن زاتگینه حلبی است

قبول بی هنران التفات معشوق است
عنایت ازلی را نهفته بی سببی است

جمال حال شود ترجمان استحقاق
دلیل آب جگر تشنگی و تشنه لبی است

زبس مشاطه لبتان صداق می طلبند
هنوز دختر رز در سرای خواجه بی است

مگو که رفتم و قسمت نبود دریایم
که از رسیدن ساکن نشان کم طلبی است

ز دوست روی مگردان و تن بقربان ده
که هر که صاحب اقبال شد ولی نهی است

خلاف رسم درین عهد خرق عادت دان
که کارهای چنین از شمار بوالعجبی است

شب سیاه صباح سفید می آرد
چراغ مطلب از دود مان بولهبی است

به تیغ قطع ارادت منشو ما را
خلوص بندگی با شرافت نسبی است

مگو ز دوست ملالت بود نظیری را
که مستی سحری از نسیم نیم‌شبی است

مرا به کعبه فرا کار با دل افتاده است
بکعبه بتکده من مقابل افتاده است

صدای هیچ کس از مثنوی غریب مدان
که روح ماست بدنبال محمل افتاده است

سپند طالع اگر عرض این نگاه کند
صلیب زلف بتانم حمائل افتاده است

بحرم کعبه کنید اتفاق خلوتیان
که سر چو معمر را بار در گل افتاده است

شکنج رستی می کرده قبله باده فروش
آتشش بگوشه میخانه مائل افتاده است

شکسته بر ورق جبهه تو خامه حکیم
که ابروان ترا عقده مشکل افتاده است

حریف بین چه براحت بساط می چیند
ز نیزه بازی افلاک غافل افتاده است

حریم خاک چو قربان که مینا دیدم
که هر طرف نگری صید بسمل افتاده است

یکی بگو بعزیزان شهر سیری کن
ببین که نقش املها چه باطل افتاده است

چه دزدان سکسیر از جهان رفتند
گهر بقعر یم و خس بساحل افتاده است

گدای پیر مغان شو که پادشاه و فقیر
بر آستانه میخانه سائل افتاده است

ضرر بسال نظیری بپیش من نرسد
که او بوادی عشقش بمنزل افتاده است

فخر والانسبان از بند اوست
آنچه هرگز نگسلد پیوند اوست

گردن شمشاد در از لفش خست
سرو آزادگان بند اوست

گرچه کل نیستی دارد دهانش
هستی جانها ز شکر خند اوست

نقض زلفش دلیه بر عهدش شکست
گر شکسته هست در سوگند اوست

طره اش راست پیوندی بصلح
چین ابرو گرچه خویشاوند اوست

بستر شیشه هیچ است می آید بخواب
بستر مشک و عنبر آگند اوست

سنبلش صفرای بیماران شکست
نوش می جوشد از ترنج و قند او

زود آمیزش بمردم می کند | مشک را بو اندکی مانند او ست

حسن گل بر باد حرمان زود رفت | هر که تمکینی ندارد بند او ست

گلبنی کش از دوستان مهر جوی | طبع مغرور خرد خرسند او ست

بار تکلیفش ز دوشش انداختم | کو بکشش هر کس که حاجتمند او ست

ظلم اخوان بر نظیری میکنند | معنی او بیت از فرزند او ست

معشوقه من قبله شما قبله نظر گشت | تا گشت نظر باز رخ چون آینه گشت

عرق گرم حیله گر آیم که دران کو | سفتم شبه دیده و هم سلک گهر گشت

زود خنده شیرین نمکی بر دل ریشم | اشکم بحلاوت شد و آهم بشکر گشت

اوراق گل اندر بغل غنچه نگنجید | تا عطر دم هم نفس باد سحر گشت

پیداست دل آمیزیم از گونه گفتار | چون رنگ شکر گشت بلی طعم شکر گشت

انگشت نما هیچ نیم | لعلم که در آتش ز رخش بود قمر گشت

زان کاکلم از عطر قبا نیست که دستم | با سنبل خوشبوش بران طرف کمر گشت

تا بوسه گه خیره مذاقان نکند دست | دندان زدم آن ساعد چون شاخ شکر گشت

در هر خم آن زلف کمین گاه بلائیست | با این همه زان روی نخواهم بخطر گشت

عقلی که کلید در گنجینه ام آن بود | تا عشق درآمد بمیان حلقه در گشت

با این دل پر عربده شرمنده عشقم | هر جا که زخمی تیغ بر آورد سپر گشت

هر نسخه شعری که بر آورد نظیری | از غیرت آن نافه چین خون جگر گشت

ظاهر صیاد و در قفا خفته ست | اجل رسیده چه داند بلا کجا خفته است

کجا ز عشوهٔ آن چشم نیم باز رهیم | که فتنه خاسته از خواب و پای ما خفته است

کسی بقلب شیم ترکتاز می آرد | که در فراش قصب پای در حنا خفته است

شمیم مهر ز باغ وفا می آید | بهر چمن که توان گفت صبا خفته است

طبیب عشق ببرد طمع ز بیماری | که شب براحت ازین درد بیدوا خفته است

کس از معانقهٔ روز وصل یاد نکرد | که چند شب بهم آغوش خود جدا خفته است

بگیر کام دل ای کعبتین مردم چشم | که نرد آمده و نقش در خفا خفته است

شب امید به از صبح عید میگذرد | که آشنا بتمنای آشنا خفته است

فسانه صرف نظیری مکن که خواب کند
شکسته که بصد درد مبتلا خفته است

خوش شه عربده جو افتاده است | گشته بر سر کو افتاده است

یارب بازی که سر مستان را | بد کمندی به گلو افتاده است

آنکه افتاد برین در ز راهش | قدمش از تک و پو افتاده است

در خرابات مغان مستان را | کاسه بشکسته سبو افتاده است

خوشتر یار ز گل و بستان نیست | صحبت یار نکو افتاده است

خوش عبیری بهم آمیخته عشق | خوش بجو بوی به بو افتاده است

عشق از سنبل و گل واچیدم | ره بران گلشن کو افتاده است

جای دل خوردهٔ مینا چینم | وه که بارم بغلو افتاده است

دلبرم را سر رسوایی نیست | کار چشمم برفو افتاده است

با هجوم دشمن جان باید بود | حکم دوست عدو افتاده است

هر نفس دل تو نظیری که رنگی ست
عشق را چشم بر افتاده ست

جمال ساقی ما در ضمیر لاله گذشت
که لاله را می لعل از سر پیاله گذشت

در آن شمایل موزون نگه که هر کس دید
بحسن معنی صد دفتر و رساله گذشت

بقصد ضبط نگه چین بر ابروان انداخت
ولی نشد که کمند از سر غزاله گذشت

دلم ز حرص سوال از لبش جواب نیافت
چو آن گدای سراسیمه کز نواله گذشت

سپهر هر چه کند روزیت بخشم مرو
که روز تخم از آن کشت کز حواله گذشت

دو ساله درد کش دیر بوده ام عجب است
که شصت ساله توان از می دو ساله گذشت

سری ز قلقل مینا برون نیاوردم
اگر چه عمر بتحقیق این مقاله گذشت

بطعنه از بر ما غافلان فارغ دل
چنان گذشت که بر دشت لاله ژاله گذشت

جفا نماند ز بیداد خود چه وارستیم
بیا که کار نظیری ز آه و ناله گذشت

بهجران تنگی سود و بداغ دل ما ریخت
سودای تو آتش ز دماغ دل ما ریخت

هر عشق صافی که به بیهوده فلک سوخت
غم دردی آنرا بچراغ دل ما ریخت

رفتیم بسر زود درین محفل مستان
ساقی می تندی بایاغ دل ما ریخت

یاران به نشاط و طرب آسان نگذارند
غم خون جهانی بسراغ دل ما ریخت

هر نخل امیدی که نشاندیم درین باغ
برگ و برش از لای ایاغ دل ما ریخت

کلفت ز کجا آمد و رنجش ز کجا خاست
بد کرد ملالی بفراغ دل ما ریخت

بر عشرت ما زود ز زود ملالست نظیری

تا صبح نفس زد گل باغ دل ما ریخت

گل بید او دسته بستهٔ اوست | مهر در دل خشک شکستهٔ اوست

همه جا ناخن تصرف بشد | هر کرا سینه ایست خستهٔ اوست

این که گم گشته عهد و شرط وفا | بو و رنگ ز یاد جستهٔ اوست

بر دل اندیشهٔ بتان ز دلم | کعبهٔ دل صنم شکستهٔ اوست

خس بستان ز خار دیوارش | قید مرغ رسن گسستهٔ اوست

سرو بالا و عبهر نظرش | دست پرورد و خانه رستهٔ اوست

تا برآید به رنگ رخسارش | باده در خون دل نشستهٔ اوست

موجهٔ باده بر گل جهتاب | رخ از آب باده شستهٔ اوست

عشق هر دم به تازه سودایش | عقل کهنه فروش رستهٔ اوست

به سبوی مغان خطا نرسد | که به دست کریم دستهٔ اوست

نزل روح الامین نظیری را
نامهٔ نیک پی خجستهٔ اوست

دلی دارم که طاقت کار او نیست | تحمل غیر عیب و عار او نیست

دلی دارم که قلزم‌های امواج | حریف آه آتشبار او نیست

دل سختم ز راحت می‌ستیزد | فلک را دست بر آزار او نیست

نشاط عندلیب از بو و رنگ است | نوای باز موسیقار او نیست

کجا پوشد به بند و قید دستار | تن مجنون که جز سر بار او نیست

مریض عشق را مردن علاج است | دوای درد در بازار او نیست

مرض مطلقاً نایاب است پس جائیکه دوا یافته نشود مردن علاج اوست ۱۲

سر مرغی نپرد از کمین گاه	که آب و دانه در منقار او نیست
زبان بازی کند سوسن از آن ست	که آب شرم در رخسار او نیست
بآئین شد کعبه از کوی تو ممتاز	که رشکی بر در و دیوار او نیست
کجا کنعان کجا بغداد مستان	انا الحق گو سری بر دار او نیست

نظیری این عبیر از عشق سازد
کدامین عطر که گلزار او نیست

نجنم این کس که مشتری شده دوست	هر چه خلقم بها نهند نکوست
لشکرم رنگ رخ چو مستسقی	آب هر کس بقدر ظرف سبوست
در بدار باب ذوق کم بنشد	اثر قبض و بسط در ابروست
قطع دنیا نمی شود حکم	قوت مور و جستن از سر جوست
نیست ممکن بزندگی آرام	تا نفس باقی است در تک و پوست
شاهدان چمن نپندیدست اند	جامه سر و تا بسر زانوست
باش عریان بدن که جامه گل	کم دهد بو که حله تو بر توست
بوی گل چاشنی گل دارد	آن شکر خنده را چه بوی دهد خوست
آب تلخی بعطر پرورند	نام کردند کین گل خوشبوست
خط قرآن نگار او گوئی	چشم محراب گرد ابروست
خط نویسنده کس چنین نشنود	یا رب این معجز است یا جادوست

نظیری ست گوش خلق امروز
میر مجلس ندیم شیرین گوست

هر که نوشید می شوق تو نسیانش نیست
دانکه محو تو شد اندیشهٔ حرمانش نیست

دل بحسن تو مقید شد و جاوید بماند
که ز فکر تو برون آمدن آسانش نیست

تا بکی فکر توان کرد و سخن تازه نوشت
قصهٔ شوق حدیثی ست که پایانش نیست

هیچکس نامهٔ سربستهٔ ما فهم نکرد
نه همین خامه‌اش نیست که عنوانش نیست

سبب از عقل مپرسید که غمنامهٔ ما
درس عشقست که از علم دبستانش نیست

از دلم ره بدلت عشق نمودست خوشم
که بآن خانه دری هست که دربانش نیست

راه دیگر بسوی کعبهٔ اعرابی هست
که غم از سرزنش خار مغیلانش نیست

خاطر غیب نمای تو مگر جام جم ست
که رخ حال من از آینه پنهانش نیست

سایهٔ نامهٔ تو بال هما میدانند
هر بد ما که بسر تاج سلیمانش نیست

مرده تا هر که ز غربت بوطن می آید
تحفهٔ خوبتر از نامهٔ اخوانش نیست

چون قلم گریهٔ شادی کنم از نامهٔ دوست
که بجز از دل خندان قطره گریانش نیست

بسکه از دقت فهم تو لطافت بگداخت
نکته‌ای نیست که آمیخته با جانش نیست

وعدهٔ وصل زند دیده و سامانش نیست
این خیالست از آن چشم که حیرانش نیست

بسکه از گردش چشمت بشراب افتاده
می پرستی ست که مخمور بدورانش نیست

شد ز شرم قلمت خضر نهان در ظلمات
که بجان بخشی آن چشمهٔ حیوانش نیست

در جواب تو فرو مانده ترم از طفلی
که بگفتن شکند گوهر و تاوانش نیست

دل ز اندیشهٔ وصل تو بجان باز نگشت
که جدائی ز ملاقات تو آسانش نیست

عشق ما واقعه نیست که آخر گردد
هرچه آغاز ندارد غم پایانش نیست

شادم از دل که می عشق تو مدهوش کرد | خبر از رشک وصال و غم هجرانش نیست

چرخ را کاسهٔ پر خون شفق گردانست | لاله داغ سنگ به پیمانه که پیمانش نیست

دولت عشق ندارد خطر از عین کمال | کین سعادت بکمالیست که نقصانش نیست

ما با پیمان قوی عهد تو محکم داریم | آنکه پیمان شکند قوت ایمانش نیست

هر جراحت که دلم داشت بمرهم به شد | داغ دوریست که جز وصل تو درمانش نیست

گر نظیری بفلک بر شده باشد چو مسیح
بیت معمور به از کلبهٔ ویرانش نیست

عشق عصیانست اگر دستور نیست | کشتهٔ جرم زبان مغفور نیست

عشق در صنعت تصرف میکند | در میان فرقها جز فرد دور نیست

برتر از عشقست حالم پایهٔ | راه از من تا جنون بس دور نیست

آنکه منصورست بر دارش کنند | این انا الحق گوی خود منصور نیست

شست از سر هوس بیرون برم | بیش ازین گنجایش مقدور نیست

پایهٔ صد باره کنعانی بحسن | مصر در خوبی چنین معمور نیست

یا بشر استغفر الله گو بمست | راست میگفتم ولی دستور نیست

دلفریبیهای دشمن دیدهٔ | جان نثار بیبهای ما منظور نیست

عشرت و عیش نظیری کوته است
در سرای تنگدستان سور نیست

این نخل که از چشمهٔ جان رسته کشت است | وین خط که دمیده ز معجز که نوشت است

با فتنه ز مشاطهٔ حسنیم نه از عشق | زنار مغان رشتهٔ خط و زلف کنشت است

٦٥

جز از اثر وحشت تو وحشت ما نیست — با پرده مگو پردهٔ رخسار که هشت است
زین لخت دل و پارهٔ جان چاشنی گیر — در گریهٔ تلخ و نمک خنده سرشت است
ذوق غم از طینت خاکی نرود هیچ — چندین شادی بگل آدم نسرشت است
گو روی تو نظاره کن و حور ببین گو — بیش مکن گر آدمی آگه فرشته است
ها با سر صحرای رخت لاله نشسته — صد رنگ دگر گل که نداشته که کشت است
گل جامه زبر بین سبک از تازگی انداخت — عریانی گلزار ز کوتاهی زشت است

در چشم تو از رشک وفای تو لطیف است
کس تخم اجل فرش اهل در نوشت است

نالهٔ ما نغمهٔ اهل هوا را گرم ساخت — شوق ما هنگامهٔ این ماجرا را گرم ساخت
آتش وادی بیفکندیم نعلین از قدم — موسی ما گرم رو گردید ما را گرم ساخت
در گرفت از بهر خاطر گرمی پروانه سوز — شمع مجلس شد که در کاشانه جا را گرم ساخت
گرمی هنگامهٔ گلشن پی آشوب است — گل شگفت از نغمهٔ بلبل که ما را گرم ساخت
رابطهٔ مهر و محبت از رواج افتاده بود — صحبت ما روز بازار وفا را گرم ساخت
کین خسرو گر نبودی ساختی فرهاد کار — لیک با موس خوی پادشا را گرم ساخت
تیر بی مژگان چشم خلق قربان کرده — گریه بین داستان کربلا را گرم ساخت
اعتقادی بر شمیم حلهٔ یوسف نداشت — سرمهٔ خاکستر ما باد صبا را گرم ساخت
شد ز غربت قدر من معلوم بر اهل وطن — گرمی هنگامهٔ مهر آشنا را گرم ساخت
دیدم اشفاق رخت محروم گشتم از لبت — وسعت احسان در استغنا گدا را گرم ساخت
از عبادی رقم معلوم شد حسن قبول — چون مراد دل اجابت شد دعا را گرم ساخت

رشحهٔ ابرست این نظیری یا صبا یا عطر گل
بلبل از شعر ترت صوت و نوا را گرم ساخت

گل صلای عام زد مرغ از سحرخوانی نشست
روز شد پروانه از بال و پر افشانی نشست

خانهٔ زین گشت جولانگاه باد خرگهی
بر سر بازار شور ماه کنعانی نشست

دیده یا انداز رخشش تحفهٔ لایق ندید
در مقام پا همه جا فرش پیشانی نشست

مردم چشمم از فروغش بست آیین خانه را
پادشه در کلبهٔ مسکین بمهمانی نشست

تشنه لب ماندیم از و چون ز آب کوثر دور شد
جنتی از خویشتن کرد و برضوانی نشست

خنده زد بر طرز مجلس دل ز غم آزاد گشت
نکته را انداز درج لب عقل از پریشانی نشست

جانفشانی عذر بیسامانی غمخانه گفت
تا پشیمان رفت اگر چه با پشیمانی نشست

با به تعظیم از شکوه طلعتش برخاستم
آنچنان محوم که نتوانم ز حیرانی نشست

پیشتر چندانکه رفتم پیش شد سرگشتگی
چون تواند ذره با خورشید نورانی نشست

سرور احرار عبدالله خان گنج بخش
کز خود داند هر چه در ملک جهان فانی نشست

در چمن با خار و گل در کوه با خارا و لعل
قطرهٔ باران انعامش بیکسانی نشست

تخت شاهان دگر پیشگاه تا مسندگاه او
همین ز صدر سلطنت بر مسند خانی نشست

شاه را شغل جهانگیری مسلم شد باو
با دل وارسته بر تخت جهانبانی نشست

آنکه گویند اسم اعظم داشت جم افسانه ایست
همت او داشت بر تخت سلیمانی نشست

همت از وی جو که این همت اگر دست دهد
جذبه گیرد گریبانت که نتوانی نشست

رشک ملک شیروان امروز شادروان اوست
کوبه از خاقان نظیری به ز خاقانی نشست

تا و عیش و عشرت دایم که دولت بر سریر
مهربان تر با وی از معشوق پنهانی نشست

٦٦

بشرح حالت من نامها در اطراف است
هزار قافله در زیر بار اوصاف است

بمهربانی او اعتماد نتوان کرد
که تازه عاشقم و خاطرش نه صاف است

بناله اشک فشانم که تازه دولت را
عطای نیم درم دستگاه صد لاف است

بعشوه کرد تبسم بخنده جان دادم
خلاف دوست نمودن خلاف انصاف است

بهشت روزی نابالغ محبت نیست
کسی که طفل بمیرد مقامش اعراف است

بتلخی از لب این شاهدان شاه‌شناس
اگر شوییم نکردم کمال الطاف است

نه از مصر شکر صرف سفره‌شان سازند
نواله بفقیر ارد هند اسراف است

ز عالمی که کسی دوستی بسر نرساند
وفا مجوی که عنقا هنوز در قاف است

اگر ز راز دولت آگهم عجیب مدان
که علم کشف نه از قسم علم کشاف است

سبک تبسم و در دیده ام فراهم ساز
که چون رخ تو ز رشک شیر ز اطراف است

نظیری اندر سنجیدگی شود غالب
دغل مساز که میزان بدست صراف است

همین صبح شمع شبستان انیست
مونس خلوت مستان انیست

بیرون بکده که نه دوستی رسم
مرکبم تا بگلستان انیست

باش تا سجده بتخانه کنم
کعبه باده پرستان انیست

غافل از طوف صراحی مگذر
دست زن عروه مستان انیست

نظم

یک بت ساده و یک خم باده
برگ و سامان زمستان انیست

می و خمار و خرابات مغان
درس استاد و دبستان انیست

گردن تاک بسازی نشکند
سرو سرو گلستان انیست

گه ببازو رنگ تهمتن زور ست	زال یار ستم دستان اینست

11	می فردوس نظیری بجستی بمیان آمده بستان اینست

دل بقرب و بعد او مهجور نیست	از نظر دورست از دل دور نیست
گرچه زان نورست روشن دیده ها	دیده ها را طاقت آن نور نیست
شمع مجلس تیغ غیرت آخته است	نیست یک پروانه کو رنجور نیست
عجز واصل شد چه عجب از سر نهاد	کبر جز از سرکشی مهجور نیست
اجتهاد عقل نفی شاهد ست	بس بزرگ ست این خطا معذور نیست
تیشه گردد مرهم زخم ما	عشق غیر از علت ناسور نیست
با بقدر آن بت پرستی میکنند	بنده در افعال جز مجبور نیست
سر ورا زان گل هوائی در سرست	غیر شوری در سر مخمور نیست

	بس نظیری زین فغان جان خراش ناله دل نغمه طنبور نیست

کس نمود جرعه جگر جز رنگ نخواست	بی نمکی نگفت کس که سخنم نمک نخواست
هر که زیاده دادمش بیشتری بمن نمود	پرترکش نساختم کاسه که پرترک نخواست
آمده نقش بازیم ورنه فراز دیده ام	کس ننشست کز حسد جادو بیشش و یک نخواست
بین همه عجز و همگنان میل نزاع میکنند	هر که حریف شد عاقل از دو خشک نخواست
از رنگ رخ سخن نشان میدهد از عیار مرد	صاحب فهم خورده بین ناسره را محک نخواست
آفت و شنود دوستان مایه عیش میشود	آنکه شمرده زد نفس همدمی ملک نخواست

[illegible]

عالم ویک مسیح دم وپیر مغان ویک صنم مصرع نظم بی غلط صفحه نثر بی سقط	ن صفحه	هرچه بخواست رای من اخترنه فلک بخواست نسخه نظم ونثر من نقطه سهو وشک نخواست

طبع نظیری ازازل معجزه خیز آمده
کز اثر جاهلی مکش نسخه صنع حک نخواست

گریزد از صف ما هرکه مرد غوغا نیست — کسی که کشته نشد از قبیله ما نیست
جمال غنچه دیدی شراب غنچه نوش — مگوی عذر که در کیش ما مدارا نیست
زپای تا سرش ناز و عشوه صیدیست — هزار معرکه و رخصت تماشا نیست
بخاک نمی نخوری تا کلی که دل ببرد — که خار خشک به از سنبلی که بویا نیست
بحکم عقل عمل در طریق عشق مکن — که راه دور کند رهبری که دانا نیست
فلک سراسر بازار و هر غمم چیده است — نشاط نیست که یکجا هست و یکجا نیست
نشاط رفته ز دوران بصبر نتوانم — که هر معامله آزرده از تقاضا نیست
بپای خویش کجا میتوان رسید کجا — که طی راه فنا جز ببال عنقا نیست
هوای وصل کسی میکند که بوالهوس است — در آن دلی که محبت بود تمنا نیست

نظیری است بحالی زغمزه خونین تر
بشکوه تا دلت آزرده است گویا نیست

عشق مرا زبان حکایت بریده نیست — مکتوب سر بمهر دلم ناشنیده نیست
رازی که در دلست ز دل بایدم نهفت — گلهای ناشکفته این باغ چیده نیست
جلد و بیاض و دفترم از راز دل پرست — چشمم بهر چه می فتد از هم دریده نیست
در سینه تا بچند برآرم فرو برم — این نیم قطره خون که ز مژگان چکیده نیست

۶۹

[illegible]

و وقت اجابت دعا و وقت گشادن درهای آسمان بازگشته پس بدین وقت دعا در حق قاتل من طلب کنند که ثواب قتل من باو برسد ۱۲ ای نظیری در کار جان دادن تعجیل مکن

خصمم آن حریف نیست که دل کین کشد ازو	زین تیر نیمکش پر و پیکان کشیدنیست
گفتیم مگر بمنزل مقصود پی برم	یکبار چند گام بهر سو دویدنیست
چون یافت دل که بر سر راهی رسیده ام	ننشست از طلب که بآن کو رسیدنیست
رفتیم و ره بکنه جمالش نیافتیم	قانع نگشت دل برسیدن که دیدنیست
دیدیم و دیده نشد ز خودی بیخودی ندا	این زهر اگر بحوصله گنجد چشیدنیست

زین عشق صد بلاست نظیری فسانه چند
افسون خامشی بلب و دل دمیدنیست

بیا که مردم و بر راه چشم جان بازست	بگفتگوی تو زخم مرادهان بازست
بیحون ما اگرت میل هست مانع نیست	می بخانه سبیل و در مغان بازست
چه یوسفی تو که در مصر حسن چون تو کسی	بدون شیادة تا راه کاروان بازست
در آرزوی نثار قدوم تو همه شب	گهر فروش دو چشم مرادگان بازست
بمیرد و چو گرسنه ولی چه سود از ین	که خوان وصل بر دست سیاهان بازست
چه بلبل قفسم من از ین چه ذوق مرا	که گل شگفته و درهای بوستان بازست
صنم بجای صنم بر زبانم آمده است	بهم فتاده و زنارم از میان بازست
دعا کنید بوقت شهادتم او را	که آن دمیست که درهای آسمان بازست

مکن شتاب نظیری بکار جانبازی
کرشمهٔ کار شناسان کاردان بازست

۴

زبان طعنهٔ ما کوته از بریدن نیست	علاج شکوهٔ عاشق بجز شنیدن نیست
ز بسکه گشته ام از درد انتظار ضعیف	نگاه را برخت قوت رسیدن نیست

چنانکه خانهٔ زندانیان فرود آید	شکسته جان قفس و جرأت پریدن نیست
زبی تعلقی خویشتن باین شادم	که جان سپردن اگر هست دل طپیدن نیست
بهجر و وصل و ملال و نشاط گریه کنم	در انجمنی که طلب هست آرمیدن نیست
ز تار زلف تو زنار بر میان دارم	بیا که مصلحت پیرهن دریدن نیست

13

گرفته طبع نظیری سوال از و مکنید
درخت گل شگفته است و وقت چیدن نیست

این پیش خیل کجکلهان از سپاه کیست	وین قبله که کج شده طرف کلاه کیست
دامنکشان چو ابر بگلزار میرود	تا آب نرگس که و برق گیاه کیست
پا بسم پیش از سر این کو منه فرود	یاران خبر دهید که این جلوه گاه کیست
ان ابروی کشیده کمان از چه خانهاست	وین غمزه گرفته کمین در پناه کیست
گر میرم نیست کند انکار کشتنم	آن غمزه حریص ستم است گواه کیست
گردیدن سر تو گشتن و جرم دلی گناه من	وین هلاک و رحم نکردن گناه کیست
بر باد داده طرهٔ ز رخسار ما دگر	لخت جگر بجیب که گل وز نگاه کیست
می بینیم نجون و نمی آرد م بیاد	کاین گرمیهای تلخ ز زهر نگاه کیست
از لطف بعذر دامن و دست ببندیم	دانسته ام که گوشه چشمت دراه کیست
کف میکشد بزلف و میگوید ش کیست	کان زلف در بهم از اثر دود آه کیست

چون بگذرد نظیری خونین کفن بحشر
خلقی فغان کنند که این دادخواه کیست

خواهیم این بستان پر غم و بلبل شوری در شکسته	این قفس تنگ است بر مرغ تو بال و پر شکست

روزگار از خاطرم چون سیل از رخسار شست	آسمان بر آتشم چون عود در مجمر شکست
پای از پیش آمد و کارم ز پس دامن گرفت	دست در اندیشهٔ بارم بزیر سر شکست
طعم شکر داد عشقم در گلو کافور ریخت	تلخی می داد غم در شیرم از شکر شکست
دیدنش بر عشرت من حسرت دیگر فزود	خواستم پیکان بر آرم در جگر نشتر شکست
دوستان هرگز نه بینند از محبت عیب دوست	خاطرم خوش شد اگر می ریخت گر ساغر شکست
در رخش آهی کشیدم خاطرم آزاده شد	باد بر بستان وزید و شاخ نازک گر شکست
میکشم حرمان همی بی ظرف در بزم وصال	شوق دل پیمانه ام را لب کوثر شکست

در برون در نظیری شد هلاک از انتظار
مژده بخشید مسکین را که مجلس بر شکست

داند اخلاص من او زحال من آگاه نیست	درد دلش ره دارم و بر آستانم راه نیست
بخت با ما سرکش است و دعا با ما بجنگ	کهربای شوق ما را جذبهٔ یک کاه نیست
فتنها شد در تباهی بر بنا عمدا	کشتی ما را سفر از سیر سال و ماه نیست
شست دل صد ره گشودم بر بدیهه کار نگ	گوئیا پیکان بر پای جز شکنگ آه نیست
خاطر دوران نگین دوستان در عهد تو	آنچنان بر شد که دلها را بدلها راه نیست
عرض حال جمله ره وارد بخلوتگاه دوست	جز دعای من که آن مقبول این درگاه نیست
پیشتر از بیع جان یار بها از لب تبسم	حرف تلخی بود اکنون گاه و بیگاه نیست
جستجوی وصل با این بندگی بیطاقتی است	ذوق از پرواز با این رشته کوتاه نیست

گر نظیری شکوه از بی مهریت دارد مرنج
عیب صاحب را که پوشد بنده دولتخواه نیست

هر کس شهید آن مژه‌های دراز نیست | در شرع بر جنازهٔ آن کس نماز نیست
محمود را اگر چه جهان زیر خاتم است | جایی نهش ز گوشهٔ چشم ایاز نیست
شاهد چو پرده از رخ زیبا برافکند | چشمش به سوی خراج خطا و طراز نیست
معذور دار ضعیف و جگر خسته مانده‌ام | در هر شکنجه چشم که جز شاهباز نیست
عاشق وفا نماید و معشوق سرکشد | حسن از حجاب خالی و عشق از نیاز نیست
دانم کمان کشی به کمین گر نشسته است | آن طاق ابروان که گشاینده باز نیست
گر غمزه خشمگین شود و ناز کینه‌ور | یک شیوه بی کرشمهٔ عاشق نواز نیست
ما را چه اعتبار دهی با وجود دوست | جایی که جلوه کرد حقیقت مجاز نیست

یارا ز غرور دست دل نظیری به خود اسیر
بیچاره دل که هیچ کسش چاره‌ساز نیست

عشق را کام به جز دل خودکام تو نیست | هیچ امید و شب وصل در ایام تو نیست
دیده‌ام دفتر پیمان وفا حیف که حرف | نام خوبان همه ثبت است همین نام تو نیست
این دل سفته از آن شیشه چه پیداست | که ز خوی تو شمیم خبر از لذت دشنام تو نیست
ای حیوان خورد صید تو از لذت تیغ | جان به حسرت دهد آن مرغ که در دام تو نیست
الستم در سر و سامان تو بد تیر | یک سر موی چه هیچ است که از دام تو نیست
اجزای دگر راهی ز کدام آب و گلی | هیچ دل نیست که پرورده اکرام تو نیست
به براز زندگی قامت موزون نازم | یک قیامت که شایسته اندام تو نیست

باشد که در دو ستم‌های خویش نظیری امید
که ز آغاز تو پاینده‌تر انجام تو نیست

هر کرا معنی نمیخیزد ز دل گفتار نیست — نیست یک عارف که خود ساقی و خود خمار نیست

خار خار کوی یاری هست هر کس را ولیک — نشگفد هر گل که در پای دلش این خار نیست

سحر چشمت بکارست و دعای برهمن — گبر هر تاری که بیند بر میان زنار نیست

توبه هشیار میگوید میگرد و قبول — تا ننوشم می مرا یارای استغفار نیست

مستی و شاهد پرستی هرزه خندی و نشاط — کار کار میگسار انست و دیگر کار نیست

پیش پای گرم و سر در روزگار افتاده ام — سایه پرورد انه ام از پستی دیوار نیست

آنکه ای ناله امشب اثری می یابمت — آنکه هر شب میشنید امشب مگر بیدار نیست

مردم از شرمندگی تا چند با هر ناکسی — مردمت از دور بنمایند و گویم یار نیست

مجلس آخر شد نظیری حال خود با او بگو — هر نفس بزمی و هر دم صحبتی در کار نیست

۱۹

داغ دل در عشق افسردن نمیداند که چیست — لاله این باغ پژمردن نمیداند که چیست

خنده بر حالم مزن کین گریه هر کس را گرفت — دامن از خون دل افشردن نمیداند که چیست

باغبان هر نخل عمرا آسانی نداد — کاشتن دانست پروردن نمیداند که چیست

عشق از نیک تاختن بنگاه دل تاراج کرد — صبر بیدل حمله آوردن نمیداند که چیست

زخم پیکانم بآب زندگی شوید دهن — هر که تیر او خورد مردن نمیداند که چیست

ترک چشمی کن که دارد خوی افعی روزگار — نیست تا آزرده آزردن نمیداند که چیست

غنچه و افسون زلیخا کار در یوسف نکرد — هر که دل در باخت دل بردن نمیداند که چیست

عشرت تنگ دل ما نو رس هر گلشن است — غنچه برگ عیش گستردن نمیداند که چیست

از حجاب امشب نظیری باده بر سجاده ریخت

پارسا آداب می خوردن نمیداند که چیست ۲

گشت دوزخ شرری آتش سودا انگیخت
شد قیامت قدری فتنه ز بالا انگیخت

بهر از زلف جوی مشک به پیمانه فکند
خنده مشکی شکر سوده بصهبا انگیخت

حسن در پرده نهان بود که نقد دو جهان
عشق از گریه بلبل گری سودا انگیخت

کام ازان یافت زلیخا که چو یوسف راد
اول اسباب تعلق همه در پا انگیخت

از پی تربیتم خضر دهد آب حیات
عشق تا برگ گل من تخم تمنا انگیخت

سرمه در چشم بلا غمزه بپاشش کرد
باده در جام حیا نرگس شهلا انگیخت

نخل بویا تو هر چند لطیفی برکند
در نفس تخم توی عشق تو رعنا انگیخت

۳ رفتی ببزم غیر نکونامی تو رفت
ناموس صد قبیله ز یک خامی تو رفت

۳ اکنون اگر فرشته نکو گویدت چه سود
در شهر صد حکایت بدنامی تو رفت

همصحبت رقیب شدی از غرور حسن
نام خوشی تو در سر خودکامی تو رفت

یاران متفق همه انکار میکنند
هر جا حدیث نیک سرانجامی تو رفت

رندی که میفروش ندادیش ورد
مشهور خاص و عام بهمجامی تو رفت

بردار رخ تو رنگ حیا باده بهوس
شرمی که بود در همه جا خامی تو رفت

با کاو کاو غمزه لطیفی اثر نماند
فارغ نشین که خون دل آشامی تو رفت

هیچ راز از دیده صاحب نظران دور نیست
تا بصد راز از لب خبر دارم ولی دستور نیست

هر که از معشوق غافل گشت لذت در نیافت
دیده بی معرفت را در دو دنیا نور نیست

گل گریبان چاک شد بلبل مست رفته از ... — سرو را غیر از هوائی در سر شوریده نیست
سر در پیر مغان هرگز نمی میرد که — در مقامی کاب حیوانست غیر از سور نیست
چون سرای کاروانگاه است دنیا رهگذر — شب نمی آید که صد مسکین در رنجور نیست
سینه دارم که از مرهم جراحت میشود — زخمی از نیش محبت نیست کان ناسور نیست
بنده گر بیباکی کرد از خداوندی بخشش — گرچه مغرورست اما چون بشه مغرور نیست
در جاگر عشق ابتلا رفت منصور — جلوها در باطن عاشق هست کاندر طور نیست
سر کشی را خود بیاختن سنگ سیاه ببرید — خوی شیرین و لعل شیرین کار هر مزدور نیست
عشق یوسف را درین سودا بیابی ... — بنده کی خواهد پیرزادگی مشهور نیست
گر تری گر عشق ابتلا رفت منصور — جلوها در باطن ... هست کاندر طور نیست

دیوان — عافیت جای قطعی ... خوبان شود / از متاع حسن اگر صد راز ملک مستور نیست — پ

عطاش آنکه تو البته و نی خطا باعث — ... گرچه ناله گدا باعث
اگرچه رزق گدا بار پس نمی گردد — مقدر است که شکر دوش دعا باعث
خزان درود نهال آب داد دهقان — ببین که بیرد و که بیدرد شد چه باعث
جنون عشق به تقدیر بود من چه کنم — ز بوی گل که شدم مست شد صبا باعث
بر آستانه پیر مغان رهی خواهم — دگر سبب نشود میشود خدا باعث
خراب و مست چنین میرسیم بنده انم — در آفرین من شد چه دعا باعث
لئیم رای و معشوق اگر کرم نکند — سخاش را نشود گنج کیمیا باعث
عجب ز همت درویش اگر قبول کند — سعادتی که شود سایه هما باعث

١٦٢١٢

ریا از دیر مسجد برد نظیری را
کز فقر باده کشی و گبر یار سا باعث

بر طبع ساده زود شود خوشگوار بحث
دارد برای طفل سکر در کنار بحث

خشکین مباش خیال کز پی نزاع
بر هر غبار خاسته سازی سوار بحث

از هر غمی بخاطر ما کین سکر شکست
این راح با بروح کند در عیار بحث

آنم که حال مستی و مخموریم یکیست
هرگز نکرده ام بکسی در خمار بحث

ریزیم گل نیاز و تضرع در اضطراب
زان بر ستیزه ام نگرفته است بار بحث

خط سلمی بکف صدق داده اند
هرگز ز راستی نشنود شرمسار بحث

مطلب گریزد از تو نظیری جفا مکش
جز در ضمیر کند نگیرد قرار بحث

هم دولت خط تو پیغام نعمت شب داج
نگاه سبز رخ تو مصطفی ست بر معراج

ظهور حسن تو امیستی بدوران داد
که باد و سند ز رعیت بمیستاند باج

چه صلح بود که حسن تو با وفا انگیخت
که آب و آتش باید اختلاف مزاج

سنان زخم و خدنگ تو الفتی پیوست
که از دکان مسیحا نمیخرند علاج

حسود مهره دل قلب کرد و غافل از این
که کعبتین دغا خانه میدهد تاراج

محک زرق در انگور وا نمیگردد
شبه بسیم و دغل را بهیچ جای رواج

بماند شوکت شاهان کسی نمیداند
در از دستی حسنی که میربایند تاج

سوار معرکه آخر الزمان ایرج
عباس که طالعش بظفر کرده اند استخراج

چنان اجریده قلب عدو بهم شکند
که شیر پنجه گشاید بر بساط زجاج

شال نسبت اعقاب جدا و است | که آنقدر که گهر بیش بیش قیمت تاج
قبول تربیت استاد میکند شاگرد | هوای معرکه شهباز میکند دراج
بیان قصه رزمش نکو نمیدانم | وگرنه نظم کنم بود می هم آنجا کاج
غنیمتی که من از گنج فقر یافته‌ام | خراج ملک دهند و نمیدهم بخراج

ادیف جیم — مقطع

سر نظیری و خاک سرای پیر مغان | ز آستان گریبان کجا رود محتاج

ای کعبه گر گردت نشنید بصفا هیچ | جائیکه عطای تو بود کفر و خطا هیچ
شیخ نظر حسن قبول تو بلند است | ریزیم دل ار بسر دل تا بسما هیچ
گر بهره از خلق و سرشت تو ندارد | خاک بی روح القدس و آب بقا هیچ
با قهر تو علت نه و با مهر بهانه | آنرا که مراد تو بلا خواست دعا هیچ
عشق تو مرا از بت و زنار برآورد | آنرا که تو کردی طلب اعراض و رضا هیچ
با آنکه ز بی چشم عزیزان نگران بود | رفتیم و نکردیم نگاهی بقفا هیچ
گوئی بچکار آمده‌ام ار با تو نباشم | بی دولت وصل تو نعیم دو سرا هیچ
کم حوصلگی از ظرف ماست وگرنه | از بحر نوالت نشود کم بعطا هیچ

ادیف — مقطع

از بست که این زمزمه با طبع نظیری ست | بانگی که نباشد نکند کوه صدا هیچ

دل هوائی دریدیم بآوازه صبح | بانگ فتحی نشنیدیم ز دروازه صبح
دست گشتیم ز فیض سحر آگاه دریغ | جامه پاره نکردیم باندازه صبح
می و معشوق باندازه ما می باید | رطل خورشید کند چاره خمیازه صبح

گم خراشست دم مرغ سحر برخیزید	جگری تازه کنیم از نمک تازهٔ صبح
جام بیارا برش می در زرین گوشش	تا بیک حمله کنیم غارت جمازهٔ صبح
سپر شب بشبیخون دعا بشکستیم	علم روز زنیم بر در دروازهٔ صبح
رفته اوراق شب در هم برچینیم	بخیهٔ ثابت و سیارهٔ شیرازهٔ صبح
دست در گردن عذرای جهان اندازیم	حلی روز بهم برزنم و غازهٔ صبح

سرو و شمشاد بوجد اند نظیری وقتست
بسر شاخ سرائیم سرآوازهٔ صبح

گوش گل میدرد از مژدهٔ پیغام صبوح	زنده دارد نفس باد صبا نام صبوح
تا که مرغ فلکی رام گلستان شده اند	خواب مرغ سحری رفته و آرام صبوح
تو گل از مرغ سحرگاه گرفتار تری	دم نزد صبح حریفان که نشد دام صبوح
در چنان بزم که مستان سحر بنشینند	صاف خورشید بود در دو ته جام صبوح
دست و پا گر نزند دل نفسم میگیرد	در گرو روز قبا دم زلب بام صبوح
غم مطلوب سر از دامن دل بر نگرفت	لابهٔ نیم شبی کردم و ابرام صبوح

حق دیدار نظیری نرسانی بتمام
در شب وصل اداگر نکنی وام صبوح

مانده ام با دلی از هجر عزیزان مجروح	دیده شد غرقهٔ طوفان جگر گوشهٔ نوح
در ره دوست بهلاک زن و فرزند سپاهست	پرده در وصل وداع کس و میوند فتوح
صد بهانه که یکی بر نزند بر تقصیر	صد گناهست که یکی را نبود رنگ صبوح
گاه هم از باد و هوا سنگ ببارد ظاهر	گاه هم از کلک قضا جرم براید مشروح

بر دل و سینهٔ من داغ جفا گردد و مهر	دو رگ و دو ریشهٔ من قوت بلا گردد و روح
به تجود حامل پیمان محبت گشتم	عشوه دیدم و خوش بود سر از جام صبوح
صالح و طالح اگر جمله چو من داخو شند	توبه در توبه ز زشتی بگریزد چو نصوح
سوی رحمن علی العرش توجه کردم	بانگ زد عرشش که باکی ز سگان یا سبوح

ردیف

در صحبت همه بر روی نظیری بستند
بخود ای فاتح ابواب دری کن مفتوح

چگونه نام تو آریم بر زبان گستاخ	که یاد تو نتوان کرد در نهان گستاخ
اگر بگلبن تو بلبلی پناه آرد	کسی نمیزندش گل بر آشیان گستاخ
هزار چند که در راه تو شهید شود	هما نمیکندش قصد استخوان گستاخ
بآب خنجر جلاد ده طهارت ما	که پیش تو نتوانیم داد جان گستاخ
اگر سوالی از آن لب کنیم خیره بخش	بمیزبان کرمیست میهمان گستاخ
بکعبه سجدهٔ عارف نمیکنند قبول	اگر بدیده نهند پا بر آستان گستاخ
مجاورات حرمگاه های معبود اند	بمقتضای طبیعت مده عنان گستاخ
عجب که جان بسلامت برند مغروران	ستارگان قدر انداز و آسمان گستاخ
چگونه حرمت درویش پارسا مانند	سوال زشت و نهی سخت دل زبان گستاخ

سپاد صاعقهٔ بی نیازی تهمد
چنین مجوی نظیری از و نشان گستاخ

چه بیست حد که ببالین بهم سری گستاخ	چه سود از حرم امن خوابگاه فراخ
هزار خار برون میزنند طبل رحیل	هنوز رخت ز ایوان کسی نبرده بکاخ

نشسته نغمه سرایان بهم چه دانستیم	که سنگ تفرقه مان می پراند از سر شاخ
ز دام و دانهٔ صیاد مرغ می نالد	خبر نداشت که بر سیخ میکشد طباخ
عمارتی که یأجوج غم جهان بگرفت	نگوی گفت سد سکندر نمیشود سوراخ
بهیچ حیله ز پیش اجل خلاصی نیست	ز گرگ اگر بجهی پوست میکنند سلاخ

چنان رسید جراحت بدل که دیده ندید
ز زخم حادثه زد ناگهان نظیری آخ

پرده برداشته ام از غم پنهانی چند	بزبان میرود امروز گریبانی چند
ز آن ضعیفان که وفا داشت درین شهر اسیر	قفسی چند بجا مانده و زندانی چند
سر و سامان سخن کردن این جمع نیست	بهر من بنشانید پریشانی چند
بس خرابی که ز بیگانگی یاران نشناسند	مانده ایم از ده غارت زده ویرانی چند
کشته از بسکه فتاده کفن نتوان کرد	فکر خورشید قیامت کن و عریانی چند
هیچ دل را ستم حادثه مجروح نکرد	که نه لعل تو بر آن ریخت نمکدانی چند
هیچکس را سر پائی نزد ایام که ما	پشت دستی نگزیدیم بدندانی چند
سر عشرت طلبی لخت دل آرم بیرون	چیده ام از گل این بادیه دامانی چند

چشم بر فیض نظیری همه خوبان دارند
کاسه در پیش گدا داشته سلطانی چند

شمع را زنده دلی در شب تار آخر شد	روز عشرت همه در خواب خمار آخر شد
باغ سرکش شد و دست همه کوتاه آمد	چو ز گلچین و نزاع سر خار آخر شد
عندلیب ار نسراید بقفس معذور است	گل بیار از نبرند و بهار آخر شد

خلعت دهر باندازهٔ حال اکنون نیست ... چرخ را رشته بهم رفت و مدار آخر شد
هم چو دیناری که در پای گریبان افتد ... کس نگفت از چه شماریم و شمار آخر شد
کمتر از رنگ حنا بود جفا لطف جهان ... سیر در سستی نفشاندند و نگار آخر شد
فکر نا آمده اینست که امسال گذشت ... غم آینده همان بود که پار آخر شد
نقش رخسار تو بر صفحهٔ جان گشت رقم ... پرده بر یک طرف انداز که کار آخر شد

شاهدان گوشهٔ چشمی بنظیری دارند
هرچه دل صید همی کرد شکار آخر شد

ذوقی زمی نبرد که صد شور و شر نشد ... بیباکی از مذاق خم می بدر نشد
این رسمهای تازه ز حرمان عهد ماست ... عنقا بروزگار کسی نامه بر نشد
باز این چه آفت است درخت امید را ... امسال هم شکوفه فشاندند و ثمر نشد
بیهوده برگ ریز که آفت نشسته ایم ... شد کار وا و مرو رهی جلوه گر نشد
رسوا شدم وگرنه تو صد بار در دلم ... رفتی و آمدی که کسی را خبر نشد
دستار بار گنج گره در گلو شود ... خم را که خشت میکده تاج سر نشد
شب زنده دار باش که تا پیست ترا اثر ... بیدار بود میکده زیر و زبر نشد
در صدر چون حضور نبود آستان گرفت ... هرگز گدای کوی مغان معتبر نشد

بس نغمها بگوش نظیری هوس نهید
دراز درون بهشت و به بیرون در نشد

صد دلی آزرده تر از آبله دارد ... می آید از آن کوی و ز رفتن گله دارد
کس خیمه نیفراخت بسرچشمهٔ حیوان ... گاهی گذری خضر برین مرحله دارد

[illegible]

شاید که شود جلوه گر از غیب جمالی — چشمی همه کس بر ره این قافله دارد
معشوق جمیل است و غیور اره نگوییم — مجنون نسب از لیلی این سلسله دارد
آهوی بفراغت نکند در همه صحرا — دیوانه که آهوی رمان در گله دارد
در یاس تهی باید و در ظرف نگنجد — صدگونه الم طاقتم کم حوصله دارد
فارغ نشوم یک نفس از بندگی عشق — شکرانهٔ فرضی که کنم نافله دارد
بی باده کنم مستی و بی نغمه زنم ذوق — اینک می و نی هر که سر مشغله دارد

چون گفت و نگفته بسنجید نجحت است — شعری که نگفت نظیری صله دارد

کمال عاشقی حیرانی دیدار می آرد — چو آتش دید میماند سمندر بار می آرد
نه زرشک خود فروشان بگسلد زنار تسبیحان — فریب حسن غارت از سر بازار می آرد
بود خواه از قضا چندانکه فیروزی شود روزی — بجنت اندر بهبندی اختر از دیوار می آرد
به بند خط جمال یار سود ای عجب دارد — همه اقرار و ایمان برده و انکار می آرد
مسلمان عاشق رخسار و هندو والهٔ زلفش — بسوی صد بین که باهم مصحف و زنار می آرد
مبارک فال صبح دولت بیدار بیخوابان — گر دست و پا بخت خفته را در کار می آرد
ز خود بینان چه میلوئی بهم بیخوابان — گر آب خضر اگر حاجت شود خار می آرد

نظیری از نوازشهامی دردوست دردوهم — که چون چنگم بضربت بر سر اسرار می آرد

چون ابر بهاری به سرم سایه فکن شد — بیهوده نبودم که نظر گرد چمن شد
چون شمع که شد بر سر پروانه زبانش — دلسوزی او باعث جانبازی من شد

[illegible]

سخن خواست شود قابل نظم بلاغت | صد پایه نشیب آید و بر اوج سخن شد
بی جام همه میکش و بی باده همه مست | از نظم من آئین مغان رسم کهن شد
شاکی نیست که از نیم نظر کار بر آید | آنرا که دلیل آصف اعجاز سخن شد
همسایگیش را اثر ابر بهارست | هم خانه گلستان شد و هم خار سمن شد
از یار و دیار ار نکنم یاد عجب نیست | از رشک من امسال غریبی بوطن شد
بر خاک درش جای شهیدان نه هر کس | لطفیست که کافور تن و عطر کفن شد

مهمان بهشتی مخوراند وه نظیری
نزهتگه حوران چمن بیت حزن شد

نگوشم از پریدنهای چشم آواز می آید | که از غربت درین زودی عزیزی باز می آید
مبارک بی نوایی که ز دیار [illegible] خیزد | که بی بال و پر آنجا مرغ در پرواز می آید
لعل بگشای پر کن از غنیمتهای ایمانی | که از تاراج حسن مملکت پرداز می آید
بساط جادوی بر هم خورد جادو نگاهان را | که لب با حجت و رخسار با اعجاز می آید
مجالست آنکه بر دام نگاه من گذر آرد | غزالی را که از پی صد کمند انداز می آید
سپه را روح در پرواز و شه را نخچیر در ناز | که از بالا هما در چنگ آن شهباز می آید
بترتیب صبوحی صبحدم دیدم که دو لبش را | کرمی نیست دوران خانخانان باز می آید
سعادتهای گوناگونست دوران که حسن او | بهار انجام فصلی بر سر آغاز می آید
نباشد محرم آهنگ دولت قدر [illegible] | نوا نازک بردن زین پرده های راز می آید
خوش شد تسخیر دل مشتاق را در راه [illegible] | که دل میناز و دلبر زروی ناز می آید

نظیری دوستان را از دل ناگفته می ماند

تحمل کن که او خود بر سر این راز می‌آید

۴

به هوش سیر چمن کن که شاهدان مستند / قرابه بر سر ابر بهار بشکستند

چمن پیاله کش است و صبا قدح پیما / معاشران صبوحی ز خواب برجستند

به زیر خرقه نهان باده می‌خورد صوفی / حکیم و عارف و زاهد همه ازین دستند

جهان و عیش جهان قاف قاف و سیمرغ است / درین حریم فنا زان که نیستان هستند

تو نخل خوش ثمر کیستی که باغ و چمن / همه ز خویش بریدند و در تو پیوستند

به ضربت تو چنان تشنه‌ام که صبرم نیست / به قدر فرصت آن ماهیان که در شستند

ز بیقراری افلاک داغ‌ها دارم / که تا ز شوق تو برخاستند ننشستند

نوا فروشنت ز اندازهٔ بیشم عود / غزل به زمزمه خوانم که پرده‌ها بستند

به هر نکته ادا میکنم که خلوتیان / سر سبو نگشایند و در فرو بستند

تو نخل میوه‌فشان باش در حدیقهٔ دهر / که کم درخت قوی خشک شد که نشکستند

ز کاهلی تو نظیری خزان این چمنی
گهی به باغ شدی گر نشاط وارستند

اینجا نه بهر سنگ سبو نور فروشند / این پایه بلندش نه بهر کور فروشند

فریاد که هر کس به سپهری فت او را / شرط است که از خویش و وطن دور فروشند

غیرت نگذارد که به چشم و دل مسکین / یکذره ز خاکستر منصور فروشند

زیبنده بود دعوی مستوری خوبان / هر چند که جولان به سر طور فروشند

سر دست چنان خانقه و دیر که آتش / در وادی دوری شب دیجور فروشند

آن در دکانی که شناسای عیارند / فردوس به یک خوشهٔ انگور فروشند

اخراج شغل خواهیم و تاراج قزلباش	گر سینه بیدم به نیشاپور فروشند
در عشق تو با قدر و بهاییم که عزیز است	دیوانه که در کشور معمور فروشند
قربان شدگان تو بقصاب سر کوی	یک سینه بصد ضربت ساطور فروشند

باز آتش دل و سینهٔ ناسور نظیری
خوش باش که کم بسته به رنجور فروشند

تا بسته ایم ما را اثر نباشد	هر روز در دو ستانیم از ما بتر نباشد
از لب برون نیاید آواز عشقبازان	پروانه را ز مرغ چمن جز زیر پر نباشد
تاراج دیدگان اند آوارگان معشوق	در راهی بسر رود عشق کانجا خطر نباشد
شد در اگر گشاید چون حلقه گاه دیدار	آنرا که چشم بستند راهش بدر نباشد
اول نشان مردی اخفای کار خویشست	بهتر از این که گفتی دیگر هنر نباشد
فیروزی ضعیفان در عجز و انکسارست	تا اشکند صفت ما را ظفر نباشد
تا دل بجای خویشست دارد عنان	عاشق که شد پریشان صاحب نظر نباشد
از تیغ کی هراسم زینها از حرف لست	خونی که عشق ریزد هرگز هدر نباشد
در گوشه قناعت سیر گلست و نسرین	زین خوشتر نظر را هرگز سفر نباشد
هرجا رود مسافر حرف تو از زبان است	یک خانه نیست کز تو پر از شکر نباشد
قاصد که میفرستی رطل گرانش آرد	کز ما خبر بیاید تا بی خبر نباشد

از شاخ آرزویی حاصل نشد نظیری
لب تشنه باد کشتی کز گریه تر نباشد

ز گردشهای چشمش مستی پیمانه میخیزد	گره کز ابروان خیزد ز دستش مستانه میخیزد

چو در روز قیامت هر کسی خیزد ز سودایی — شهید نرگس او از لحد دیوانه میخیزد
مهیای فنایم جلوه در کار میخواهم — بهم بر بام تا بد آتشم از خانه میخیزد
چراغ اهل عشق از کلبهٔ من میشود روشن — نشیند ذره گر بر روزنم پروانه میخیزد
ز بس میخواهی تصرف کردن یارم نمیدانم — که در کاشانه می آید که از کاشانه میخیزد
سبق از یک ورق لیلی و مجنون را چه حاصل — یکی دیوانه میگردد یکی فرزانه میخیزد
ز شرح قصهٔ ما رفته خواب از چشم خاصان — ۴ شب آخر گشته و افسانه از افسانه میخیزد
برد دنیا و دین خواهی سرشکی بر جدا — گر این آب و زمین حاصل خرمن از یک دانه میخیزد

بلند گاهی نظیری میکند آرامگاه اینجا
جنون از سایهٔ دیوار این ویرانه میخیزد

دوش بر سوز دل و سینه براتم دادند — سر چشمم ببریدند و حیاتم دادند
ناله کردم نهان عشوه خموشم کردند — گریه کردم ز شکر خنده نباتم دادند
درد و صاف غم و شادی به من ارزانی شد — تا خم و خمکدهٔ عشق براتم دادند
پاره پاره جگر طور ز غیرت خون شد — که گدایی بودم و چون کوه ثباتم دادند
گرسنه دیده تر از مفلس کنعان بودم — خواجه گشتم که از آن حسن زکاتم دادند
تا به مقصد برسم کشتی مشتاقان را — از خضر همت و از نوح نجاتم دادند

اختر من شعشعه بر چرخ نظیری زده است
کس چه داند که چه عالی درجاتم دادند

گلزار شعر آمد و بازار چمن شد — ۱۵ گوش همه کس محو غزلخوانی من شد
تا جیب گشادم که از آن نامه برآرم — دیدم که صبا قاصد صد بیت حزن شد

ای هرگاه که یغمای تو دست بتاراج برسم آرد و نه بیش را گذارد و نه کم را و یا آنکه درویش کم است دلق او را نیز نگذارد [illegible]

[illegible]

هر دل که بمیخواست کند دشمن جان شد	آمد بزبانش ز دل و مهر دهن شد
از ظلمت شب صبح خروشان نشد امشب	هر چند که در بند پر و بال زدن شد
سرزور تر از باده تلخ ست محبت	عشقی که بر و سال گذر کرد کهن شد
الفت ده هجران و وصال است صبوری	مخموری من توبه ده و توبه شکن شد
تا می شنوم حسن وفا هر دو غریبند	عاشق نشنیدم که ز غربت بوطن شد
تا همسفر اشک خودم کار خرابست	هر جا که شدم در بی ویرانی من شد

هر زخم که برداشت ز ایام نظیری
نی چاک گریبان شد و نی چاک کفن شد

آخر بمن آن غنچه بهم کیشش بر آمد	وان کافر بیگانه بمن خویشش بر آمد
نیشش سپهم گر چه نمود از صف مژگان	نوشین نگهی از عقب نیشش بر آمد
چشمش ز کمانخانه ابرو بمن انداخت	هر تیر که بی باک تر از کیشش بر آمد
اقبال دو گیتی بکلاه نمدی بود	دیهیم شه از خانه درویش بر آمد
کاری که بشمشیر و سنان دیر بر آید	از دیده خونین و دل ریشش بر آمد
بر خلق نگر دیدگران هر که درین بزم	پس از همه رفت و ز همه پیش بر آمد
دیدیم ز سر تا قدمش حسن و شمائل	لیک از همه خوبیش وفا بیش بر آمد
دادیم بجان منصب همرازی جانان	دل نیز دو روی و غرض اندیش بر آمد

سامان نشد از سعی خرد کار نظیری
دیوانه شد و از خود و از خویش بر آمد

یغمای تو دستی بکم و بیش بر آورد	تاراج تو دلق از بر درویش بر آورد

[illegible]

عشق تو سنگ انداخت بهفتاد و دو ملت
حسبت آیین خود از کیش برآورد

حسن تو بقید دو جهان سلسله افراشت
آوازهٔ آزادگی خویش برآورد

از بیلک مژگان تو نقش شده جا ...
با آنکه ندیدیم کی از کیش برآورد

چون از تو رمد صید که چین غزالت
چون پنجهٔ شیران بغضب نیش برآورد

خط نیست که بر عارض خست سایه فگندست
از صیقل تیغ آینه‌ام ریش برآورد

در مصلحت کس نزنم چنگ که عشقم
از کشمکش عقل کج اندیش برآورد

عشق از خردم خوب رهانید لطیفی
خون گرمی بیگانه‌ام از خویش برآورد

در دعوت که همچو هما استخوان خورند
بر بین هما که اندر کرم مغز جان خورند

برنامه‌ام سخت که آشفته خاطران
مو گر قلم کشند نی اندر بنان خورند

مست آمیم بصلح اگر نکته برسی
زان می که در محبت هم دوستان خورند

تلخی نشنگ آنچنان نخورد کس ز دست دوست
کازادگان ز دست سبار زنان خورند

جانی و صد کرشمهٔ مژگان چه میکنم
این تیرها تمام اگر بیشان خورند

چشمم هزار تشنه جگر در کمین نشست
ترسم که خام میوهٔ این بوستان خورند

آزادگان بجای رسیدند و با همان
زان رهروان که گرد پس کاروان خورند

هر جا گلیست بهر لطیفی طرب کجیست
کی بلبلان مست غم آشیان خورند

مجلس چو بشکست تماشا بسر رسید
در بزم چون نماند کسی جا بسر رسید

دلال عشق بود خریدار دلستان
خود را فروختیم چو سودا بسر رسید

دستی خنده بر بضاعت درویش زد لبش — صد کاروان شکر به بی تو بیار رسید
بال و پر از درازی منزل بسوختیم — پیغام بی نیازی عنقا بسیار رسید
آموخت هرچه عشوه ز گبری بیافروخت — اندوخت هرچه غمزه زلیخا بسیار رسید
گر کم نه ایم تیره شب از خواب جسته ایم — حسن تو شور کرد که غوغا بسیار رسید
بعد از هزار سعی ثواب و مجاهدت — زنار راهب و بت ترسا بسیار رسید
بارا کجاست ارزش زخم التفات تو — شد عام آنچنانکه تمنا بسیار رسید
رحمی نما و مستی ما را زیاده کن — زان خم که یک پیاله صهبا بسیار رسید

مشکل عنان ناله نظیری توان گرفت
باد بهار و نکهت صهبا بسیار رسید

هر سحر سلسله از پای صبا بگشایند — گر گشادش گرهی از دل ما بگشایند
ورد نایافتنم سوخت ندانم ز کجا — بلبلان را بچمن راه نوا بگشایند
کارم از زلف گره گیر تو پیچیده تر است — سر این رشته ندانم ز کجا بگشایند
آخر ای گل گذری کن بگلستان تا کی — چشم نرگس به ره باد صبا بگشایند
بس که افتاده دل و دیده بر انداز نقاب — تا همه عقد گهر روی شما بگشایند
هر کجا گفته آن چشم سیه در کار است — کفر باشد که زبان را بدعا بگشایند
سر این دائره پیداست ولی بستیم — چشم از خویش ببندند چو پا بگشایند

گر بمیخانه نظیری برم این زمزمه را
مطربانم گره از بند قبا بگشایند

شنیده ام بگذرد از من انتقام کشید — که دایه زهر بطفلی مرا بکام کشید

۹۱

زمانه یک نفسم بر مراد خود نگذاشت / بهر که داد مراد از من انتقام کشید

هزار نقش خوشم داد چرخ تا دیدم / قلم گرفت و خط سهو بر تمام کشید

هزار فریب شهره زده است این جادو / عنان خاص گرفت و کمند عام کشید

بیا و ناله هر نفسم ز جام و نغمه مگو / که کارم از می و مطرب بدین مقام کشید

شراب و دور جهان بی تفاوتی نگرفت / اگر حلال رسید و اگر حرام کشید

چه جای من که بجام شراب قطره چو / فرشته را ز فلک میتوان بدام کشید

چنان نزار فتادم بعشق نیم شطی / که سایه از سر کویم بزیر بام کشید

بساط عافیت ای عقل و هوش بر چینید
دگر لطیف سری بی ظرف تکیه و جام کشید

رسلی بمن گهی ز ادای سخن رسد / صد جا نگه مقام کند تا بمن رسد

من بر در از تجلی این نور سوخته‌ام / پروانه چون بعرصهٔ آن انجمن رسد

در راه تو شمال و صبا در تردد / تا بوی کدامی که به بیت الحزن رسد

گر زیر گلبنی قفسم را نهی / جائی بنه که ناله بگوش چمن رسد

گفتند کم بقاست سمن عندلیب گفت / ای کاش عمر گل بحیات سمن رسد

جیبی که پاره شد بسلامت ز دوش / دست جنون مباد باین پیرهن رسد

زاهد شکسته صوفی چه آگه است / در شیوه‌های چشم صنم برهمن رسد

بازیچه تو معجز عیسی بباد داد / در نرگس تو کس بچه افسون و فن رسد

ای جان بسعی درد لطیف بمیر زود
مرگی نگر مباد دل زیستن رسد

خونم ار بر خاک ریزی نقض پیمان کی شود	خاکم ار بیرون در ره ریزی پریشان کی شود
گر نمی اهل محبت از دم گرم من بست	ناله ام تا نشنود بلبل غزلخوان کی شود
شور بختی را چه سازم چاره نتوان ساختن	چون نمک بر ریش آید در نمکدان کی شود
بازو باد شعله اشان را که نمی لازم است	هر چه دست ما رسد در وی گریبان کی شود
بشکست یاران بهوس انکه هوای عشق	ثابت خود نشکند کافر مسلمان کی شود
هیچکس بر روی بستر کسب جمعیت نکرد	هر بسر کو تا نخوابد دل بسامان کی شود
دارو ای غم گریه مستانه نبیند پیش ازین	آن هم از کیفیت افتاد دست درمان کی شود
بنده نتوان کرد آزادگان را چه بهر	جنس ما بسیار کمیابست ارزان کی شود

تنگدستی چه نتوی باید نظیری قرب دوست
آنچنان لوباره هرگز فراوان کی شود

بهوای کوی او آواره ام از خانه میسازد	فسون او پدر را از پسر بیگانه میسازد
صلاح عشق شد کفرم یقین انکار ایمانم	محبت کعبه ویران میکند بتخانه میسازد
قلم در اختیار اوست من چون نقش مجهولم	گرم فرزانه میدارد گرم دیوانه میسازد
بناخن ریشه جان میکنم از بس خوشم دارد	که گاهی چنگ در زلف نگاری شانه میسازد
دل از رد و قبول مجلسم چون شمع خوشنود است	که شب با کنج گلخن روز با ویرانه میسازد
چو گنجشک از پی بازی عزیزم در کف طفلی	ز زلفم دام میبافد ز خالم دانه میسازد

مکن از بزم چون بیگانگان بیرون نظیری را
اگر می نیست بالای ته پیمانه میسازد

چو عریان شد چمن مرغ از ضرورت خانه میسازد	چو قحط گل بود بلبل بآب و دانه میسازد

چو بر بام و در مردم نشیند جغد ناسازست
مبارک پی بود آندم که با ویرانه میسازد

ز دشمن خیل در خیل از محبت گوشه چشمی
فسون جادو ثنا سحر هم افسانه میسازد

محبت جزو جزو هر راز هم بی تاب تر دارد
تجلی ذره ذره کوه را پروانه میسازد

پیام نوبهاری لاله گوشم ابر نوروزی
کلید باغ را کی شاخ گل دندانه میسازد

بچشم کم نباید دید قدر زیر دستان را
فلک صد جا سبوی گل شکند پیمانه میسازد

بجز زلف پریشان در خیالم نگذرد چیزی
سپهرم را گوشه ویرانه ام دیوانه میسازد

شبا دارگ دبارم کم اگر افشانده ام تلخی
که شکر خنده آن لب نقل صد کاشانه میسازد

نظیری لازم عشق و جنون جنگ است و ناسازی
تو معذوری بمردم مردم فرزانه میسازد

امشب چمن از گریه ما تازه و تر بود
بر هر سر خارش مژه لختی ز جگر بود

می کاست رگ و ریشه جان از تن باشوق
صد لاله ستان کاشته در سینه و بر بود

در زیر لبم گاه طرب زهر همی سفت
بر دور رخش گاه هوس حلقه گهر بود

تا روز سحر جلوه گه مقصود اجابت
در سینه همه ناله هم آغوش اثر بود

از کثرت آمد شدن دزد خیالی
پیرایه خوابم همه شب زیر و زبر بود

در بهر نثار قدمی چشم ترم را
تا گوشه گریبان نظر پر ز گهر بود

گفتم بدعای سحر وصل تو خواهم
بیهوش شدم بوی تو با باد سحر بود

قاصد جگرم سوخت چه پیغام و چه نامه
دل بود و همان خوش که با سینه خبر بود

بگذشت گریبان ز دری چاک نظیری
پیشش چه بلا دست دعایی که سپر بود

با آنکه ز مهرش به دلم حور نگنجد
در دیده او نقش من از دور نگنجد

پروانه به مهتاب کند بال فشانی
کز عیش به خلوتگه او نور نگنجد

از گریه من عشرت او تلخ مسازید
در بزمگه خوش نمکان شور نگنجد

سلطان و گدا یار در میخانه خرابند
در حلقه ما شوکت فغفور نگنجد

ما را چه محل لیک عزیزان نپسندند
هر دل که در او ناله رنجور نگنجد

نومیدی و آنگه ز تو این تیرگی بخت
در روز سیاه و شب دیجور نگنجد

با ورع خوش دیده که دریای خطا شست
در شرع غلط گوید منصور نگنجد

از صد ره ویرانه پری جلوه کنان است
زان است که در خانه معمور نگنجد

گر گفت نه دم می‌زن از عشق نظیری
کین ذوق و هوس در سر مغرور نگنجد

در آشیان ما پر و بال بهار رسید
هر جا رسید سایه دولت ز یار رسید

بلبل بسی نشود که نشاند به بوستان
گلبن ز صوت و نغمه به نشو و نما رسید

کس ماجرای بلبل و پروانه حل نکرد
سرگشته ماند هر که بدین ماجرا رسید

با عمر در این معامله پیش از الست بود
حرف بلی نبود که زخم بلا رسید

هر کس به قدر طاقت خود بشکند غمش
آهن به قدر خنده به آهن ربا رسید

صد خنده بر بضاعت درویش زد لبش
صد کاروان شکر به نی بوریا رسید

کردند تلخ عیش حریفان ز چشم
لذت شد از طعام چو چشم گدا رسید

آزار از جراحت بیگانگان رسد
مرهم نه که زخم دل از آشنا رسید

می ده که رفت نوبت مستوری و صلاح
طرف نقاب غنچه به دست صبا رسید

۹۵

کس در خط طریق رضا را بسر نبرد
در چمنم که کار نظیری کجا رسید

یا سالم فتنه را بهر که در شور آورد — بر سر راهم بلا از هر طرف زور آورد
تخم غم در آب و خاک من نکو بر میدهد — خرمنی حاصل کنم گر دانه مور آورد
آنکه شام زندگانی شمع بالینم نشد — کی پس از مرگم چراغی بر سر گور آورد
عشق و تشریف هم آغوشی محالست اینکه کس — خلعت سلطان برای مفلس و عور آورد
فی همین هنگامه رسوائی من شد بلند — عشق دایم بر سر بازار مستور آورد
عشق گل برق به بستان زد که اکنون شاخ گل — بلبل و پروانه را یکسر درخ و رنجور آورد

مجلس عشق از فروغ من نظیری روشن است
موسی از بهر چراغم آتش از طور آورد

هوس پروانه است اما بگرد دود میگردد — نظر خوبست اما دل غبار آلود میگردد
نگاه و شیوهای مژگان تو ریزان دیده دارم — اگر شویم به آب بحر خون آلود میگردد
دلم را کرده ذوق وقت خوش گر نگذارم از دستش — دهد تا باز ذوقی دست غم فرسود میگردد
تو گر بیهوده سوداکی دل بازی زیان دارد — همه سرمایه دنیا و دین نابود میگردد
در این مدت غم هجران عبث بر خود پسندیدم — ندانستم که از مرگم دلت خشنود میگردد
کس این بی اعتنائیهای حسنت را کجا گوید — که عاشق پیشه از مهر و وفا مردود میگردد

بشفقت گاه گاهی سوی خود میخوان نظیری را
جدائی دیده از وصلت تسلی زود میگردد

گهی که وقت علاج دماغ من باشد — نسیم در چمن و نافه در ختن باشد

بهشت خود چنانکه هیچ نخواهیم
نه بت پرست نه بتگر نه بت شکن باشد

ز طور عشق همه کار عقل دیگر شد
چو آصفی که سلیمانش اهرمن باشد

ز شوق خویش مقید که مرغ زیرک را
خطر گهیست که مشغول خویشتن باشد

سفر گزین که نهال اول از ملول شود
زمین غربتش آخر به از وطن باشد

شود ذره ام بهوای در تو بازاریست
که دورگردی من رشک انجمن باشد

ز اشک جامه ز شوق تو پاره پاره کنم
بهر چه دست زنم چاک پیرهن باشد

توان ز نامهٔ من یافت اشتیاق مرا
عیار شوق باندازهٔ سخن باشد

ز ناله بس نکنم زانکه کم رسد آسیب
بران درخت که مرغ صفیر زن باشد

خوش شاخ گل همه مرغان بشرد که گوش شوند
که بلبلی چو نظیری درین چمن باشد

ازانکه قبول تو خریدار نباشد
دریغکه هیچ دلش بار نباشد

۴ از قیمت یوسف نشود کاسته مو کم
هر چند خریدار ببازار نباشد

گویا تو برون میروی از سینه دگر نه
جان دادن کس اینهمه دشوار نباشد

از نرگس بیمار تو در بستر و بالین
بر پای رود فتنه و بیدار نباشد

از جبههٔ چینی تو که در پیش حیا لیست
بر خاک بلید چه و گفتار نباشد

خصم یار من و صحبت سر اینهمه غم
گر از تو بود چون زنش عار نباشد

آن شعله که افتد بخس و خار شکفتست
هر سوخته زین نشاء خبردار نباشد

با درد تو از کس نکند یاد نظیری
پروانه که سوز دو بگلشن کار نباشد

[illegible]

کاهو ز حرم مرغ زگلزار بر آورد	دوشینه سرودی دل افگار بر آورد
رنگ مے پار وگل پیرار بر آورد	امسال دگر اشک صلاح و دم زهد هم
بت از گرد خانهٔ خمار بر آورد	من توبه بنیاد وره ام از کعبه که کافر
لبس شیخ که از خرقه و زنار بر آورد	نهانه مرا راه زد از بوالعجبی عشق
صد رنگ گل از گوشهٔ دستار بر آورد	هر خار که اندر ره ما بر کف پا خورد
ما راز سراپردهٔ دیدار بر آورد	بدگردد بما هر که در خلوت ما زد
جولان تو طاوس ز رفتار بر آورد	چون کبک خرامنده بهر ره که گذشتی

بس سر که بدر برد در افلاک نظیری
کین صبح طرب راز شب تار بر آورد

دو دل چو شیر و شکر بود سنگ و آهن شد	بخاطرم که گذشت دوست دشمن شد
ز هر طرف که نسیمی وزید دزدن شد	خانه سرگشت عهد را بنیاد
چراغ دیده بمن داشت دیر روشن شد	صبح اگر نشدم مضطرب ز آمدنت
کر شهر ساز ز نفور زاهد و برهمن شد	در اشتیاق تو چندان صنم صنم گفتم
کمند پا و سرم طرف جیب و دامن شد	سر از غبار تو گفتم برون توانم برد
که گل ملول ازین بلبلان پر شیون شد	کشید بر سر دیوار بوستان دامن

مساز خنده دگر غنچه پا که نکهت باد — رنجه پائی
لب ملول نظیری که وقف شیون شد

بس عنصر جمال درین گل نهاده اند	این کعبه را بنا نه بباطل نهاده اند
هر سو هزار عقدهٔ مشکل نهاده اند	در مانده گشته است باین کار و بار عشق

۹۷

[illegible]

[illegible]

زین گل چه دیده اند مگر جاهلان عیش	کز بو[illegible] راه پایه محمل نهاده اند
قلزم بشور رفته و عمان نشسته تلخ	زین آب زندگی که بساحل نهاده اند
آه این چه دوستیست که سرهای یکدگر	خویشان بریده در ره قاتل نهاده اند
٥ خوارم مکن که ریختن آبروی را	با خون صد شهید مقابل نهاده اند
هر که بهوشیار بود اعتراض نیست	مستان قدم ببزم تو غافل نهاده اند
نعمای رنج تمام که شاهانه چیده اند	شاهان که خان بدعوت سائل نهاده اند
در بزم خلد نعمت هر گونه چیده شد	حسب مراد دعوت سایل نهاده اند

گردن بنه به تیغ نظیری که عاشقی
بر سر کلاه مردم عاقل نهاده اند

بدل ز شوق تو چون ناله در سماع آید	اجابت از در و بامم باستماع آید
نشسته در خم شوقم که گر بجوش رود	هزار ذره و پروانه در سماع آید
خیال نالش من روزگار خوش دارد	که گر خموش شوم بر سر نزاع آید
بعیش عشوه حرم جان که مست ناز افتاد	برهمنی ست که خود بر سر متاع آید
بجاست نالهٔ مرغ چمن که گل بشتاب	چنان رود که مگر از پی وداع آید
چنان فسانهٔ بلبل بهم در و سرشش	سرشت آنکه ز بوی گلش صداع آید
سر از اطاعت فرمان کشم چه جرم و کی را	که بنده که مطیع تو شد مطاع آید
نمونه ز وصال تو و نمایش باست	که ذره در نظر از هستی شعاع آید

بنصیحت داد نظیری قرار فرمان ده
که ظلم بدعت هجران باختراع آید

[illegible]

کس چو من نیست که پیش نظر از دل برود
غایب از دیده نگردد ز مقابل برود

دولتی بود که مردیم بهنگام وداع
آنقدر زنده نماندیم که محمل برود

راه بیگانگی پیش نداری که کسی
بدلیل ره و طی کردن منزل برود

صبر داریم که این تهمت عشق از عزیز
همچو خون بحل از گردن قاتل برود

قصه با عزیزان وطن خواهد گفت
هر که از تخته ازین ورطه بساحل برود

شکوهٔ دوستی آرد بدل دشمن و دوست
همه جا سر زند این ریشه چو در گل برود

مرد عاشق نبرد دل بتماشای جهان
آن دهد [illegible] نظر از که غافل برود

سر چشمان تو گردم که زبس خونخواری
قطرهٔ خون نگذارند ز بسمل برود

سخن و آزار نظیری گر کسم عار مباد
بزبان آید از آنم گله کز دل برود

۹۹

سرمست غم یار ما ندارد
عیش تو غبار ما ندارد

ما چهره بخون کشیم گلگون
مشاطه نگار ما ندارد

خون شعله ز سوز سینه ریزیم
نم ابر بهار ما ندارد

بس بوی ببرد گل که دستش
زخم سر خار ما ندارد

ما عربده میکنیم بسیار
مطرب سر کار ما ندارد

آیینه بعیب ماست گویا
عیب آیینه دار ما ندارد

هر نامه که دل نمیکند خون
پیغام دیار ما ندارد

خوشحالی روز وصل دیدیم
شوق شب تار ما ندارد

این غم که ملال آرد از کیست
رنگ غم یار ما ندارد

[illegible]

بی نام و نشان خوش است مرغی | گو ناله زار ما ندارد
گردون مه و مهر دارد اما | نقدی بعیار ما ندارد

خونابه کشیم ما نظیری
می عشرت کار ما ندارد

من آن صیدم که هر کس را نظر بر حال من افتد | ز بس زخم دلم کاریست در دنبال من افتد
بشارت خوش بر آید گر خود از منزل برون آید | نگاه هست جانب مرغ مبارک فال من افتد
نسیم مرغی که بس دشوار باشد صید من کردن | ز بس سستم گره از بال من در بال من افتد
از آن برجم که هر گه عقده در پیش چرخ آید | ز دوران ماه من ماند گردش سال من افتد
بر آن در نامه ام ای ابر محشر از کرم برقی | که میترسم ملک را چشم بر اعمال من افتد
بقاتل خون خود پیش از سوال حشر می بخشم | که میترسم که در درماندگی ز اهمال من افتد
من گستاخ گو پیداست در مجلس نخواهد شد | که دائم بند حسرت بر زبان لال من افتد
از آن از گوشه چشمی که از عالم همین دارم | که در هر شادی و غم قبله آمال من افتد

بسی پر شوق می آید نظیری کعبه میترسم
صبی ناگه ز طاق از شوق استقبال من افتد

فلک هر دور آسیای تو باشد | نوازد دهر کار آرای تو باشد
بدین تنگی کنم دلخوش همیشه | که تنها جای غمهای تو باشد
نیازارم ز خود هرگز دلی را | که میترسم در او جای تو باشد
بیابان و بحر هر جا سفر است خوانم | سر خاری چو دریای تو باشد
منی آشفتگی در شور آرد | نگاه کار افزای تو باشد

حریفی کز خرد بازیچه سازد	عتاب گریه فرمای تو باشد
نهایت نیست طومار دلی را	که مضمونش تمنای تو باشد
کدورت نیست کاخ سینه را	که راهش بر تماشای تو باشد
گل صد رنگ میروید از آن خاک	که دروی نوش صهبای تو باشد
سحرگه هر که پیش از خواب خیزد	حریف باده پیمای تو باشد
دو عالم نقد جان بر دست دارند	ببازاری که سودای تو باشد

نظیری زندگی در درد دل جو
که درد تو مسیحای تو باشد

پس از نه مه جهاز دامن حیضی بچنگ افتد	مرقع تا که امین خار و خارا را برنگ افتد
نخستین جامه بر اندازهٔ حسن تو میبرند	قبا بر قد سرو از بهر آن کوتاه و تنگ افتد
شقایق تربیت از دل ارغوان لاله میچینیم	شراری لعل گردد مهر خورشید ار بسنگ افتد
فکنده دل بخواهشهای رنجش خسته و زارم	سیاه آیینه را قسمت که در چنگال زنگ افتد
پس از وارستگی در قید زلفش تازه افتادم	بتر از نو مسلمانی که در قید فرنگ افتد
ز حسرت سوختم و ز شرم دودی بر نیاوردم	الهی آتشی در خانهٔ ناموس و ننگ افتد
سرفی در توجه کم شود عشق مجازی را	بمنزل کی رساند مرد را همت چو لنگ افتد
تمنای که سرگشته ام دارد بدریایی	که در هر گام صد چاره بکام نهنگ افتد
جنیت دار ابند انده ز ذوق جان هم	نه سوری بی عزا آید نه شهدی بی شرنگ افتد
همیشه همچو اجزای خط پرکار در کارم	کجا در دور چرخ و گردش انجم درنگ افتد

نظیری بهر خط تن مطیع نفس گردیدی

با پلنگ افتد	چه نصرت در گذرگاهی که آهو با پلنگ افتد	

آمد دگر بصلح و در جنگ باز کرد | صلحی بمصلحت پی جنگ دراز کرد
شد عمر و سر گرانی او بر طرف نشد | بر من بقدر مرتبهٔ عشق ناز کرد
خود را بکام دشمن خود دید آنکه او | با دوستان تغافل دشمن نواز کرد
عقلم نظر بآینهٔ دوستان فکند | از دوستی و دشمنیم بی نیاز کرد
چشم طمع بدوز که در قسمت کسان | هر کس گشود دیده محبت فراز کرد
صد معجز از کرامت لعل تو دیده ام | از تو نمیتوان بخطا احتراز کرد
هر جا همی ببینم از تو سزای پرستشی | هر کعبه نمیتوان ز همه سومناز کرد
صوت تو از ترانهٔ ناهید بر گذشت | شد بلند مطرب حسن تو ساز کرد

طبل شب و حبش لطیفی بهم نزد
کوتاه دید مرحلهٔ خواب دراز کرد

تکی فلسم هوس هر روز در سیمابم اندازد | خرد فرسایدم زنگش ز آب و تابم اندازد
ز رضافی بدم از زیب و رنگ طبع بیگانه | چه دانستم که دوران در کف قلابم اندازد
ز سلطانی بکنج گلخنی افگنده ... | که تنها گستر بجای بستر سنجابم اندازد
ندارم مستی طاوس اگر نیرنگ ... | ... طبع ... در شرابم اندازد
چو من سرگشته تر دارم دلی از چرخ دولابی | ...م در خیال خود که در گردابم اندازد
حیات و مرگ خود چون اصل افسانه همی بینم | ... بیدار دارد روزها در خوابم اندازد
چه مرغان سحر خوانست از بس فرق فریادم | بنور صبح رشک پرتو مهتابم اندازد
ادا ناکرده فرض صبحدم تا چند مجبوری | بنزد صالحان در گوشهٔ محرابم اندازد

بعیش و ناز نتوان تکیه بر احسان گردون کرد	شبانم میپرورد تا در کف قصابم اندازد
عزیزان از تعلق سخت در رفتن گرانبارند	کشتیم درین طوفان نخست اسبابم اندازد

ندارم شورش ذوقی نظیری اشک بیتابی کو
که چون شکر در آتش چون نمک در آبم اندازد

دل باخموشی دم برون ندهد	چشم با دوست هم برون ندهد
درکشد بحرهای غم عاشق	رشحه از قلم برون ندهد
دل اسرار این حدیث قدیم	جز بحکم قدم برون ندهد
حیف نوشتند نامه حاضر باش	نشو کاغذ رقم برون ندهد
شکر آن نگاه وحشی را	راه از دیده رم برون ندهد
نگه از چشمش ار برون آید	زلفش از پیچ و خم برون ندهد
این خم از بهر مرگ شور جهان	غیر نیل و بقم برون ندهد
بده آب خضر که در در و دشت	خاک جز جام جم برون ندهد
مرد باید که فکر یار از دل	تا زبینیم دم برون ندهد
یکقلم جام شادمان گون ده	تا ز خم رنگ غم برون ندهد
نتوان کم زپیر ترسا بود	میر دار از کف صنم برون ندهد

گر نگیرد قلم نظیری را
ابر سیراب نم برون ندهد

جهان جوان شده عقد بهار می‌بندد	بهار بای جهان در نگار می‌بندد
زصنع نشو و نما آب و خاک الوان	جماد ناسیه خود را بکار می‌بندد

نکاح باغ و بهارست دایهٔ بستان	میان نرگس و دستار خار می بندد
چمن ز صوت بلند هزار پندارد	که رنگ لاله و گل برقرار می بندد
ازین حدیقه چه گل زود بادیش رفتن	کسیکه دل بنوای هزار می بندد
مسافران چمن نارسیده در کوچند	شگوفه میرود و شاخ بار می بندد
ز بی ثباتی گل بر درخت بیند آری	که غنچه بر سر آتش شرار می بندد
گهی که دامن صحرا ز لاله رنگین شد	بدان که خون دلش در کنار می بندد
چه عیش و سور میسر شود ز دور ای	که عقد نشأهٔ می با خمار می بندد
وصال شمع چه مهلت دهد به پروانه	که موم کردن آتش نثار می بندد
ز دور چرخ چه با هیبت نان بگدائیم	که طبع بر رسن تابدار می بندد

متاع بخت نظیری نیافت در غربت
امید بار بعزم دیار می بندد

باز نرگس را گلستان صاحب افسر کند	شاخ گل منبر نهد بلبل حکایت سر کند
غنچه گردد سبز مغفر سبزه زنگاری قبا	روز عرض آید که [illegible] در بر کند
از گل مستان بروید تاک می شوریده وار	لاله خونین ز خاک کشتگان سر بر کند
حسن گل برقی ببستان افگند کز تاب آن	بلبل شوریده را همرنگ خاکستر کند
شاخ گل شد غنچه آذر که بر رغم خلیل	با د آزاری بهر شعبت آذر کند
جلوه شور انگیز باشد هر که آید در سماع	باده عطر آمیز گردد هر که در ساغر کند
ترسم از مخموری ساقی که هنگام صبوح	صبح را کم از فروغ لالهٔ احمر کند
بر تن رنجور سودا می وزد باد بهار	استخوان را مومیائی مغز را عنبر کند

صبحدم دامن گشاید حلهٔ عطرآگین شود	از گل اخگر بر فروزد غنچه را مجمر کند
سنبل اسرار میروید که از راز سپهر	هرچه گوید ابر در گوش زمین باور کند

در روانی گوئیا طبع نظیری شد چنان
کانچه آید در ضمیرش ثبت در دفتر کند

دریغ نقش امل بهار آب جو بستند	بحسن لاله و گل رنگ آرزو بستند
چو موج روی هوا بر سراب میرانند	کسان که دل بتماشای رنگ و بو بستند
مپرس حال که این مطربان چابکدست	دل از نوای حزینم بتار شو بستند
نخست جان ز دم این مغنیان گوئی	خراش سینه تراشیده بر گلو بستند
نه غافلست که تن در دهد بخلعت خاک	هزار رخنه درین کهنه از رفو بستند
بکشت و زرع هر احسان رسید آسیبی	که مفلسان همه بر خنگ آبرو بستند
مجو ز ناموران غیر نام کین خانان	صلا زدند بیغما و در فرو بستند
نعیم بساز کرازی نشاط ایامی	مغان بدیدهٔ دهان خم و سبو بستند
درین جزیرهٔ جهال میر ایم شعر	چو رند مست که بر گردنش کدو بستند
ازین جهان دلم آماده گسختن ست	چو کودکان که میان چست در غلو بستند

هزار نقش درین کارخانه در کارست
نگیر خورده نظیری همه نکو بستند

افسانهٔ شیرین مرا گوش نکردند	صد تلخ چشیدم شکری نوش نکردند
با خسرو گرفتند بس از نکته لبیاب	گشتیم فراموش و فراموش نکردند
ما روزه ازین مائده بر خنگ گشادیم	در کاسهٔ ما جرعهٔ سرجوش نکردند

[illegible]

معلوم شد از مستی با حوصلهٔ ما / دادند بحکمت می و بیهوش نکردند

باید بعصا رفت چو موسی که درین راه / یک چاه نکندند که خس پوش نکردند

در حلقه شدم زان خطر خسار قرینم / تا کوکب آن صبح بناگوش نکردند

اسجار چمن دست بهم داده و یاران / سیری بمن غمزده همدوش نکردند

جانم بره پردگیان سحری سوخت / سویم نگهی از ته شب پوش نکردند

خون نابه ببو آمده بر جیب و کنارم / زان سنبل خوش بوم در آغوش نکردند

امروز نه رحمست که لب تشنه گذارند / آنرا که لبی تر ز می دوش نکردند

فریاد ازین شوق که در جان نظیری / تا مردنش از زمزمه خاموش نکردند

هوس چو دیگ شد شعله در نهاد افتد / بتجد عشق رسد میل چون زیاد افتد

نشاط صحبت فرهاد و رشک خسرو داشت / خوشست عشق اگر کار بر مراد افتد

بشهر و بادیه فرسودم و کسی نخرید / بلاست جنس گرانمایه در کساد افتد

چو قیمتی بنهدم روزگار بفروشید / نه لیک سفتم که خریدار بر مراد افتد

مرا بدست تهی گوشهٔ نقاب سپرد / کم است آدم مفلس باعتماد افتد

خدنگ غمزه گره بر کمان ابرو چند / گشاده که همه کارها گشاد افتد

عنان دل ز ملالت بتاب و دستم گیر / که هر کرا تو نگوئی ز پا فتاد افتد

ضمیر روشن تو لوح محو و اثبات است / که تا ز یاد برآید که تا بیاد افتد

چو ذره خلق جهان در هوات میگردند / ببشر ندیده کسی کافتاب زاد افتد

شمیم ز سنبل بند زمانه کاسته شد / چو طفل شوخ که در قید اوستاد افتد

حذر ز آه نظیری که خانمان سوز است
مباد این خس سوزان بدست باد دهند

هنوز راه نگاهم ببال و پر ندهند
کبوتری که نیاموختند سر ندهند

خراب نرگس سنگین دلان سر مستم
که بر طریق نظر مهر را گذر ندهند

ز غم بگونه زرین شدم چه چاره کنم
قبول صحبت صاحبدلان بزر ندهند

ازین گشاده جبینان ثبات عیش مجو
که گل دهند بخار و یک ثمر ندهند

بزهر یاس بساز و مجو حلاوت کام
دوا چو داروی تلخت کند شکر ندهند

ز خوان نعمت دوران رضا بقسمت ده
که طعمه ز نعمت خوشگوار تر ندهند

بدار و سوز که بر بستر آب عناب است
بغیر تب زدگی و تف جگر ندهند

چو باد جور رفیقان کشم نصیبم بود
که تشنه بر لب جو میرم و خبر ندهند

شناق ما لب دریا و حال مستسقی
دهند شوق ولی رخصت نظر ندهند

سزد که مقنعه بر سر کنند آن مردان
که تاج عشق بخواهند و ترک سر ندهند

ظفر تراست نظیری که محو ذوق شدی
بهر که غوطه بدریا نزد گهر ندهند

وقت شد سبزه فرش در پیچد
ابر خرگه بیکدگر پیچد

آفتاب از کمین بر آرد دست
پنجه ابر باد بر پیچد

مسند سبزه مخمل بگذارد
زلف غنچه شاخ سر پیچد

همه ذرات خاک بتگر را
تار زنار بر کمر پیچد

حسن رنگی جهان نموده توهم
سیمیا را بساط در پیچد

زاغ گر به تسخیر کند پرواز — بهمش چرخ بال و پر پیچد
اصل بهتر که ترک فرع کند — پای در دامن اثر پیچد
دیده سیل بهار شد که جهان — سهم اوراق خشک و تر پیچد
تر و خشکی که کوه و صحرا راست — خورده لاله در شرر پیچد
زحمت خار و رنج خارا را — لاله در پاره جگر پیچد
ارغوان را که خون کند سیلان — ساعد از نوک نیشتر پیچد

بس فریب چمن نظری دید
از بهشتش عنان نظر پیچید

عشقست طلسمی که در و بام ندارد — آنکس که از و یافت نشان نام ندارد
بشکست الوان بقدر عشق بریده ندهد — یک جامه برانداز که اندام ندارد
بادیه و ز دو جد کند مست محبت — عاشق سر و سودا آگهی و جام ندارد
بس زاویه حال مرا روز لطیف است — تا بر نفس صبح دو دم شام ندارد
آغاز جنونم شده پایان محبت — کاریست بانجام که انجام ندارد
از خویش تسلی نشوم تا رمقی هست — پروانه بجان باختن آرام ندارد
کوته نظران در طلب توشه راهند — عرض دو جهان وسعت یک گام ندارد
زان دانه مشکین و خط سبز ندیدم — مرغی که دلی در گرو دام ندارد
جان زیر لب از پاوسش بوسه بچیند — کان نخل بهشتی ثمر خام ندارد
سرخوش ز لبش نیستم شدم از لب ساغر — می چاشنی تلخی دشنام ندارد
عریانی ما را شرف کعبه نبوده شد — درویش حرم جامه احرام ندارد

ز مطلع نظیری که حق عشق ادا کرده

کس نیست که در گردن از دو دام ندارد

نه دل آزاده پای بست شود / ببرد از دل رز دست شود

همتی کان باعتدال افتد / کی بعلت بلند و پست شود

عشق را پایهٔ معین نیست / هوس از عشق بت پرست شود

هوائی که در دماغ افتد / ناقه در زیر بار مست شود

کار از انکسار بکشاید / عشق را فتح از شکست شود

شرم از چشم یار سا ببرد / خط که بر روی خویش نشست شود

هر که بیند طلوع حسن ترا / سرخوش از نشاء الست شود

چون نقاب از جمال بردارد / هر چه نابوده گشته هست شود

تجرد راستین نظیری را

کی کدام پیشه تنگ دست شود

اینکه دل باسند چون جزو حمایل کرده اند / بسکه از اضطراب چشم بسمل کرده اند

از کدامین دودمان یا رب اصل افروختند / چرخ را پروانهٔ فانوس محفل کرده اند

این گل از هر شاخ خود روئی نمی آید ببار / تخم یکجا گشته صد جا آب در گل کرده اند

در خیال قید زلف و خال هر کس مانده اند / فکر دیگر کن که حل عقده مشکل کرده اند

از قدم تا فرق ناز و نوش و برابر و گره / خوان دعوت چیده اند و منع سائل کرده اند

از پی دنیا مشو پویان که این هیچ سراب / هر نفس نقشی پدید آورده باطل کرده اند

خلق را در هر نفس موت و حیاتی مضمر است / در زلال زندگی زهر هلاهل کرده اند

۱۰۹

روی از میدان سربازان بگردان کاهل ذوق	پای کوبان سر نثار راه قاتل کرده اند
تا بجبین زلف کشتی بر کنار آورده ایم	عشق دریا نیست کش دیدار ساحل کرده اند
گر دو چو گردم چه بینم در هوای کیستم	ذره ام اما بخورشیدم مقابل کرده اند

عشق را هنگامه امروز از نظیری رونق است
هر طرف از گفتگویش گرم محفل کرده اند

بغمزه روز الستم همین معامله بود	ابد رسید و نیاسودم این چه مشغله بود
نصیب من ز ازل درد دید و اگر دیده	که بردباری هر کس بقدر حوصله بود
قصور طرز نگارم تمام حسن شکست	که از میانه همین با منش مجادله بود
بسوی من سبب اجتماع دلها گشت	جنون که باعث آشفتگی سلسله بود
بصفحه نقش خط و خال خویشتن نقاش	نکو کشیده که آیینه در مقابله بود
دلم ز سر دهانش بقیل و قال افتاد	لطیفه ز لبش صد هزار مسئله بود
لبش بدادن کامم نبود خسید اما	بغمزه کرد حوالت که بد معامله بود
فریب قول بد اندیش گر گیا سد گشت	ربود دیده سفی از ناکه چشم قافله بود

بنکته گفت خجل میکنیم نظیری را
ز قول خویش فراموش کرد این صله بود

کسی بسالک حدوث از قدم نمی افتد	که بر گذر گه شادی و غم نمی افتد
بر دو شناسی دل رو که رفتگان رفتند	گذار زنده دلان بر عدم نمی افتد
من این مرقع الوان بیفکنم روزی	که طرح رندی و تقوی بهم نمی افتد
زبان دعوت و تسخیر به که بربندم	که در چراغ کس آتش بدم نمی افتد

مسافری که بنا بود و بود خود بیند — بفکر منفعت بیش و کم نمی افتد

دلیل عشق نزیبد کسی که در هر گام — سرش چو شمع به پیش قدم نمی افتد

چنان زشوق تو گردیده اند سرگردان — که راه کعبه روان بر حرم نمی افتد

چنان پرستش تو می تو جذب لها کرد — که عشق برهمنان بر صنم نمی افتد

بذکر من خط نسیان کشیده آشنا — بفکر غیر ز دست قلم نمی افتد

ز شبهه خاطر یاران چنان سقیم شدم — که سایهٔ قلم بر رقم نمی افتد

نوشتمی از سر نظیری دعا و گردشنام
زشوق نامه بفکر رقم نمی افتد

نه هر مغزی که بوید نکهت از مصر و یمن گیرد — مشام تیز باید تا نصیب از پیرهن گیرد

شمیمی گر نه تر دارد دماغ پیر کنعان را — پسر گم کرده چون انس به بیت الحزن گیرد

ورق از کس چه میجویی سبق از کس چه میگیری — ز دل جو هر چه میجویی که فیض از خویشتن گیرد

روا همی نقاش از نیرنگی صورت نیاساید — فریب نقش شیرین دل ز دست کوهکن گیرد

نفس تلخست تا طعم حقیقت نیست با سخنش — سخن شیرین بود وقتیکه او رنگ سخن گیرد

زخود گر بگذری شاهی کنی در ملک بیخویشی — عزیز خلق گردد هر که در غربت وطن گیرد

درین دیر کهن چون امن گردد خاطر انسان — که اول اهرمن بگرفت و آخر اهرمن گیرد

ز عریانی ازین شادم که از تشویش آزادم — گریبانی ندارم تا کسی از دست من گیرد

چه راحت از وطن آنرا که یادش در سفر باشد — کجا بی روی گل آرام بلبل در چمن گیرد

بوقت زندگانی چاک زد هر کس گریبان را — بعهد مرگ نتواند قرار اندر کفن گیرد

زبس بوی کمال شرک می آید ز توحیدم — در ارشاد مغان تکبیر از من برهمن گیرد

سخن هر روز عالمگیرتر گردد نظیری را
که مردم بیشش جا در سایهٔ نخل کهن گیرد

درین دیار عجب مطربان یکرنگ اند | که دل برند بقصد راه و بر یک آهنگ اند
ز صحن سینه گشایند چشمه چشمهٔ نور | بزخمه صیقل آیینه‌های پر زنگ اند
کلید شادی و شمشیر غم بکف دارند | به بسط بر سر صلح و بقبض در جنگ اند
بدل ز نغمهٔ شیرین حرارت انگیزند | بصوت چون شکر و شیر آهن و سنگ اند
چو صد زیر و بم نغمه را نگهدارند | بهر مقام خفیف و ثقیل هم سنگ اند
ششکدلان چو بفتراک شان درآویزند | بطی نیم قدم در هزار فرسنگ اند
بفتح یک خلش این شاهدان چو نغمهٔ چنگ | برون روند که بر سینه و بغل تنگ اند
زبستر عالم لاهوت میدهند نشان | ز پردهٔ دگر اند این گروه نیرنگ اند
هزار رنگ بر آرند این فسونسازان | که آفریدهٔ صنع هزار نیرنگ اند
سواد صومعه را نسخهٔ فسون سازند | که طبع کارگه نقشهای ارژنگ اند
بگوش گر شده تحریرشان نه آتش | که بر فروخته جرعهای گلرنگ اند
نشاطهٔ رخ مستند با می و قدح اند | مقالهٔ غم عشق اند با دف و چنگ اند
اگرچه قاطع زهدند نایهٔ بوشند | دگرچه رافع شرعند جان فرهنگ اند
دلیل اهل فنایند در عروج و نزول | باوج در طیران در حضیض ره لنگ اند

نظیری از پی این جادوان مدد بسیار
که در ربودن ادراک چابک و شنگ اند

بقصد هر که سوی کعبه ناقه راهی کرد | نشان پایش بهر گام قبله گاهی کرد

گشود روی از آن شد بنفشه در گلشن | که با کلاه جعد تو کج کلاهی کرد
ز چین زلف نسیمی نزد به روی عذار | سفینه مردم چشم مرا تباهی کرد
ز روی و زلف تو ام سایه در ضمیر انداخت | فلک مسخرم از ماه تا بماهی کرد
بتان کوکبم اختر شناس بد می یافت | بشاطه خال ترا کند و روسیاهی کرد
کسی چو خال ز حسن تو کامیاب نشد | مقیم کنج لبت گشت و پادشاهی کرد
دلم ملاطفه از لب تو داشت امید | هزار قاصد موزون شکسته راهی کرد
من از ملامت مردم بعشق آزادم | ز سعی من رخ خوب تو عذرخواهی کرد
شعل بپاکی حسن تو صبح صادق داد | گر آفتاب دهش نسبت بگواهی کرد
دل از تو آب خورد کاروان مصری را | که عارض و ذقنت یوسفی و چاهی کرد
تبارک الله از آیینه شمایل تو | که دل مطالعه صورت الهی کرد

عبادت سحری را مکن نظیری کم
که هر چه کرد دعاهای صبحگاهی کرد

گردش چشم بتان مستی من حالی کرد | دور دوران نتواند قدحم خالی کرد
قبض در کار نه دیدم چو شدم مست مدام | حل هر عقده که پیش آمد خوشحالی کرد
پای جبریل بکرسی ختنیا لم نرسید | عشق بس پایه معراج مرا عالی کرد
شور این بادیه از بادیه گردیست مدام | رخت مجنون بعدم برد و مرا والی کرد
هر که بر خوان طمع دست نیازی بنهید | مگس آلوده شد از شهد و گران بالی کرد
عجز در مجلس اصحاب بکار است که شمع | جای از خسته دروغی و حزین نالی کرد
دلم از خنده نوشین حریفان بگرفت | گوشه کو که دل از گریه توان خالی کرد

۱۱۳

ای دوستی بنداری اسپ تیز رو از بوی ریحی جهد ۱۲

قصهٔ عشق یوسف تو طویلست طویل — درک تفصیل جمالت خرد اجمالی کرد

یوسف از خواری اخوان بکساد افتاد — که فروشنده به پیش آمد و دلالی کرد

بود نزدیک که کام از لب شیرین گیرم — دست می یافت ظفر بخت کم اقبالی کرد

گرد بازیچهٔ معشوق لطیفی خود را
آنچه خردان نکنند او بکهن سالی کرد

خوشا کز بس هجوم گریه‌ام در دامن آویزد — سر دست نگار سیم نگار از گردن آویزد

چنان در دوست آویزم بدلگرمی و بیتابی — که در هنگام جانبازی بدشمن دشمن آویزد

نسازد بوی یوسف دیدهٔ یعقوب را روشن — اگر عشق زلیخایش در پیراهن آویزد

مقیم کوی تو بیرون تو با بلبلی ماند — که صیادش نگه داری قفس در گلشن آویزد

گرفتم در پر پروانه سوزم در رمی گیرم — حذر کن زانکه ناگه آتشم در روغن آویزد

دلی دارم بدست طعن ناصح چون گریبانی — که در هر بخیه لختی خرقه از سوزن آویزد

چراغ ما چه زیب و فر دهد محفل سرائی را — که قندیل مه و مهرش فلک در روزن آویزد

به بینی گر خلائی از سه و پروین مشو ایمن — بشکل خوشه که صیاد دام از خرمن آویزد

بی درد لطیفی این همه گفت و شنود دارم
گلی می چینم از گلشن که خاری در من آویزد

نگاهت چشم جادو بر نتابد — فریبت خال هندو بر نتابد

چو گل از تاب بشنی بر میفروزی — مزاجت گرمی خو بر نتابد

تعالی الله از آن لطف بناگوش — که بر تابیدن رو بر نتابد

چنان در دوستی توسن عنانی — که رخش طاقت مو بر نتابد

[illegible]

صبا ترسان وز شوخیت که ترسد | دماغت عطر گیسو بر نتابد
مزاج وحشی دارے که از دل | نگاهٔ چشم آهو بر نتابد
ز لبس وحشی غزالانت رمانند | دل شوریده ام هو بر نتابد
کلاهٔ ناز نیک از سر نهادی | جبینت چین ابرو بر نتابد
خدنگ چشم زود از زه فگندے | کمانت زور بازو بر نتابد
چو عزم بد عتی خوبیت نماید | عنان زانسو باین سو بر نتابد
بقهر و ناز تو گردن نهادیم | که سر از صولجان کو بر نتابد

چو آید در بیان کلک قطبی
لآلی تار صد تو بر نتابد

رشحهٔ از حسن جانان ریختند | بر جهان از عشق طوفان ریختند
زان همه طوفان که برانگیخت عشق | جرعهٔ در جام انسان ریختند
از قضا آن جرعه چون آمد بجوش | هر طرف در قالبی جان ریختند
رشح نورے شد هویدا هر کجا | پرتوی بر شرط پیمان ریختند
از خمار و مستی آن نور پاک | درد کفر و صاف ایمان ریختند
هر طرف رنگی بگل بسرشته شد | قالب گبر و مسلمان ریختند
شعوتی انگیختند از مغز نے | پیکرے از آبحیوان ریختند
و انگه از الماس بهر جان ما | تیغ ابرو رمح مژگان ریختند
تیز کردند و ازان آلوده زهر | سوے نشتی بر زخم پنهان ریختند
آب کردند از دل ما پارهٔ | دانهٔ یاقوت رمان ریختند

[illegible]

[illegible]

لاله حمرا و لعل آبدار + | کوه را در جیب و دامان ریختند +
عکس از داغ درون بر داشتند + | بر چمن گلهای الوان ریختند +
این همه گلهای سبز و زرد و سرخ + | از دم ابر گلستان ریختند +
جوهری از قول شورانگیز ما + | عندلیبان را بالحان ریختند
غنچه را دل زان نوای جانخراش + | پاره پاره در گریبان ریختند +
رنگ هر نقشی کزان انگیخت طبع + | چینیان بر قصر و ایوان ریختند
داغ هر سودا کزان اندوخت عشق + | مصریان بر بیت احزان ریختند
نکهتی برخاست زین سودا بمصر | بر قمیص ماه کنعان ریختند
اصل این فرع از زمین شد عطر بیز | پرتوی از فیض رحمان ریختند

[illegible]

مایه‌ای مانند باقی زین عبیر
بر لطیفی در خراسان ریختند

پیران که وقت فیض بتاشیر برده اند | آب رخ جوان بدم پیر برده اند
چون من سر انگشان کر نفس کرده اند | نور سحر بناله شبگیر برده اند
سرگشته اند اگرچه بتحصیل تجربه | پی تا فراز طارم تدبیر برده اند
از بس الم خوردگان نبود خوش فضول از آنکه | صحبت لطیف خانه تقدیر برده اند
پیران ز روز تیره سیه کار میشوند | با آنکه مو سفید بسیر از شیر برده اند
بیباکی و غرور جوانی نماند هیچ | پیران همه خجالت و تقصیر برده اند
شادی شیب گرمی افیون بود چه | این قوم ره بعیش بتدبیر برده اند
گر کج شود بما دل نازک گران مشو | بار گران قامت چون تیر برده اند

با موی همچو سبحهٔ کافور نگروند	آنان که پی بزلف چو زنجیر برده اند
یوسف فریب گرگ مثل کجا خورد	روبه بصید کردن نخچیر برده اند

وحشی چو تو شکار نظیری کجا شود
شهباز را بدام مگس گیر برده اند

چه خوش است کین دل کافر نهاد من دارد	نه مذهب من و نه اعتقاد من دارد
بآب و آتش از سرکشی نمی سازد	هزار عربده با خاک و باد من دارد
ز تیر ناله فلک را کمین بر انگیزد	کمان فتنه بزه از عناد من دارد
ندیم غصه که روئی زمین بگرداند	عدوی رحم که راهی بداد من دارد
بچشم دل ز سویدای دل ضعیف ترم	اگر چه قوت دیوار سواد من دارد
مبارزی که هدف سینهٔ آهنین سازد	کجا هدف ز کمین گشاد من دارد
چه اعتماد کنم بر دو روئی غماز	که حادثات جهان را بیاد من دارد
بصد علاقهٔ دل با بدم مقید بود	بآن کمان که سر انقیاد من دارد
من آن عزیز زمانم که بخت بر ساعت	متاع مصر دگر در مراد من دارد
رساست دست تجرد که نزل امن گیرد	قوی است پشت توکل که زاد من دارد
بمصرعی که ندیمان ز نظم من خوانند	هزار فخر بمن اوستاد من دارد

ز نکته سنج نظیری عجب هراسانم
که کارهای مرا بر مراد من دارد

درین سپید رقم قسمت وحواله نماند	اثر ز مهر و خط این کهن قباله نماند
هزار قرن برین قصر مردمان بگذشت	مسائل و حکم و دفتر و رساله نماند

زناب رحم و مروت نشان چه میخواهی / ازین مقوله حکایت درین مقاله نماند

زبس مرور زمان منفعت ز اشیا رفت / خواص مهر گیاهی هزار ساله نماند

هر آنچه صاف قدح بود محرمان خوردند / بغیر دُردی می در ته پیاله نماند

مجو ز رحم ازین گرگ ماه کنعان در / که مشتری کله و مشتری کلاله نماند

شکوه حشمت پرویز و حسن شیرین رفت / مه تمام فلک شد نزار و هاله نماند

ز جنس خویش همه صید میکند ایام / ز سبزه زار فلک غیر یک غزاله نماند

زمین گداخته آتشین عذار انست / کجاست خاک که داغی بروی لاله نماند

نواله حصهٔ تن پروران نظیری شد
بیا که قسمت ما و تو غیر ناله نماند

عالم از عشق در وجود آمد / عشق معمار هست و بود آمد

در بشر کبریای عشق نمود / ملک از عجز در سجود آمد

رو شد از صدر بارگاه شهود / انکه بر کار ما حسود آمد

عشق بر تخت ان زبر نگریست / عقل و لوح و قلم فرود آمد

هر چه اهلیت نمودن داشت / همه از عشق در نمود آمد

نیست جز عشق و عاشق و معشوق / هر چه در معرض شهود آمد

عقل بر کار عشق سوخت سپند / شکل این گنبد کبود آمد

عشق صنعت نمود بی آلت / بود هر چیز از نبود آمد

جامه مجنون درد که خلعت عشق / عاری از جنس تار و پود آمد

عشق را عشق دی و فردا نیست / دیر هم زودتر ز زود آمد

شد جوانی و عشق و حرص و هوا	شعله بنشست و خس بدود آمد

ز و سخن بر لب نظیری جوش
عشق در گفت و در شنود آمد

اشک در دیده نبارم که حجابم نبرد	حایل گریه کنم شرم که آبم نبرد
تپش و تابش من گرم سوالش سازد	صد ادا هست که کس پی بجوابم نبرد
گشته‌ام پی سپر حادثه چون گنج یتیم	جز خضر راه بدیوار خرابم نبرد
خوار از عجز و تنزل شده‌ام میخواهم	که بصلحش نبرم تا بعتابم نبرد
نکهت عطر گل دل را مشامش نگرفت	بوی از سوختگیهای کبابم نبرد
سرخوشش از گردش چشم و لب میگون کردم	زو دستم بسوی بزم شرابم نبرد
قطعهٔ سبز خطش دیده‌ام از چشمهٔ نوش	هوس از راه بهر نقش سرابم نبرد
بکنم یاد لب باده فروشش بنماز	که ز مسجد بخرابات خرابم نبرد
نبرد مرغ که واله نکند امیدم	نوزد باد که از پای شتابم نبرد
هر شب از نرگس فتان بکمین نظرم	صد فسونساز نشاندست که خوابم نبرد

نیست از باده بجز باد نظیری در دست
نگذرد آب ز راز کام که آبم نبرد

دیده‌ام نیم نگاهی که بدیدن نرسد	جانان	صف آهوش بدنباله کشیدن نرسد
سوی وحشت زدگان بس نبستانگرد		کار بسمل ز نگاهش بطپیدن نرسد
پیچکه ذوق کلاهش برگ گوشم نخلد		که ز رگ تا برگم شهد چشیدن نرسد
طره بر باد فشان عشوه بگلزار فروش		در چمن سرو چمانش بخمیدن نرسد

۱۱۹

این بیت دو معنی دارد اول آنکه من نیم نگاه یار را دیده‌ام که در دیدن نیاید ... چنان تیز رو است که صف آهو بر روی او نتوانند ...

راهم خاطر نشود اما بشارت یار	دست صیاد به صیدش برسیدن نرسد
بارخ هوشش شکارش چه کمین چه کمند	وگر نخچیر ز شوقش برمیدن نرسد
ندهد جلوهٔ عارض که تماشائی را	کار از حسرت با دست بریدن نرسد
کرد لخت جگر شور نمک مستان را	که به سیب ذقن آسیب گزیدن نرسد
خضر توفیق باوراده شناسد ورنه	کس به سرچشمهٔ حیوان بدویدن نرسد
جذبهٔ اقبال عروجم بمقامی انداخت	که به بال و پر جبریل پریدن نرسد
اگر از چاه بابن جاه برآید یوسف	مالک از گرمی سودا بخریدن نرسد

هوشش از گوش شود محو نظیری ترسم
گوش کین لذت و دیدن بشنیدن نرسد

عنان دل زخود رائی بفریادم نگهدارد	بنالم کاندران دل ناله مظلوم ره دارد
دل دیوانه ام را گنج در ویرانه افتاده است	گدائی عشقبازی با جمال پادشه دارد
چه گوید کفر سنجد وی باستغفار حاجت نیست	کسی کز عشق گمره شد چه پروای گنه دارد
هر آنکس هست کبری در دماغ از کبریای او	حباب از جوش دریا باد نخوت در کله دارد
تجلی جمالی هست در هر جا که ذوقی هست	بیابان شور اگر می آورد یوسف بچه دارد
فقیری را که شبها تکیه گاه از خشت اندر	چنان خوابد که گوئی تکیه بر خورشید و مه دارد
حکایتهای عهد دوستی را کرده ام از بر	چو هندوئی که بعد از سوختن هیزم نگه دارد
همان بهتر که نگشائی سر راز دل ما را	که حرف هجر خونین نامه نامه سیه دارد
بنجاکت پای گلبن میشود شکوه از غربت	اگر بر شاخ طوبی بلبل آرام گه دارد

خباثت ها سیه بختی ز خون عمم از جا در نمی آرد نظیری را

۱۵	ز اشک و آه شب سلطان با خیل و سپه دارد	

ناوک غم جان شکافد سینه گر جوشن شود | عشق مقناطیس گردد دل اگر آهن شود
سینه پر حسرتی دارم که از اندوه او | تا بنزد یک لب آرم خنده را شیون شود
پیش شد سرگشتگی چندانکه پا بیچم پیش شد | سر بتاریکی نهادم تا رهی روشن شود
یک توجه از تو در کارست وصد عالم مراد | غم ندارم گر اجابت با دعا دشمن شود
شب ترنم های غم بیدار دارد خلق را | هر کرا سوزد چراغی ناله ام روغن شود
من هم از فریاد خود آزرده میگردم و | گر به بندم لب ز افغان سینه ام روزن شود
بسکه بیتو جامهٔ جان بر من تنگ شد | گر گریبان را بدوزم چاک از دامن شود

	وصل اگر خواهی نظیری شوق را بسیار ساز نور عشق ست این چراغ وادی ایمن شود	۱۴

دلم از ناله خوش گردید امید اثر باشد | لبی آسوده بستم این چه نگم کارگر باشد
اگر در دیده دید نهان باشد بهر پاس دل | محبت از تغافلهای بیجا در خطر باشد
زهجران روزها را در شب تار عالمی دارد | نباشد در شب تار روشنی گر صد سحر باشد
نگویم جرم او را کشت شرم غمزه را نازم | که صد ره مرده ام دیدو ز حالم بیخبر باشد
بکس ورزم که بس بر شوق پر و بال افشاندن | اسیری را که گردی زین حرم بر بال و پر باشد
دلم با خوی آسایش نگیرد در رود خورسند | بخاطر شیوه آید کان جانسوز تر باشد
نظیری شاد هم باشی که خدمتگار دیرینه | کدامین قدر و قیمت پیش او خاک بسر باشد

هر گز این گل دل مجروح را بر نمی رود | یارا ز خیال غمزه بسیر و برون بیرون رود
عشق از جهان برید ز خود گذشتن ... | جان | کار و فا ز پیش با فسون ... رود

۱۲۳

مردان بجای بعد هم و توکل رسیده اند | یک دل رسیده نیست که در خون نمیرود
از زخم عشق در بن هر سنگ کشته ایست | از خون ما کجاست که جیحون نمیرود
لذت بخواب برده و شادی بغافلی | در هر دلی که او بشبیخون نمیرود
در حرف تلخ نوش لبان صد دقیقه است | کوتاه بین ز لفظ بمضمون نمیرود
هر ناله که هست ز غم دل جراحتیست | شب نیست کین خروش بهامون نمیرود
از رشک روشناس ز در مقصد و حاجتم | آهم ز انفعال بگردون نمیرود
آنرا که گوش دل بشنود ناله بس است | عاشق بدرس پیش فلاطون نمیرود
زاد وفا ز نقد غم عشق بسته شد | دیریست ناقه بر سر مجنون نمیرود

بوی نسیم فقر نظیری شنیده است
از ره بتاج و تخت فریدون نمیرود

سازم آن می سماک آلود که بی غم باشد | افگنم مشک در آن حقه که مرهم باشد
هست راحت الم کلبهٔ احزان بر من | غم از آن خانه کنم وام که ماتم باشد
رشتهٔ عشق بافسون تو بندد هوا | کاگهی پیشش بندد چه محکم باشد
بیخ سودای دلم را سر و سامان طلب | کار آنست که چون زلف تو درهم باشد
و بدی ذره دروغ است که عاشق باید | کم لقاتر بر خورشید ز شبنم باشد
هر کسی از تو نشانی بگمان میگوید | کس ندیدیم که در بزم تو محرم باشد
هرگز از نخل بری کس ثمر آتش نچشید | تخم این جوهر گیا در گل آدم باشد
غیر اخلاص و محبت نبود شیوهٔ ما | جور و بیداد بر آن غمزه مسلم باشد
نکند بنده که مجبور گناهی آما | ادب آنست که در پیش تو ملزم باشد

گر ملائک ز سر سدره بحاجت آیند	زلفت از کف ندهد گر همه حاتم باشد

16

از تنک حوصلگی‌های نظیری در وصل
عشق حیران ابد گردد پیشش کم باشد

17

کسی کو تشنهٔ وصل است با کوثر نمی‌سازد	به آب خضر اگر عاشق رسد لب‌تر نمی‌سازد
کله‌بخشی و سربازی شراب عشق می‌آرد	سری کین نشئه گر نشکست با افسر نمی‌سازد
شنیدستی من از طبعم که هست از آب و خاک دل	که طبعش غیر حرف عاشقی از بر نمی‌سازد
عجب گر آسمان سامان تواند داد کارم را	چو طالع از کسی برگشت با اختر نمی‌سازد
که آتش شعله روشن می‌کند امشب چراغم را	که سوری را کسی بینم که بال و پر نمی‌سازد
اگر بیگانه گر محرم دلش میسوزد از دردم	کسی سوزم کسی بیند که چشمی تر نمی‌سازد
ز روز وصل در رشکم ز شام هجر در افغان	دلی دیوانه دارم که با دلبر نمی‌سازد
ره غیرت خطرناک است پنهانش تماشا کن	دران وادی که عشق اوست با تن سر نمی‌سازد
برای امتحان دارد چه مانی را چه آذر را	اگر خود میشود بتگر ز خود بهتر نمی‌سازد
بیان عشق است بر خود چیده چندین دفتر	کسی بر معنی یک حرف صد دفتر نمی‌سازد

ندانم حال شبها نظیری اینقدر دانم
که جز بالین سنگ داند و بستر نمی‌سازد

بیا که بیشتر غم از خاطرم بدر نرود	وداع از دل و هجرانم از نظر نرود
دران بساط که من خوان عشرت آرایم	مگس ز تلخی من جانب شکر نرود
ز شهر خویش مرا شهرهٔ قدر درانداخت	باختیار کسی جانب سفر نرود
چه میشود چو کریمان ره غریب زنند	ره دیار به بستند تا خبر نرود

[illegible]

بطبع شوق تو نازیم و آن بدیر آتش | که گر سخن رود از خاطرت اثر نزود
دلی نزار و تنی پر دو بار خواهد عشق | که از نسیم بجوش آید و بسر نزود
چو خون خورده سپه رود باد در ته پوست | دلی که زیر سر سکان و نیشتر نزود
دلم بیاد تو دریا نمود چشم و سبو | می خیال تو در ظرف مختصر نزود

بپای آستانه رهی ست نظیری را
که قدر مجلس خاصان باسیم و زر نزود

آید سحر که دیر و حرم رفت و رو کنند | تا بازم از نصیب چه خون در سبو کنند
ما قابل نشاط و شکر خند نیستیم | تا شیشه خوشگوار گرا در گلو کنند
آنانکه تنگ ظرفی ما را شنیده اند | می بیش از مالش باد در سبو کنند
آلودگی بگریه زدامان نمیرود | دلق مرا بشعله مگر شست و شو کنند
تصدیع کم کشند گل و باده تا بکی | در کار بید باغی ما آبرو کنند
کو رحم عاشقانه که در جلوه گاه حسن | صد چاک دل بتار نگاهی رفو کنند
تو کار دل بغمزه معشوق وا گذار | بی طاقتی مکن که نکویان نکو کنند
حق عطای عشق بناز هیچ ادا | کز خلق عمر در سر این گفتگو کنند

دیگر ز آب دیده نظیری بجان نشست
چندان نماند دل که غم و غصه نو کنند

چشمم هوس از آن شعله افروخته باشد | نقل دل از آن سینه جگر سوخته باشد
از زخم لب بستم آنکس شود آگاه | کز تیغ جفا چاک دلی دوخته باشد
در عمر صد گلزار کند ناله ز تنگی | مرغی که بکنج قفس آموخته باشد

نیکوئی ما دره بازار حسد بند	عیبش همه تا عیبست که بفروخته باشد
محتاجی ما باعث آسایش ماشد	غارت نخورد هر که نیندوخته باشد
گرمی بفروشید که در مجلس ما نیست	شمعی که نه از سوز خود افروخته باشد

از صدق نفس چند زنی لاف نظیری
مشکست همه شرب و جگر سوخته باشد

زان خم که زاهدان بقدح آب جو کنند	شوریدگان صومعه می در سبو کنند
بایند جمله مهر سلیمان و جام جم	گر خاک راه میکده را شست و شو کنند
در خشک و سنگ میکده دیدم معاینه	ذوقی که سالکان بخیال آرزو کنند
از خود گذشته دامن پرهیز تر نکرد	در چشمه که خضر و سکندر وضو کنند
ظرفی چه سان که مبادا لب بروی	منصور را کمند بلا در گلو کنند
خونابه زخم خاش کند ورنه عاشقان	تار جگر کشند و گریبان رفو کنند

با کاملان گذار نظیری شراب را
شاید گلی زگلشن این دست بو کنند

شب فغان را بدر خلوت ما باری بود	ناله هر چند اگر در روش آزاری بود
شور هش و عربده در شب آن زلف نداشت	بخت من بود اگر فتنه بیداری بود
خویشتن را بدم سحر بدو می بستم	هر سر موی مرا با نخ و قند کاری بود
نه غم مدعیان بود نه آشوب ندیم	گل بخیار مگو گلشن بخیاری بود
منصور ویران دلم راز بس آمد شد او	یوسفی بر سر هر کوچه و بازاری بود
بر دل خسته من بود نگاهش هر چند	هر طرف جان بکف استاده خریداری بود

۱۲۵

حسن حیرت بهم افشای غرض میکرد — نه غم پرسش ذقنی زحمت گفتاری بود

در وصالش نظیری نفسی باقی بود
دیدمش بر سر آن کوی که بیکاری بود

میروم جانبکه غم آنجا زلبا میرود — ناله از هر جا که میخیزد بآنجا میرود
وقت جان دادن بدنبال اجل چندیم چنانکه — گوئیا صد یوسف از پیش زلیخا میرود
تحفه رضوان اگر بر کف ندارم دور نیست — تا بگری از اقلیم اسپان به یغما میرود
شاید از وردی بجا جان دشمنه میرود — هر کرا یک دو هم است آنجا بسودا میرود
من نخواهم رفت اما بر تسکین دلش — هر کجا بیند گوئیدش که فردا میرود
من اندیشی بخیم آورد [illegible] — گردشش تا میروم دل در ته پا میرود
میروم [illegible] کوی او که پنداری شهم — صد کس [illegible] از پی تقاضا میرود
گر ز لوح چهرهٔ لیلی آرد سبق — خاطر شوریدهٔ مجنون بصحرا میرود

شهر صحرا از نظیری سوخت از آه وداع
میرود [illegible] که پنداری زدنیا میرود

ملکش بسوز که نام امان نخواهم برد — دعا بر در سر آسمان نخواهم برد
مکن ملاحظه از کشتنم که روز جزا — ز رشک نام ترا بر زبان نخواهم برد
ز دل طپیدن آغاز عشق میگفتم — گزین معامله غیر از زبان نخواهم برد
ز اضطراب دلم روز وصل معلوم است — که از بلای شب هجر جان نخواهم برد
بس است چند کنی ای فراق بی رحمی — دگر بخویش تحمل گمان نخواهم برد
اگر ز دامن یوسف کنند بالینم — سری که وقت تو شد ز آستان نخواهم برد

باین ملال که من میروم بسوی چمن	چه جای غنچه که برگ خزان نخواهم برد

نظیری اینچه بلندی و تیز پروازیست
ز شوق ره بسوی آشیان نخواهم برد

حسن چندی سر بدل شوخی و خود رائی دهد	شه چو گیرد مملکت اول بیغمائی دهد
دیده عاشق نیابد ذوق از دیدار دوست	گریه اول ترک دیدنهای هرجائی دهد
لذت شوق و شناسائی ز من پرس کاین نشاط	ذوق کوثر در مذاق مرد صحرائی دهد
گرد دا زنهان زدنم معلوم شوق روی دوست	زان بخود میمیرم که ترسم مرگ رسوائی دهد
در بیابانهای نجم گر بغلیان شوق	بند بگشاید چو سیلم سر بشیدائی دهد
گر نظیری تلخ و طبع میزبان رنجش	دعوت مطرب بادکش یکباره گیرائی دهد

شکوه تلخی که سرکش طعنه کمی باز کند
نخست است و چه نقصان تماشائی دهد

گل آمد و لعل ز دل سنگ برآورد	از شکر تماشای چمن رنگ برآورد
بیخواست ز مرغان چمن شور برآید	یکباره مغنی همه آهنگ برآورد
عشق آمد و در شهر خود آئین نهد و	تا شهر بتاراج رود جنگ برآورد
مطرب ز برم خرقه سالوس بدر کرد	گر زهره همه شهره دف و چنگ برآورد
شب نیست که از شادی بسیار نگریم	غم خوردن کم حوصله را ننگ برآورد
یکبار بعیب و هنر خویش ندیدم	در جیب و بغل آینه ام زنگ برآورد
در راه وفای تو نه طوطیست دهقی	شوخی تو فرسنگ بفرسنگ برآورد

این خون شده دل بسکه خرابست نظیری

سپس در قید سخت مقید ساخت تا نگریزد ۱۲

در پیش تو نتوانمش از ننگ برآورد

نالهٔ ما را نیست اثر کز تو شکایت دارد — ورنه با گرمی دعائیم و سرایت دارد

مژده رازنده نماید دم ما بوالعجبان — آتش از گرمی ما چشم حمایت دارد

ذوق هر مرغ باندازهٔ پرواز خود است — عشقبازی نبود هر چه نهایت دارد

عمل صالح و طالع بجوی نستانند — هر کجا کار تعلق بعنایت دارد

سرکش چه داند همه مایه سبا به درود — جنس نایاب خریدیم که کفایت دارد

دفتر نالهٔ ما را نگشایند بهم — مهر در دست بر و تا چه حکایت دارد

کفر دا سیان نبود شرط نظیری در عشق
بتو کافر بنمائیم که ولایت دارد

باعث راندنم از بزم بجز عار نبود — ورنه کس را بمن و بودن من کار نبود

تا شدم از تو جدا تفرقه پامالم کرد — دولت آن بود که این فرصت دیدار نبود

همه آسان ز جدائی تو مشکل گردید — هیچ دشوار بدیدار تو دشوار نبود

بندی در همه جا نام برآرم که مباد — خون من ریزی و گویند سزاوار نبود

ناله از بهر رهائی نکند مرغ اسیر — خورد افسوس زمانی که گرفتار نبود

عشقم از سود و زیان دو جهان فارغ کرد — از چه کارم همه عمر همین کار نبود

خوش دلی کرد نظیری بر شش امشب خالی
صد سخن گفت که شایستهٔ اظهار نبود

محبت با دل عهدیده الفت بیشتر گیرد — چراغی را که دودی هست در سر زود در گیرد

بس از وارستگیها بیشتر گشتم گرفتارش — چو صیدی جست صیادش ز اول سخت تر گیرد

محبت بیشتر قائم شود چون بشکند پیمان
شگوفه اول افشاند درخت آنگه ثمر گیرد

اگر بادی وزد مشتاق را شور و سماع آرد
و گر بوئی رسد مخمور را مستی ز سر گیرد

مشو از حال من غافل که زخم کاری دارم
مبادا دیگری صید ترا از خاک برگیرد

مرا این می که برد از هوش دل مجروح خواهد کرد
حریفی آگهی باید که از حالم خبر گیرد

نظیری کوی عشق است این نه شاهدبازی و رندی
که گر یاری رود از دست کس یاری دگر گیرد

بهجر و وصل تو جان الفت و نزاع ندارد
نشاط آمدن و کلفت وداع ندارد

بشهر بافروشند جز رضا و محبت
کسی دکان نگشاید گر این متاع ندارد

بران فراز که من میکنم عروج مقامیست
که هیچ پایه بران پایه ارتفاع ندارد

چنان حقارتم از چشم اعتبار فگنده است
که دهر بر من و حال من اطلاع ندارد

برطل خون جگر میخورم ز بخت بشکرم
که سر ز جام تنک مشربم وداع ندارد

ز تیرگی بشب انتظار شمع امیدم
برابر پیه دانه شعاع ندارد

همیشه بر عده لطفش دل تو خوش است نظیری
کدام لطف که با بخت تو نزاع ندارد

کمند و دام ما غیر از شکار غم نمیگیرد
مگس بر خوان ما عیشی بجز ماتم نمیگیرد

نصیب دیگران هر لحظه رطل خنده لبریز است
بجام ما تبسم نوبت ماتم نمیگیرد

بشیرینی محبت در دل دیگر زیادت کن
که ظرف ما ازین یک قطره بیش و کم نمیگیرد

مریضان دیار عشق هوش بیماری دارند
کسی دارو نمی خواهد کسی مرهم نمیگیرد

حساب امشب و فردا بزلف در همی دارم
شمار ظلم و بیدادی کسی برهم نمیگیرد

از سر میسد اعتبار میخیزد یعنی اختیار رندی و سماع مینماید ۱۲

سحری از خاک کو گم گشته‌ام تا بر کند نشان	دل یار را هیچ آن زلف خم در خم نمیگیرد

بآه و ناله هیچ به نظیری بر درت راهی
سکندر ز صفت نمی آراید و عالم نمیگیرد

رسید از تو حرف مهر را نام و نشان گم شد
کتاب حسن را جز و محبت از میان گم شد

ز مهر بوالهوس گر دولت عاشق نمیگردد
طفیلی جمع شد چندان که جای میهمان گم شد

سحر بینی مغنی میسر و داز تو بیاد آمد
چنان شوری بر آوردم که وقت دوستان گم شد

بنالش خواستم جا در دولت افتادم از حشمت
گدا آمد که صدر قرب جوید آستان گم شد

پس از عمری شدم عرضی کنم خندان ببینیش
که مضمون سخن صد بار از دل با زبان گم شد

متاع دیر اگر داریم بر بار دمکن زاهد
بعزم کعبه میرفتیم راه کاروان گم شد

هوس تا یافت ره از من مزاج کار ها برگشت
طرب تا بست در بر من کلید آسمان گم شد

هوس را در فراق هر جست خواب گران گرفته
طرب را در سراغ عافیت نام و نشان گم شد

اگر پرسد کسی حال نظیری را بگو بیش
که در دام است آن مرغی که شب از آشیان گم شد

زنکهت سحری شوق یار میخیزد
چو نور ز سایهٔ ابر بهار میخیزد

ز روی یار نگه تشنه مینشیند
ز زلف یار شکن قطره بار میخیزد

سحاب دل شده در کوهسار میگذرد
غزال شیفته در مرغزار میخیزد

دستگیری عشاق ناتوان احوال
ز زیر هر شجری صد نگار میخیزد

نسیم که رفت ز بار عذار سبزه خط
سری که رفت ز دوشش از کنار میخیزد

نه از وصال ملولان ملال میگیرد
نه از فراق حریفان خمار میخیزد

سماع رندی و گلگشت لذتی دارد
که پادشه ز سر اعتبار میخیزد

همین که طایر فرصت رسید صیدش کن | که صید انگشش از هر کنار میخیزد
همین که قسمت خود یافتی غنیمت دان | که از کمین گه شیران شکار میخیزد
درین هوا در خلوت حکیم نکشاید | که هوش میرود و اختیار میخیزد

جهان خوش ست نظیری قلم بجلوه درآر
که گلشکر ز سر نوک خار میخیزد

چه شور بود که عشقت بمن کرامت کرد | که نارسیده قیامت دلم قیامت کرد
حدیث من که ز مجموعهٔ وفای تو خواند | که بی سخن دل و دیده‌اش علامت کرد
بکعبهٔ دل من عاشقان نماز آرند | که قبله شد صنم و برهمن امامت کرد
هر نماز کنم صد هزار سجدهٔ شکر | که در دیار تو دل نیت اقامت کرد
قضای کفر ادا میکنیم که برهمن عشق | نماز و طاعت چل ساله را غرامت کرد
نثار دیده تصدق دهم که بخت جوان | بکوی زهد و ریا توبهٔ ندامت کرد

مزاج عشق نظیری حریص و سوداییست
درین معامله نتوان ترا ملامت کرد

بی تو بر بال و پر مرغان گلستان تنگ بود | صوت بلبل در حریم باغ بی آهنگ بود
حال آن گلگشت صحرایی که من کردم مپرس | لاله‌ها را در ته هر سنگ پرچین خنگ بود
بی تو بر چشمم نمک میبیخت باد صبحدم | گرچه مروارید می‌سائید هر جا سنگ بود
سایهٔ مجنون نمیشد از رهی کز من گذر | گر خیالات خیل صد لیلی بصد فرسنگ بود
نامهٔ دشمن ملالت بی تو میبرد از دلم | آنچه بر می‌چید زنگ سینه‌ام از رنگ بود
گر بمردم از نشاط دیدنت از من مرنج | با نشاطم خصمی با جان سختم جنگ بود

پیش ازین چندین نظیری شورش و مستی نداشت
تا نبودی جام بی ساقی و می بی رنگ بود

تو میرانی و جانم با تو ذوق گفتگو دارد — گدا هنگام مردن بادشاهی آرزو دارد
تو شمع بزم هر کس گشته صحبت غنیمت دان — که این پروانه هم با گوشه تاریک خو دارد
حرارت از برای گریه هم بسیار می باید — دل چون موم از سختی جدل با سنگ و رو دارد
گدا هم مجلس و سامان که می خوردن بیاد آرم — چراغی تیره دارم که مردن آرزو دارد
سبو مستی هنوز دگر شبهم دارد مرا ساقی — هنوز از باده پارینه ام پیمانه بو دارد
هنوز دگر باغبان درهای باغ از ناز نگشاید — که بلبل گشت مست و غنچه اش می در سبو دارد

گدا این بود جام لطف کی دادی نظیری را
هنوز آن تشنه لب آب غریبی در سبو دارد

منم مرغ اسیر مضطرب از بیم جان خود — نه ذوق دانه دارم نه امید آشیان خود
دل از امید وصل و بیم هجران کرده ام فارغ — نشسته گوشه وارسته از سود و زیان خود
ز قوت خویش با هم طعم زهر و شکر گویم — گزین نعمت تنم پرورده مغز استخوان خود
بباغ روزگار آن چه دستان مرغ کهن سالم — که خود می سنجم و خود می سرایم داستان خود
بنزد محرم و بیگانه عیب خویش میگویم — بدشمن میدهم از سادگی تیر و کمان خود
در صد شکوه بر لب میگشاید یاد نومیدی — کسی کوتا زند قفل خموشی بر دهان خود

نظیری صبر کن کین بند از دل بگشاید روزی
هنوز امید دارم میکند ضبط زبان خود

روز آن آید که با صد خواریم بر در کشد — پرده ناموس شب اندر روزگارم بر کشد

نظیری ۱۲۳

برسر پروانه شمع از بهر آن سوزد که هست ‏ جذبه عشقی که خاکستر بخاکستر کشد
هیچ جا نگذاشت کز وی فتنه باقی نماند ‏ کاش چون آید غمت رخت از در دیگر کشد
از درش تصدیع کم کردم چو دانستم که او ‏ خط نسیانی مرا یکباره بر دفتر کشد
غم که هر شب مجلسم افسرده زو میگشت رفت ‏ امشب از جرأت چراغ دشمنم بر صرصر کشد
چاره گر بیقراری تشنه وصل ترا ‏ بر سراب از چشم افتد دست از کوثر کشد

۴ از فراق امشب نظیری مجلسم ماتم کهیست
بوی خون آید چو عودم شعله در مجمر کشد

تبسمش بلب از شرم خشم و کین گردد ‏ کرشمه اش گره از ناز بر جبین گردد
کنند بدیده شکر ریز اشک تلخم را ‏ بخنده که از و زهر انگبین گردد
از و بقیمت آسایش ابد بخرم ‏ جراحتی که دلم یک نفس غمین گردد
چو باد از سر عالم بجهد برخیزم ‏ اگر دمی بمن از مهر همنشین گردد
نه قبله دانم و نه کعبه کافر عشقم ‏ چو سجده پیش بت آرم قبول دین گردد
کهی که جامهٔ تقوی در زند گویندم ‏ که دست کیست که پنهان در آستین گردد

۱۵ سخن طرازی و دانش هنر نظیری نیست
قبول دوست گناه را حسین گردد

دلم را نور رحمت از وداع جان فسرده گیرد ‏ شهادت خانه ام را بر تو اسمان فرو گیرد
دل پر حسرتی دارم که هر سو چشم بگشایم ‏ سرشک گریه ام از دیده تا دامان فرو گیرد
نه بس شاید بسهم نرگسش طاقت ناوک آهم ‏ خراش سینه ام را سوزنش پیکان فرو گیرد
زخون سیندان گر بیتو بربستر نهم پهلو ‏ سرم را اضطراب از زانوی حیران فرو گیرد

[illegible]

در آن ساعت که آهم گرد را از چهره افشاند	درمان جراحتهای اهل درد را جریان فسرده گیرد
بحسرتهی سپارم جان به بیند اگر چشم را	که گر اشکی ببیند دهر را طوفان فرو گیرد

اگر آید بسحر یاد تو در خاطر نظیری را
ز دل تا بگذراند صد ره اش نسیان فرو گیرد

نشان آنکه کردم قطع امید از دیار خود	نهادم در حریم کوی او سنگ مزار خود
به همین از حرم برگشت و حاجی از حرم آمد	من و اخلاص عرض بندگی و کوی یار خود
تو خواهی کافری دان خواهی مسلمانی	مرا کاریست با صدق دل امید وار خود
خلل گر در بنای دین و ایمانم شود سلست	ندانم نقص در بنیاد عهد استوار خود
زر کامل عیارم در وفا و دوستی خالص	گرم صد بار بگدازی نگردم از عیار خود
لب امیدواری بسته ام از حرف نایابی	تحمل میکند نوعی که باید کرد کار خود

نظیری از تو در خون بیت مردام از صید
تو هم فتراک را آرایشی ده از شکار خود

در سر کوی عیش تا بستم دیگر وا نشد	صد کلید آوریخت و قفل این در وا نشد
در گریبانی که غم آویخت کم شد در سست	خوشدلی کم دوخت دامانی که یکسر وا نشد
تا غم از ویرانه ما راه آمد شد گشود	دیده شمع امید ما ز صرصر وا نشد
همچنان مکتوب ناکامی بهم پیچیده ماند	نامه سربسته ما هیچ جا سر وا نشد
سعی کردم تا مگر از عشق بردارم دلی	قطره خون نابه از روی اخگر وا نشد
اضطراب از بهر جان بردن بسی بر دانه کرد	بحجاب شعله آتش از بال و از پروانه شد

آنکه شب خواب نظیری را بافسون بسته است

[illegible]

هیچ کار بسته او زان فسونگر وا نشد

دل نمیدانم کجا زین آستانم میکشد | مرگ می بینم که با هجران عنانم میکشد
هر سر مو بر تنم دارد خروشی از وداع | بسکه پیوند تو از رگهای جانم میکشد
داشتم در سینه پیکان خدنگ کارگر | دست غیرت این زمان از استخوانم میکشد
میکند آسودگی سیری بگرد خاطرم | گریه هم پائی ز چشم خونفشانم میکشد
قصه وارستگی امروز پیش دل کنم | طرفه حرف ناامیدی از زبانم میکشد
بر سر بازار جانبازی کمان آویختم | دست غیرت بشکنم هر کس کمانم میکشد

میکشم سر از کمند او نظیری بعد ازین
گر بصد زنجیر آن ناصح عنانم میکشد

بر قفا چشمت نمی افتد چو این در وا شود | آن زمان درگاه بشناسی که صدر جا شود
آنکه او در کلبه احزان پسر گم کرده یافت | تو که چیزی گم نکردی از کجا پیدا شود
دوست دارد از غریبان ناله بیچارگی | عشق میخواهد که کشتی غرقه در دریا شود
هر که میخواهد که منشور جزا بخشش دهند | باید اول خانمان بر هم زدن و رسوا شود
از همه خوبی زمان رستی همانا لایق است | پرده ما بسته ماند پرده او وا شود
شد بهار عمر ناپخت ست انگورم هنوز | نیست معلوم که آخر سر که با صهبا شود
غمزه آن گو برآرم پایم ار آید بکار | حلقه آن در بگیرم دستم ار گیرا شود

کم نظیری راست بر جا نظر افکنده ام
وای گر روز جزا چشم و دلم گویا شود

هر سر شاخ درین باغ هوائی دارد | هر گلی رنگی و هر مرغ نوائی دارد

۱۳۵

یا شکر کام امیدم همه شیرین کرده است	نه ز خود هر مگسی قسمت همایی دارد
برهمن هم ز در بتکده نومید نشد	در هر خانه زنی خانه خدائی دارد
حسن هر جلوه که از جای دلت را ببرد	از پیش گر بروی راه بجائی دارد
نیست در حلقهٔ مستان من آلوده تر	اهل هر سلسله انگشت نمائی دارد
باز خورشید وصالش بفراق افتادم	هر که بر من گذرد طعن خطائی دارد
نقش وین ینقش یار اقامت مکشا	زیر هر کان سر چشمه عجب برگ گیائی دارد
تا نشاید بغلط چهره فلک میساید	گرچه خصلے نهد ذوق دغائی دارد
صد از شهرت خونریز کسے باید کرد	که اگر کشته شود نوحه سرائی دارد
بمن آن کن که سزاوار جمال تو بود	شمع در سوزش پروانه سزائی دارد

غم مخور الفت معشوق نظیری با تست
بود هر ذره بخورشید بقائی دارد

گر کشته ز سر خم میرم عجب نباشد	رحمی نمی نمایند تا جان بلب نباشد
با صد امید خواندند کز انتظار سوزند	چون در نمی گشایند کاش این طلب نباشد
صهبای راز دادند مست شوق کردند	گویند لب گشودن شرط ادب نباشد
من یک شب ندارم در گیر و دار صحبت	یک مدعا نسازند تا صد سبب نباشد
چون دولتی ببینند آمرزشی نمایند	یا نی اگر بلغزند جای طرب نباشد
هرگز دل توانگر لذت نیابد از عشق	غم نیست عاشقان را گر قوت شب نباشد

از عقدهای دوران دل بد مکن نظیری
آن را که واگذارند جز از غضب نباشد

آن بخت فتنه جو که تو دیدی بخواب شد | زان دل که بود سخت تر از خاره آب شد
گلگونه هوا و هوس رنگ واگذاشت | خال و خط عروس طبیعت خراب شد
دل را که حرف سوختگان داغ کرده بود | سیر رفت تا بر آتش ایشان کباب شد
در بحر شوق کشتی دل ریسمان برید | در کوی یار خیمه تن بی طناب شد
آشوب بوی سنبل و گل هر کشوری گشاد | تا در خطا کدام گیا مشک ناب شد
دانم کسی بقافله بوده است پاسبان | بیدار شو که چشم رفیقان بخواب شد
خشکی لب به تشنه لبان آب میدهد | تا مستعد شدیم دعا مستجاب شد
مستی چه خوب کرد که این پرده بر گرفت | رخساره حقیقت ما بی نقاب شد

تاریخ واقعات شبهای نوشته ماند
افسانه که گفت نظیری کتاب شد

۱۳۰

دوران می حسرت همه در ساغر ما کرد | بر هر چه نهادیم دل از دیده جدا کرد
بگشود قضا شست که آماج نشدیم | بیدست تر هم خورد خدنگی که رها کرد
بازوی هنر دارم و اقبال ندارم | میکوشم و کاری نتوانم بسزا کرد
فریاد برآریم ازان یار مشعبد | کو از ازل این شعبده چرخ رها کرد
خود طلعت خود دیده و گر پرده برانداخت | خود رفت که خود گشت اگر فتنه بپا کرد
با آنکه لبش داد دمادم بهشت | نه بر سر مهر آمد و نی عهد وفا کرد
تا وقف گشتی بر سر هر راه فنا | در عشق کشیدیم تکالیف و رها کرد
دشمن یارم انگیزد و دوست تا هست | با اینهمه صنعت که کردیم که جفا کرد
چندین سخن عشق که گفتند و شنیدند | کس حق محبت نتوانست ادا کرد

برند بجائی پر و بالش سر و منقار | مرغی که بلند از سر این شاخ نوا کرد

خو کرده بتسلیم و رضا گشت نظیری
مسکین نتوانست که خصومت بقضا کرد

قطعه

نه بجهدم بکف بخت عنان می‌آید | نه بزورم زه دولت بکمان می‌آید
نه مرا بازوی قائم نه هر او دیده راست | همه بی قصد خدنگم به نشان می‌آید
قدر آسوده دلی از نفسم شود چو خواه | منکه شوریده ام آتش بزبان می‌آید
سخن محرم دیوانه حقیقت دارد | در عبارت باشارات نهان می‌آید
عشق در مملکت عقل چو سلطان گردد | روش و عادت دیگر بمیان می‌آید
مسکنم شور چو از خانه علایق برود | سینه هم خبر از راه زبان می‌آید
همه برخویش زنیم دم آخر لرزند | جای خوف است که کشتی بکران می‌آید
هر در درگاه و سراپرده عزت نبود | هر که دامن بسر پای کشان می‌آید
وصل جویان همه بر بوی نسیمی کردند | گر از دوری تلف کاری جان می‌آید
طاقت جور و جفا نیست تنک حوصله را | گریه چون تنگ شد دل بفغان می‌آید
اینکه با طبع جوانست نظیری چه عجب | میرد و پیر بمیخانه جوان می‌آید

بیگانه در شود بدر آشنا رود | آن کس که آشنا بتو باشد کجا رود
از خاکبوس کوی تو تا پا کشیده ام | بر راه من جدا روم و دل جدا رود
احرام عهد روز ازل کعبه کوی تست | جز راه عشق هر که رود بر خطا رود
صهبای راز بیش ز اندازه چشید | گردم زند حریف سرش بر هوا رود
عشاق ناز حسن نه ارزان خریده اند | بسیار سر که بر سر این ماجرا رود

شادی که عین میکشی و دم نمیزنی | در شهر این معامله با هر گدا رود
عشق آمد و تمام بگوشم درون سینه | رازی که در میان مس و کیمیا رود
این حاجیان ز دور صدائی شنیده‌اند | کس در درون پرده چه داند چها رود
زان سبحه موج زن چه کم آید اگر شبی | بر کشت زار سوخته آب بقا رود
عریان تنی عارف معنی جمال اوست | فرّ هما بماند و پر هما رود
ما پیرهن ز سادگی از بر فکنده‌ایم | ور گنجینه دیر در بر دشمن قبا رود

غملین مباش زود نظیری فرج دهند
چون بنده شطیع همه بر رضا رود

دل گر چه تو شد بریده کم از سنگ و رو نبود | پیوند روح بود بتو انس و خو نبود
مهر تو ناگهان بسر آمد سبب نداشت | هیچ بتو اتفاق فتاد آرزو نبود
شادی ز آلت طالع سبو شکست | با آنکه در دم آنقدر اندر سبو نبود
چشمم وداع مردم عاقل گرفته بود | با خود گل چنون مرا رنگ و بو نبود
عقلم که امتیاز گهر از سفال نکرد | کام هما بریده درش در گلو نبود
گر پیک براه نامه و قاصد نمی‌شکست | بسیار تیره آب محبت بجو نبود
معشوق وا گذاشت ز بیکسان گل عذار | لایق بروی مفلس ناشسته رو نبود
گفتم که عهد بستن و تنها گذاشتن | دانی ندیست اگر چه نگویم نکو نبود
حسن تو در تراز دی ابر و بلا فروخت | روزی من که دست بر سنگ و رو نبود
گذشت آن زمان که غمزه‌ام این بلا نداشت | هیچم ببینی تو گفتگو نبود

ای طایری که نامه سوی دوست میبری

گر رسد دست که بود نظیری نکو نبود

ساقی قدح نداد و سفال سبو نبود
میخواست بوسه رخت اقامت نگشته بود
دیدار از دو هزار نگاه گرسنه بود
ور ساخت دل بعشق سقیم بر آنچه داشت
از بیقراری دلم امید رستگی نکرد
هر جرعه نداد که اسرار از دو
یا صبح صبح بود بر زبان
آن حسرتی که در دل من بود

چندانکه جرعه بچشم آمد و نبود
از فرش جبهه راه بران خاک کو نبود
لعل لبش که باده بان رنگ و بو نبود
هرگز قمارخانه باین رفت و رو نبود
با آنکه سفره وش مغان نمک خو نبود
لا ابالی بهره هست سر سبو نبود
کاسجا محال عاند المد کو نبود
هیزم نشد کلیم خشک باز نبود

بس آرزو که داشت نظیری بنجه گو
امروز هیچ یافت که در آرزو نبود

صبحی ببال راه فلک بر بسته اند
هجران تو ز همت کوتاه چین است
شناخت چه لغت داده اند
تشنگان ببار تخیلی برای چیست
تا می رسیم رخش تر آبی نکرده اند
عالم ز ظلمت شب هجران سیاه شد
بگو به دوست داری ما را جواب نیست
هر مرغ ببوی گل آشیان نهند

هر چند در آمده در بسته اند
هرگز در کریم بکافر نبسته اند
اماره چراغ ز صرصر نهفته اند
دریا کریم و ظرف ترا سر نبسته اند
ما وحشی ایم باز ترا پر نبسته اند
کو آفتاب اگر ره خاور نبسته اند
عمر از سرش ببال کبوتر نبسته اند
بر شاخ شعله بال سمندر نبسته اند

تا چند عود خام نظیری فسردنت
دودی برآر ورنه مجمر بسته اند

حسن چون سر زد ز خواب و طره بر هم زد
فتنه بر پا شد و بر ریشه برگ عالم زد

هر چه در پرده نهان بود هویدا کردند
چه شبی بود که این صبح سعادت دم زد

می محبت نخورد تا جانت هر چند
بانگ تسبیح ملک بر فلک اعظم زد

طلب حلقه ذرات ز جا برجستند
مایه عیش چو بر خاک بنی آدم زد

خواست آیینه تحقیق صفا باز دهد
قفل کوری به دل و دیده نامحرم زد

عرض آن داشت که از عشوه پرسش باشیم
به درون زخم ز تا ریشه نمک از غم زد

عقل چون دید که عشق آمد و خونخوار آمد
لب فرو بست و دم از سلطنت خود کم زد

روح آزاد کزین معرکه جان بیرون برد
دست در حلقه فتراک خم اندر خم زد

سر ازین قصه نظیری به نیارد بیرون
گر چه عمری به سخن گشت و ورق بر هم زد

شادی عشق تو هنگامه غم بر هم زد
شور حسنت نمکی بر جگر آدم زد

شب ز دنبال تو گردید به محراب آبستن
جامه بر سنگ ز شور رخ تو ماتم زد

شهد لبهای تو دکان مسیحا در بست
دست در دامن تیغ نگهت مریم زد

کعبه آمد حجرالاسود خالت بوسید
غوطه در موجه چاه ذقنت زمزم زد

یادش آن خال بهشتی جمال تو بدید
شست آن خال که بر ناصیه آدم زد

... دانی تو طفل ندید است کسی
گره اعجاز لبت بر نفس مریم زد

عشق دو شاهد دل آن روز که سودا می
مایه مهر به سر رشته جانها کم زد

بیش میخواست قدم بر من افتاده نهند
کند خاک من و در دیده نامحرم زد

دولت از فیض دم صبح نظیری دریافت
دُر نداد و ندهد غواص که بیجا دم زد

ز فوت صحبت این دوستان غمی دارد
ز مرگ مردم این عهد ماتمی دارد

میان اینهمه احباب عیب پوشی نیست
در دیده پرده تر است آنکه محرمی دارد

بخویش میانی هم صحبتان ز جای هر دو
که پر ز نیش بود هر که مرهمی دارد

بهرزه دفتر امید هر کجا مکشا
که مبتلای هواکار درهمی دارد

هزار جرعه زهر خمار باید خوردن
نکو شتی اگر طبع خرمی دارد

ز طعن گرسنه چشمان دلیر نماید
هلال عید که ابروی پرخمی دارد

بکاوش مژه رگهای جانش نشگافد
تنک دلی که چو من چشم پرنمی دارد

ز خویش و اهل گذر کن که یک بخود نیستی
برون ز عالم این خلق عالمی دارد

بجاه و حشمت دنیا چرا قفا نکند
کسی که همچو نظیری تسلی دارد

باده خاص محبت کی بنامحرم رسد
محرمان را دوستکانی از قفای هم رسد

وقت عارف شب نگردد که در خواب است عام
پاک دل بیدار را فیض همه عالم رسد

یافت گردد ابتدا جایی تعجب جیست
از عجایبهای دوران دور انجام کم رسد

زاد مسکینان بسر دارد کباب زندگی
تا سفال خضر باشد کی بجام جم رسد

سنگ باران اگر هرگز نبارد بر سرم
مزرع نشناک ما را همچو شد از شبنم رسد

شکر لله گر خوش فراموش یاد من
بس همین شادی که ما را از نصیب غم رسد

[illegible]

هر کجا تن چاک گردید از نمک اشناستیم عشرت ساغر پرستان زنده دارد مرده را	زخم با بی باک جانان را کجا مرهم رسد سور گردد در سرای با اگر ماتم رسد

ادیب

سودی از طاعت فروشیها نظیری برنداشت
هرکرا سرمایه رد باشد کفایت کم رسد

برخوان من نمک بملاحت نشد لذیذ	صد بار تا نسوخت جراحت نشد لذیذ
هر کس بمی نداد ردای تکلفی	در کام او شراب اباحت نشد لذیذ
در هجر و بزم الم تلخ و شور نیست	جز بر امید سود سیاحت نشد لذیذ
تا جر بعشق خانه بدریا نشناور است	صحبت جز از تصور راحت نشد لذیذ
رخسار خوب را بوفا قدر و قیمت است	بی سود و بوستان بفلاحت نشد لذیذ
تا صبحدم نزد سگی پیرجراحتم	با آن کمال حسن و صباحت نشد لذیذ

ادیب

لذت ورق ز کلک نظیری گرفته است
در نامه ها سخن بفصاحت نشد لذیذ

بزم خاص است در و نکته بد مستور بیار	معنی دور طلب کن سخن دور بیار
تلخ زد نمکن و توبه شیرین بشکن	رخ چون حور نداری سخن حور بیار
چشم وا یافته داری خبر وصل بگو	دل افروخته داری دم پرنور بیار
راز دل فاش مکن پرده آن محرم در	محرم سر شده نکته مستور بیار
مطرب بزم جگر سوز سرودی دارد	شکر این مشت نمک سینه رنجور بیار
قصه وصل بگلبانگ غزل انشا کن	راز در سینه بیارونی و طنبور بیار
نکته هر نغمه که در پرده نی مستور است	مست و مجنون کن و آشفته و پرشور بیار

[illegible]

این غزل در صفت ایوان شهیدان نجف | زان صحنگاه افاضل خراسان شور بیار

گل و نرگس قدح نشئه نظیری دادند
خبر از خواب دماغ و دل مخمور بیار

ای صبا از گل عطار نشانی بمن آر | در گلستان نشاپور خزانی بمن آر
خط ترخانی جاوید بعالم ندهند | بگذر از عالم و منشور امانی بمن آر
فرصتم نیست که از سنگ قضا جان ببرم | گر امانی نبود تاب و توانی بمن آر
تیرباران ستم از پی هم چند رسد | تا وکی بشکنم از سینه کمانی بمن آر
بی‌نشانی که بود داغش همی سود دهد | اگر از نایره شانده‌ست زبانی بمن آر
کشت‌زار طربم تشنه آتش شده‌است | مطرب ابر و دم برق زبانی بمن آر
چون شرر در دل سنگست زبانان سخنم | تا برآرم نفس سوخته جانی بمن آر
ملک‌گیران سخن سکه باطل زده‌اند | زین همه سیم دغل نقد روانی بمن آر

دگرم از صفت الفاظ نظیری بگرفت
از دم سحری ساده بیانی بمن آر

فارغ‌تر از دل تو ندیدیم دل دگر | ۹ امید تر از سرشته ز آب و گل دگر
گر صد هزار سر ره کشی مایلی که باز | در خاک و خون طپیده شود بسمل دگر
هر مشکلی که عاجزی با بیان کند | آسان کنی که پیش نهی مشکل دگر
از آب و گل غرض شجر ماست تو بود | عالم نداشت بهتر ازین حاصل دگر
از نور محفل تو جهان در گرفته است | نفروخته چراغ تو از محفل دگر
خاطر بمنتهای جهالت نمیرسد | دارم بهر مشاهدات منزل دگر

از ماهتاب بازوی که غیر از جمال دوست
دریای عشق را نبود ساحل دگر

مستان اساس میکده زیبا نهاده اند
رسمی اگر ز نو بنهند عاقل دگر

ساقی قدح بدست تو نظیری نظر بغیر
دوران ندیده است چو تو غافل دگر

صبوح باده ز شام و سحر دریغ مدار
ز خاک جرعه مشو چون قدح دریغ مدار

اگر بگنج سرابیل باغبان آید
بگو که آب رز از جام زر دریغ مدار

حیات تلخ بده عیش خوشگوار بگیر
چو عشق تیغ کشد جان و سر دریغ مدار

بشکر آنکه حدیثی چو انگبین داری
ز سائلان تو شهد و شکر دریغ مدار

ترا به بینش کوتاه خویش نتوان دید
نگه ترا بتو بینم نظر دریغ مدار

درون جان و درون دیده ز مردم چشم
جمال اگر ز تماشائی خنید دریغ مدار

که شیشه چشم با حسان آشنا دارد
ز خاک کشته غربت گذر دریغ مدار

جراحت دل شوریده خشک میگردد
از آن دو زلف سیه مشک تر دریغ مدار

بیان شوق نظیری دراز انشائیست
بیاض چهره ز خون جگر دریغ مدار

دارم دلی ز طایر وحشی رمیده تر
هرچند دورتر ز کمان ار رمیده تر

تا آن خدنگ قامت از آغوش من برفت
پشتم شکسته تر شد و قدم خمیده تر

چون دی که حکم بود بر بزد خطا نشد
چندان که داشت دامن همت کشیده تر

آنجا که سخن تو بدرگاه میبرد
شاید ز عاشق است گریبان دریده تر

خورشید از کمان تو یک تیر میکشد
ماه از تو کس ندیده تمام آفریده تر

هر قطره اشک من در چشم آرزومندی درشده است و اشکم هم از شکل چشم می باشد و از این رو با هم سیه پا شد ۱۲

دندان زده هزار امیدم بدر گشت — از سنگ گزیده سر کویم گزیده تر

خاری که در ره تو بخاطر شکسته بود — هر چند بیش کاوشش شد خلیده تر

در کام ناروائی عشق پری وشی — از سحر کرده ایم بافسون رسیده تر

نازان مرو که بار علایق گذاشتی — هستی تعلقست نظیری جریده تر

سر دهم از زلف تو دارم کافرستانی دگر — وسیاهم نو کنم از رویت ایمانی دگر

با تو بی با حسن رخسار ترا در دیده است — هر نفس گر سر برآرد از گریبانی دگر

چاشنی گنج آن لب از مذاقم کی رود — گر بگردانم زبان را در نمکدانی دگر

نیست هم دعوی حریفی حسن تنها هر زمان — رخش میتازد ز میدانی بمیدانی دگر

چابکی با خویش طرح ترکتاز افکنده است — گوی دیگر میزند هر دم بچوگانی دگر

تا برون آرد کی از لوح پیشانی او — طفل گردد عقل هر دم در دبستانی دگر

حسن هر شب در لباس صورتی پنهان شود — عشق هر ساعت در آویزد بدامانی دگر

پیش حکمش گردن از عذر خطائی خود زند — می نهد سر روی آدم خال عصیانی دگر

دردنا یابی و نادانی نظیری مشکل است — غیر خاموشی ندیدم هیچ درمانی دگر

درد دل را میکنم با صبر پیوندی دگر — بر طبیب خود تغافل میزنم چندی دگر

اعتمادی نیست بر عهد که قصابی ندید — هست در پیمان شکستن عهد پیوندی دگر

گرچه میدانم قسم خوردن بجانت خوب نیست — هم بجان تو که یادم نیست سوگندی دگر

پای تا سر دیده ام از شوق رخسارت که نیست — هر سر شکم بی تو چشم آرزومندی دگر

بوی یوسف را نمی یابد ز فرزندی دگر	پیر کنعان با اگر دانش در بیت الحزن
کین مروت نیست با طبع خداوندی دگر	شوق بیشترم بخشتم کشتی حلالت ساختم
از جمال تو ندیدم جز تو خرسندی دگر	تاب می آری که از کف می نهی آئینه را

شکوه و شکر نظیری عکس یکدیگر هست
آینه مینا که طوطی نشکند قندی دگر

زبانی در کتابت میلی استادان خوشتر	به هر جی دلی داری دل صیاد از آن خوشتر
ز هر خوبی که داری دارم آزادان خوشتر	بخود قیدی نداری با وجود حسن زیبائی
ز خوبان جوشش بود مهر و وفا بیداد از آن خوشتر	فریب خنده میخواند عتاب غمزه میراند
که خاموشی خوشش می آید و فریاد از آن خوشتر	چو دریا میکشم دم در خود و در جوش می آیم
بنائی کو کند ویران نهد بنیاد از آن خوشتر	ز بیدادش نمی نالم اگر دم زیر و زبر سازد
به هر جانی گر افشاندم صد جان داد از آن خوشتر	نثاری بر رخ او صد عوض در زیر لب دارد

نظیری خود فضلی باعث نصیحت میکند خاصه
اگر فضلی نداری عشق مادرزاد از آن خوشتر

یا پرده ازین راز به یک مرتبه بر گیر	ای مطرب جان سوخت دلم پرده دگر گیر
کو شورش و مستی جوانی ره دیگر گیر	راهی بنواز ان که غم عشق در آید
تا سر نرود پای ازین مرحله بر گیر	راهی که به مطلوب قریب است غریب است
هان ای لطمی لب پرداخته‌تر گیر	اسرار خرابات مغان ساده توان یافت
یار دم گرمی شو و چون سوخته‌تر گیر	زین همنفسان آتش حسرت نفروزد
تا خون جگر سیر شود خون جگر گیر	تو طفلی و این راحت و غم سیدهدست

جام فلک آمیخته بشهد و شکست	کاری که از و ساخته نگشت بتر گیر
تا در طلب کام خودی کام نیابی	بگذر ز مراد خود و مقصود ببر گیر

دل ز اول شب طالع صبح است نظیری
لب باز کن و ساغر لبریز سحر گیر

چشمش سیاهی میرود مژگان ببالکش نگر	در سینه دارد آتشی پیراهن چاکش نگر
دامی ز زلف انداخته در گردن نخچیر ما	خونی که مژگان ریخته بر دامن پاکش نگر
شرم از سیاست برقفا مهر از دهان برداشته	گفتار دزدیده نگه رفتار بیباکش نگر
قصد فریبی میکند سوی غزالی میچمد	آن چشم آهوگیر را با زلف پیچاکش نگر
از کوی معشوق آمده شوریدگان حلقه زده	از صید آهو میرسد شیران بفتراکش نگر
دل برده در دل باختن معشوق	بگرفته در انداختن بازوی چالاکش نگر

وحشی غزالی کز چرا در بیابان نخورد
رام نظیری میشود در پیش ادراکش نگر

مشکین نشاید آب رخ یار ما مبر	آئینهٔ صفا بدم نفس صفا مبر
دور از طریق تهمت اگر جیب سیم سست	دلهای پاک معتقدان را ز جا مبر
از کوی چون بجانب خلوت روان شوی	بیگانه را درون مگذار آشنا مبر
تا زخم طعن نخوری در سرای خویش	گر سایه همره تو شود از قفا مبر
آیینه‌ات ز همنفسان تیره می‌شود	سیمای حسن مشکل و رنگ حیا مبر
لخت شکر شود لب انگبین مده	غارت سمن شود بگذار صبا مبر
نالان مگرد و قیمت ما را سبک مساز	گریان مباش و آب رخ کار ما مبر

۱۳۹

بودن بطبع خوش منشان کار مشکل است	نازک دلی بسر نرسانی غنا مبند

حرز جمال خود ز نظیری طلب نمای
جز سوی حفظ خاطر او التجا مبند

افلاک فتنه زاده بدامان روزگار	سرکرده سر بلا ز گریبان روزگار
سیبی ذقن مگوی بگو گوی آفتاب	زلفش ربوده از خم چوگان روزگار
گاهی که عقل بر سر جمعیت آمده	عشقش بهم زده سر و سامان روزگار
دل چون شناوری که عزیزش ز کف رود	خود را افگنده بر سر طوفان روزگار
از سرنوشت ساقی دوران ما قضا	بشکسته خامه در کف دیوان روزگار
از بزم چو کرد عامل چشمانش فتنه را	صد بار گفت جان تو و جان روزگار
تا او دو تا نگشته بسودای زلف او	خود را نکرده جمع پریشان روزگار
شور ملاحتش شده وارد بی زخمها	در صحبتش شده درمان روزگار
افغان که جای بود دل چنینم نماند	زخمم نشسته بر سر پیکان روزگار
از قهر جیب و سینه خود پاره میکنم	دستم نمیرسد بگریبان روزگار
صبح اجل رسید و بپا بال میزنم	در حسرت فروغ شبستان روزگار
گاهی بسوی قبله حاجت نمی برم	سرگشته ام میان بیابان روزگار
جولان افتخار از آن سو نمیکنم	زخمم گذشته از سر جولان روزگار

گویی که کام کودک دلستان ما درست
زخم نظیری و سر پیکان روزگار

ی هست چاره غم هوشمند را چه شد	رموز باهمی تلخست قند را چه شد

سماع دُرد کشان صوفیان چه میدانند	ز شیوه‌های سمند سپند را چه خبر
بزیر شاخ گل افعی گزیده بلبل را	نواگران نخورده گزند را چه خبر
ز دامن که گشائیم با تهیدستان	تو میوه سر شاخ بلند را چه خبر
هزار دام تصور نهیم و برداریم	تو مرغ وحشی فارغ ز بند را چه خبر
بخاص و عام نهد داغ بندگی عشقت	قبول درد تو مشکل پسند را چه خبر
هزار شیخ و برهمن ز کیش و دین برگشت	تصرف نظر ارجمند را چه خبر
پی علاج نیایند پند ناشنوان	طبیب داروی ناسودمند را چه خبر

به بند عشق نظیری خجستگان افتند
ستاره بد و بخت نژند را چه خبر

١٦

چشم زخم خلق را با حسن روز افزون چکار	هر کرا زلف و رخ اعجاز است با افسون چکار
از عتاب و لطف سیالند مشتاقان عشق	بلبلان را با نوا کار است با مضمون چکار
در عجایبهای طور عشق حکمتها کم است	عقل را با مصلحت اندیشی مجنون چکار
کار ما با گردش طاس است و نقش کعبتین	با حساب انجم و کجبازی گردون چکار
دولت وارستگی هرگه نیاید رو خوشست	عشق را با وقت خوش ساعت میمون چکار
در بیابانی که خوبانند رهزن رهبرست	رهروان عشق را با جاده هامون چکار

اوستادکیهای نظیری دست صد تدبیر بست
عشق چون دکان فروچیند با افلاطون چکار

هر روز هست ناله مرغان درازتر	گلزار بیوفاتر و گل بی‌نیازتر
پیدا است عشق مجلسیان را مدار نیست	می جانگدازتر و مطرب ازان جانگدازتر

دارند زیرکان همه زاری که در چمن — شد منع بقا تر آنکه بر آمد بناز تر

چندانکه روز نرگس جادو بخواب رفت — شب شد سپهر شوخ تر و دیده باز تر

قانون شکست مطرب ما را و همچنان — ضربت ز ضربت و گرش دلنواز تر

کی دست ما بدامن آزاد میرسد — هر روز هست سروران سرفراز تر

بر صوت خود مناز نظیری که هر که رفت — دستان بذوق تر شد و بستان بساز تر

۱۵۱

یکباره در وفا بر آور — این مهر قدیم را بسر آور

با محرم کعبه صفا کن — یا بر سر کوی تنگ آور

گر نقش بدیع نما سر کن — در سطر کجیم مسطر آور

پیراهن گل هزار رنگ است — رنگیش بهم از وفا ور آور

طوفان چهار موجه دارے — کشتی بهزار لنگر آور

گر بد مستیم باده کم ده — در مخموریم ساغر آور

ور از شر و شور یا نه تنگی — مجلس بر چین و بستر آور

ای هادی کعبه نظیری — ق — مومن بر دینش کافر آور

امروز برنگ دیگرش بر — فرداش برنگ دیگر آور

تعظیم پیام دل آگاه نگهدار — پیغام دل خویش ز افواه نگهدار

با دامن گل پرده گلزار دریده است — ای شاخ گل پارسته کوتاه نگهدار

بر من که حریفان صبوحی بخروشند — تو قهقهه گل بسحرگاه نگهدار

شد عشق که از منزل جانان خبر آرد — ای عقل تو بنشین و سر راه نگهدار

مجلس بجاست و صحبت بتقاضا — از صدر گرانی برد درگاه نگهدار

عاشق ز کجا تاب صبر و جدائی — یارب تو ازین تهمت ناگاه نگهدار

با خجلت جرم از در عجز و زاری — چون آمده ام خواه بکش خواه نگهدار

زندان وطن به که گلستان غریبی — از مصر بکنعان برد و در چاه نگهدار

خواهی که بتو بیش شود شوق نظیری
از پیش خودش گاه بران گاه نگهدار

امروز کار و بار جهان را خراب گیر — فردا که شنبه است شکوه ای از شراب گیر

دریاب سرخوشان چمن را بهر صبوح — شبنم بروی بستر و نرگس بخواب گیر

از شور و سر فتاده صوت حزین شنو — ور شاخ بر فروخته مرغ کباب گیر

چه مهر دلبری که قوام حیات ازوست — تن را نمود دان و روان را خراب گیر

هر وقت بد که روی دهد آب سیل دان — هر نقش خوش که جلوه کند موج آب گیر

اشعار خوش بگوی و جلی بر ورق نگار — الفاظ تر بیار و شکر در گلاب گیر

خواهی ز کشف خلوتیان با خبر شوی — جام شراب در کش و ظرف نقاب گیر

خواه از طریق میکده خواه از ره حرم — از هر جهت که شاد شوی فتح باب گیر

هر ذره را بقدر طلب نور داده اند — در کار خویش ذره را آفتاب گیر

فردا که بد و دست نظیری حساب نیست
امروز هر سوال که داری جواب گیر

عمر گرو فراق دید از دو ک — آوخ که دگر بجان ربود

از عشرت ناقص زمانه — کوتاه امل ترم ز خسرو

رخسارهٔ خورشید کی دبینم — دل شد ز فراق چشم بی نور
تقصیرنت بگریه پنهان — در آب نشد دفینه مستور
زخم جگرم که سینه ام جوشی — کان نمکی که میکند شور
گفته نشود بجا سخن حرف — مرهم چکند بزخم ناسور
انجا که شراب شوق دادند — ته جرعه زمن گرفت منصور
بوئی ز نشاط ما ندارد — آب و گل صد هزار فغفور
مشکل حالی طرفه کاری — خود شاهد و خود نشسته مهجور
کار تو همه بدل موافق — از نیکوئی تو چشم بد دور

میزند

قطعه

رود از تو شور و غنی
درویش یکی و شهر معمور

دو جام هر که شوی جز سراغ یار مگیر — سپند هر سر آتش شو و قرار مگیر
چو وعده در رسد او خود بیاد خواهد داد — بذوق خویش سر راه انتظار مگیر
زآب دوانه همه وحشیان برآمده اند — سر شکار ندارد پی شکار مگیر
توان درخت شد گر تو بر توان خوردن — پی نظاره خوشی گل فشان و بار مگیر
حقوق صحبت او نکته ایست کم مشنو — وفای دوست متاع خوشی است خوار مگیر
چو لاله سوخته دل باش و سر و فارغ باش — هزار رنگ مشو طور نو بهار مگیر

اول

قطعه

شراب غیر خماری ارد
قدح ز ساقی بیگانه زینهار مگیر

از طور صلح و عده بیگانه ام هنوز زآتشی برآشفته شناخت پروانه ام

[illegible]

صد قفیش تلخ خوردم و صد نوش ناگوار	دردی هزار مست به پیمانه ام هنوز
فریاد مطربان بسر خم فرو نشست	غوغای عام بر سر دیوانه ام هنوز
تسبیح قلبها بدل شد و بس کیشها دگر	روی نیاز خلق بویرانه ام هنوز
تا هست پیر دیر ره فیض بسته نیست	از کعبه میبرند ببتخانه ام هنوز
احوال دلیل و صدق سبیل و قضا وکیل	در رشته دل سبحهٔ صد دانه ام هنوز
هر چند کو بکوی برندم بعبارتیست	آیین شهر و زینت کاشانه ام هنوز
تصنیف عشق معنی و ترکیب دیگرست	من شرح نکته ز صد افسانه ام هنوز
آشفته عقل هستی بیرون برم	مردم گمان برند که افسانه ام هنوز

باز آدم بجرم وصل نظیری چه می بری
در انفعال گریهٔ مستانه ام هنوز

شوریده ایست آب و گل قالبم هنوز	دیوانه هیچ میپرد از مشربم هنوز
گه خیره میرسم و گه جادهٔ میبرم	سودا نرفته است برون از تبم هنوز
صد بار عید آمد و آدینه گذشت	سه شنبه برون نپرد از مکتبم هنوز
صبح نشور دم زد و من در شب نخست	تسبیح سر نیامده باشد شبم هنوز
هر صبح در سراغم و هر شام در رهم	اندیشه پی نبرده سوی مطلبم هنوز
تا هیچ احتمال قبول است سکنه	تعیین نکرده پیر مغان منصبم هنوز
تا آنکه دعوت دو جهان سکنیم چو نوح	در خانه بی رواج بود مذهبم هنوز
صدره مسافر همه کس از سفر رسید	پیدا نشد اثر یاربم هنوز

عشقم بلهو و لعب نظیری ز سر نرفت

[illegible]

افسانه خنده تلخ کند بر لبم هنوز

همش زلابه که طبعش مشوش است هنوز
شکر بجور مکن شعله سرکش است هنوز

تحملی که مزاجش باعتدال آید
میان عفو و غضب در کشاکش است هنوز

بر آشنائی طفل من اعتمادی نیست
فرشته خوست دلی آسمان وش است هنوز

بسی بمیکده اش برقع از جمال افتاد
فراز آب فشان جام در غش است هنوز

بگو جراحت هجران عشق بسیار است
کز این شکسته خدنگی ز ترکش است هنوز

به یک دو زخم که خوردی ز حسن این مباش
که در کمینگه ابرو کمان کش است هنوز

بجاست نیست نظیری ز دهر بوقلمون
اگر چه ریخت گل ایوان منقش است هنوز

چرخ پرویز نیست آتش بیز
نه عمارتی درونه جای گریز

نقش گلگون مردم دانا
از نقش ساغر ز خون لبریز

هر طرف سر به روز ابرایم
قهر مریخ با بلارک تیز

جنبش نیست تا کجا گشتم
نتوان کرد از قضا پرهیز

در خسک خانهای هندم سوخت
یاد صنعان و نکته تبریز

به سلامت کسی نبرد ایمان
زین زمین سیاه کافر خیز

از در این شناس و آثارش
حسن شیرین و عشرت پرویز

طالع از بیستون هنوز شود
شور فرهاد و تیشه خونریز

از اقامت شدم گرانجان کو
طبل شبگیر و ناله شبخیز

سبوی و قصب السبق ز من [illegible]
دیده بر رخش [illegible]

١٥٥

کار در دست ما نظیری نیست
با قضا نیست هم مجال گریز

ذوق وجدان و نظر خالص شد و خامم هنوز
صاف شد میها ولی من دردی آشامم هنوز

گوش و لب پژمردهٔ دیدار و قاصد در سفر
خانه پر شادی و در ره هست پیغامم هنوز

می نمی آید هلال عیدم از ابر امید
عمر رفت و همچو طفلان بر در و بامم هنوز

روز مولودم فلک محضر بفرزندی نوشت
بسکه خوارم از پدر نشنیده کس نامم هنوز

سیر هفتاد و دو ملت کرده ام در طور عشق
کس نمیداند چه خواهد بود انجامم هنوز

مکر ابلیس و فریب دانهٔ آدم بباد
بارها گشتم ز قید آزاد و در دامم هنوز

از درون دوزخ ز بیتابی برون اندازدم
صد ره از خامی بآتش رفتم و خامم هنوز

گرچه از صحبت ز بدمستی بدر کرده اند
جرعه‌ای از رحم میریزند در جامم هنوز

شکوه‌ها کردم نظیری تلخ بر طبعش نسیم
میکند گاهی لب شیرین بدشنامم هنوز

دلها همه سوی گل او ریخته ست باز
عیشی که بر طرف چمن انگیخته ست باز

شد فصل شراب و شاهدم افتاد در دماغ
سودا و متاع بر سر هم ریخته ست باز

یاد از خندهٔ لب معشوق میدهد
گل بر جبین ز شبنم نمکی بیخته ست باز

در باب کین عبیر چه خوشبوی کرده اند
در باغ عطرها بهم آمیخته ست باز

از میکده بگشت چمن آمده نشاط
غم از چمن بمدرسه بگریخته ست باز

شیخان خرقه پوش خرابند ازین هوا
در دست اهل سبحه بگسیخته ست باز

دامان کوه گیر نظیری که از کمر

فرداست تیغ قهر بر انگیخت ست باز	برآهیخت

سبزه آور بر کُلَه‌داران قباها تنگ ساز / روی بنما عاقل و دیوانه را یکرنگ ساز

شاه و درویش از دل و جان آرزومند تواند / گر بسازی با لباس فقر با اورنگ ساز

خواست ایزد از دل سخت تو بنماید مثل / با خلیل خویش گفتا کعبه را از سنگ ساز

با تجلی بر تو پاک دل مسلم داشتیم / حسن را بر تخت بنشان غمزه را سرهنگ ساز

با تو گستاخیست گفتن ترک بدخویی نما / با دل خود گفته‌ایم آئینه را بی‌زنگ ساز

موج حرمان بین و در کشتی آزادی نشین / قهر دوران بین و عریانی سلاح جنگ ساز

یار اگر جوری کند بر جبههٔ طالع نگار / بخت اگر رحمی کند فهرست نام و ننگ ساز

یک نظر افگن بر آن رخ در غزل دیوان طراز / یک سخن بشنو از آن لب وز لغت فرهنگ ساز

صوفی و مطرب بانگت بر خلاف افتاده‌اند / یا صدای کس مده یا ناله را آهنگ ساز

با بناخن تار و پود جسم از هم کنده‌ایم / خواه تار سبحه گردان خواه زلف چنگ ساز

نیست با آسودگی چندان نظیری لذتی
با لب پرخنده و با چشم پرنیرنگ ساز

جام گیر اختر افتاده بر افلاک انداز / روح شو عاریت خاک سوی خاک انداز

دعوی عقل جز از عشق مشخص نشود / بحث کج را بدر داور بیباک انداز

با چنین دیدهٔ آلوده ترا نتوان دید / دیده از خود ده و بر خود نظر پاک انداز

نقش موهوم مرا از دل من پاک بروب / پرده از خلوت خود ریزهٔ خاشاک انداز

همه جا دام ز گیسوی تو انداخته‌اند / تو درین دشت عنان سرده و فتراک انداز

هر که را بدرقه این لشکر مژگان باشد / گو همه بار لوا در سر خطرناک انداز

دیده آنکه نظر جز بجمال تو کند | ناوک انداز بران دیده و چالاک انداز
حسن شوخ از در و دیوار نماید ناچار | باغبان گو سر چر بدهٔ تاک انداز
آنکه در پیرهن پارهٔ یوسف بیند | گو نگاهی بسوی این جگر چاک انداز
دوستکانی بحریفان سحر خیز دهند | چارهٔ علت مخمور به تریاک انداز

همت از ساغر لبریز نظیری خیزد
می خور و نقب بگنجینهٔ امساک انداز

آنرا که برد بستهٔ ناز | اول در نیاز پیش کند باز
بی رنج فرح نیاید از عشق | بی سوز طرب نیاورد ساز
پروانه بخود رسد بمطلب | تا بال نیفگند ز پرواز
تا شیفته نشناسے خویشی | با تو ننهند در میان راز
خامش کن اگر بجا رسیدی | در راه ز سیل خیزد آواز
از بیدلگیان نمیتوان شد | با اشک خبیثه و آه غماز
خواهی بمراد دوست باشی | خاطر ز مراد خود بپرداز
بازیچه بکوی عشق گشتیم | با ابله و طبع یار طناز
تا کی سودا متاع بر ریز | تا کی بازی تمام در باز
از جهل نشستنت چه خیزد | عشقت حرص و ریاضتت آز

رخت از بر ما ببر نظیری
در عشق درست نیست انباز

نشست اختر پروین ز پرنیان برخیز | غبار کاهکشان رفت میکشان برخیز

ز مطرب از پی خلد گوشه ابروان برتاب
ز ساقی از پی جام سرگران برخیز

مبارکست سحر روی دوستان دیدن
بروی چنگ و صراحی و گلستان برخیز

چو شاخ گل پی عشرت پیاله برکف گیر
ز رشک کار تو گو رنگ ارغوان برخیز

فروغ مل نبود چاک پیرهن بگشا
شمیم گل نوزد آستین فشان برخیز

چو خال در خم زلف نگار مسکن کن
چو زلف از بر آغوش دلستان برخیز

بدل درآی بکار و تن از برون بگذار
بجا نشین بر جمع و خود از میان برخیز

چو حال خوش شود از کائنات دست افشان
چو وجد روی دهد از سر جهان برخیز

گران مباش نظیری ببزم رعنایان
بآستین بنشین و ز آستان برخیز

سخن گوئید با من کمتر امروز
که دارم دل بجای دیگر امروز

چنان سودا مرا جسم را ربوده
که تلخم می نماید شکر امروز

چنان اشکم بخشک و تر رسیده
که چوبم می نسوزد آذر امروز

ز بس طوفان در و بامم گرفته
فراز بام می یابم در امروز

سمند عشق را زین برگرفتم
خرد را می نهم جل بر خر امروز

بکفر این صنم گر دین نبازم
نویسندم ملائک کافر امروز

دو یک میباختم عمری دو ششش را
فگندم مهره را در ششدر امروز

درین عشرت که من جان میسپارم
نمی گردید بسر کم ما در امروز

بظاهر دیده گر صورت پرستست
منم جان را بمعنی رهبر امروز

اگر دوران نهد نظم نظیری

ای که در یاد تو بخلوت نشسته ایم آرام نداریم ... ای زلف ایاز بمنزلهٔ ملک شوریده است و دل محمود در آن نشسته است پس چگونه آسوده خواهد ماند

[illegible]

کشد خشنش قلم در کشور امروز

بی تدارک تقصیر صبحدم برخیز | ببام میکده خورشید زد علم برخیز
گر از خمار سحرگاه سرگران باشی | ز می عصا کن و از تکیه گاه غم برخیز
چو عیسی گهر شب چراغ میطلبند | مگر نصیب تو گردد شبی تو هم برخیز
قبول زخم طلب خاصهٔ مطیعان است | همین که بر تو کشیدند این رقم برخیز
حقیقت همه کس ثبت در جریده او | بسهو حرف نیفتاده از قلم برخیز
بسوی او چو روی گوش کن گران در تاز | بنزد او چو رسی لنگ کن قدم برخیز
قدح ز دست بلاها مدام مینوشیم | تو گر لطیفهٔ غم می کشی الم برخیز
تنک شراب هوائی بکوی عشق مگرد | ز پای زود در آئی ز جای کم برخیز

گره چو نافه لطیف ار زنیم با بر کار
تو همچو نکهت از آن زلف خم بخم برخیز

هر که از در کعبهٔ تو گردد باز | همه درها برو کنند فراز
الحق از بیم بی نیازی تو | نتوان دید سوی تو به نیاز
چشم شاهد پرست چون بندم | بحقیقت رسیده ام ز مجاز
در پس پرده حسن رازی داشت | روی تو در میان نهاد آن راز
همچو طفلی که باز دار آغوش | عشق از حسن تست در پرواز
گر تو خواهی که پرده برداری | مو برانداز ها شود غماز
با نیاز تو ایم در خلوت | پا براحت نکرده ایم دراز
بچه آسوده دل شود محمود | ملک شوریده تر ز زلف ایاز

[illegible]

بساطها شد و قفاسی پرده دل	گشته قانون عشق باز سی ساز
کس ندانسته کجاست این مطرب	سخت نزدیک میرسد آواز

نیست پروای خود نظیری را
تو زرحمت بکار او پرداز

فتاده ام بمیان هجوم از کدام برخیزد	به تیر غمزهٔ ابروی چون کمان برخیزد
زبان خاطر من بسته تصرف نتوانست	اگر قبول نداری بامتحان برخیزد
ترانه سرودیم بلبلان که زاغ	صفیر زد که چمن گشت از کران برخیزد
پیاله میدهیم و دور عیش میگوید	که پیش از انکه گردیده گران برخیزد
نسیم ما و تو گو نوبهار عالم را	گل از چمن ببرد و مرغ از آشیان برخیزد
تو آفریدهٔ ز روحی ز جنس خاک نه	بصد رجای تو شاید ز آستان برخیزد
شکار سخت بیفتاد از زمین برخیز	خدنگ چونکه برون رفت از کمان برخیزد
ز معنی سخنی صد خطر انگیزی	بیم حریف تو برخیزد بدگمان برخیزد

شبت دراز نظیری بیاد وی بگذشت
ز روز رفته نیابی نگر نشان برخیزد

سخت ما سست و عشق تو نیز	ما همه خوشه چین تو خرمن هنوز
عشق تو رشته ساز کسوت ما	عقل ما ابلهٔ مرقع دوز
مرقع گل فنا دوزیم	بوی از معرفت نبرده هنوز
لن ترانی جواب لو الهست	چند صوم وصال و فصل تموز
صوفی آنکه شکنج در ابرو	کس ندیدست عاشق کین توز

شادمانی که نیست قسمت ما
غم که روزیست میرسد سبب و روزی

روی آسودگی نمی‌بیند
عاقبت بین و عافیت اندوز

هست از دولت محبت تو
شب همه روز و روز ما نوروز

درخت داغهای سینهٔ ماست
همه گلهای بوستان افروز

نحوی و منطقی فقیه و حکیم ۴
همه از عشق ما فلاح آموز

تو بصورت مبین ظهیر را
کز حقیقت بیان شود بی رمز

ببند دست و می از شیشه در گلو ریزم
که من بقول دف و چنگ نشکنم پرهیز

غبار رهی همچون زلال ننشیند
قضا ز بام بغربال گو بلا می‌بیز

ز بیم صور سرافیل بیخبر ماییم
چو دامن تو بگیریم روز رستاخیز

ببخش جاذبه تا ز خود برون آییم
که نیست غیر گریبان چاک دست آویز

مدام در قید تو ایم ور تو نیست تمیز
که از کمند تو جز در تو نیست دست آویز

سر انگشت ما خجلت و حنا نیست
که هست گردن ما زیر تیغ قهر تو تیز

که خون نیاز ربائی ما بر آتش نه
که سوی روضه نیازیم گاه دود آمیز

چگونه ساعد شیرین بگردن اندازد
جفاکشی که بگردن همی کشد شبدیز

ظهیری از قدح پر نبید تنگ شده
تو در کنار کسی کنجی از میان برخیز

تو در نیافته لذت وفا هرگز ۱۴
دلت بمهر نگردیده آشنا هرگز

همه فرائض جور و جفا بجا آری
نمی‌شود ز تو عهدی قضا هرگز

[illegible]

هر بلا کز کف مبتلا قبول است | که جای شکنی نهد عشق بی بلا هرگز
خلل پذیر نگردد بهیچ عصیان عشق | که این چراغ نمی میرد از هوا هرگز
ز بس که بی نیازی همت چنین غنی شده‌ام | که التفات ندارم بکیمیا هرگز
گران فروخته ما جان و دل بجلوهٔ تو | تو چون کریم نگر دیده بر قفا هرگز

نظیری از پی حرص مراد کمتر رو
نمیرسد غم عالم باشنا هرگز

گر بدل خلوت نداری از جهانبانی گریز | در مسلط نیست بر خود ز سلطانی گریز
خاتمت دیو و پری را مسخر داده اند | اسم اعظم گر نداری از سلیمانی گریز
بر نصیب دیگران نا بایستن بی نصیب | حسن چون از گزند راهست از رضوانی گریز
[illegible] نعیق زاغ خواهد شد [illegible] | لحن داودی گذار از راه ریحانی گریز
[illegible] مصر گردی قیمت اخوان شوی | از زلیخا مشتریان چون ماه کنعانی گریز
[illegible] | چینه‌های زندانی در پشیمانی گریز
[illegible] کردن خطر دارد تجمل افزا [illegible] | چون ز ندانائی بتنگ آئی بنادانی گریز
مصلحت از عقل [illegible] | از شب ظلمت بسوی صبح نورانی گریز
تا بجوئی امن جمعیت دل اسا شوی | چون سر زلف خوبان در پریشانی گریز
ملک خواهی بر آئی از عنان کس [illegible] | گوی میدان ارادت شو ز چوگانی گریز
تا نشان حسن و قبح صورت خویشت دهند | در پناه آئنه طبعان رو [illegible] گریز

از مسلمانان نظیری شد مسلمانی خراب
زین مسلمانان برای دور مسلمانی گریز

[illegible]

بعیش در آمیخت عشق رنگ آمیز	کنون نه هست غمم کند و نه نشاطم تیز
ببام و در یار سپرده هر دم	نوای من تن برزمین مانده در دلم آویز
دلم بغمزهٔ جادووشی درافتاده است	که با جبانش سر فتنه هست و رستاخیز
بذوق آنکه دلش مائل وفا گردد	لبالب است دهانم ز حرف مهر انگیز
عروس تا بشب آید بحجلهٔ داماد	قرار مهر گرانست اگرچه نیست جهیز
نویسم ار بسبا نامه سید فود بلقیس	حریف جام جمم از که سکینم پرهیز

اگرچه شحنهٔ مریخ تند و خونریز است
بساز زهره خورد می نظیری شبگیر

ردیف السین

شورش عشق از دل شیدا مپرس	حال ما می بین و کار ما مپرس
عشقبازی چیست جهد بی مراد	راه عنقا پوی و ز عنقا مپرس
اهل حیرت را خبر از وصل نیست	غرقه را از گوهر دریا مپرس
عشق از آداب تعلیمی کند	مصلحت از عقل کارافزا مپرس
چشم بینایان پریشان بین بود	ره ز کوران پرس و ز بینا مپرس
یعنی از بهر چه سلطانت کشد	دو قم از ذره نیست از کالا مپرس
میکشد پنهان و میپوشد کبود	از فریب نرگس شهلا مپرس
قطرهٔ خونبار صد نیسان از وست	از جراحتهای استغنا مپرس

بر زبان خود نظیری عاشق است
خواجه از وی حیلهٔ سودا مپرس

با امید تو ام خرسند ازین پس	نخواهم گشت حاجتمند ازین پس

به بهتان گناهم سوخت دشمن
بعصیانم نمی سوزند ازین پس

اگر در دل ملالی یابم از تو
ز تن خواهم بناخن کند ازین پس

دلم از خانمان برکند عشقت
ندارم مهر بر فرزند ازین پس

به بند نیستی دیدم رهائیست
بهستی نیستم در بند ازین پس

برا آغوش شمشاد دست گرفتم
ببر صر نشکنم پیوند ازین پس

کنون خوش وقت باید بود با هم
که داند زندگی تا چند ازین پس

بتعلیم خردمندان نبودم
بس است ناخردان را پند ازین پس

شکر در مصر ارزان شد نظیری
بکنعان می‌فرستم قند ازین پس

۱۶۵

بگو به دیر خرابات السلام و مترس
بجام منتجه در باز ننگ و نام و مترس

حضور وقت در آمیزش حریفان است
گره گشای لبالب بنوش جام و مترس

رسیدگی حریف از کجا به هشیار است
بمستی افت و در انداز حرف کام و مترس

بدست دامن توفیق دیر می آید
گهی که دست دهد کار کن تمام و مترس

طرب که رو بکس آورد بر نمی گردد
نقاب زهره بکش از فراز بام و مترس

درست هواست که با ننگ و نام عیش کنی
بجمع و صحبت یاری شما قیام و مترس

بپیکه و حیله که تسخیر ابلهان کردی
دگر ز گوشهٔ خلوت برون خرام و مترس

بهر مقام که خواهند خواست پا بند
هوای اوج دگر کن ازان مقام و مترس

همین که خرقه تو دید و شیه پوشیدی
جوال شیده پرساز از عوام و مترس

شود که دامن حالیت هم بدست افتد
بزلف چنگ بزن چنگ اعتصام و مترس

قدر من معلوم تو خواهد شد که از ذلت او چقدر عیش و ناز حاصل کرده ام یعنی عزتی که در ذلت او یافته ام از مردم خوار پرس

ببین شکست که دولت نگین جم انداخت	بگستران با سیه همای دام و مترس
سروش غیب نظیری نداد عشاق است	روا ز پیمبری گوش کن پیام و مترس

دست کسی بسته و افسون نکرده کس	هستی تمام برده و بیرون نکرده کس
تلخی بخنده گفته و باطل نکرده خیر	نوشی بقهر داده و معجون نکرده کس
رنجور آن نگاهم و محتاج آن لبم	مارم بجان گزیده و افسون نکرده کس
سنت تلافی بد ایام می کند	در عهد تو شکایت گردون نکرده کس
در جلوه گاه وصل تو از بس هجوم رشک	یوسف بچه فتاده و بیرون نکرده کس
احیای قبر ما که بکوی تو میکنند	عیسی بدار مانده و مدفون نکرده کس
جام شراب عیش حریفان لبالب است	بی غصه در پیاله ما خون نکرده کس
صد قرن بر محبت لیلی گذشته است	بیداد بر قبیله مجنون نکرده کس

اعراض از کلام نظیری چه میکنی
انکار نخل قامت موزون نکرده کس

تو عیش و ناز مرا از امیدواری پرس	دلیل دوست شو و قدر من ز خواری پرس
بذوق من نرسی زین جراحتی که تراست	نشان لذتم از زخمهای کاری پرس
ز فکر دوست سر پر غرور را چه خبر	ز رندی سرو یا ذوق دوستداری پرس
نگاهداری خود شرط هوشمندانست	بیا ز هره بهستان و رسم یاری پرس
امیدوار عطا در بهشت مغفرتست	زلال و بال اجر گناهگاری پرس
خوشم به نیستی از دوست هست میکردم	ز من سعادت بیماری و نزاری پرس

سراغ راه ضعیفان درست تر گوید	ز دف بپرس که سیلی زنی بزاری پرس
بکام من نرسد چاشنی عزت او	ز من عیار فقیری و خاکساری پرس

رموز بلبل ز نظیری شنو که مست شده
کرشمهای گل از بلبل بهاری پرس

فصلی چنین گذشت و سحابی ندید کس	بر کشت تشنه‌کام آبی ندید کس
باران گریه نفشاند ابر دیده	برق می و رعد ربابی ندید کس
چندانکه وحش و طیر فکندیم در کمند	صیدی که زان کنیم کبابی ندید کس
روی زمین کم آب تر از روی مفلس است	جز چشم تر براه حبابی ندید کس
آب رخی که از اختر برگشته مانده بود	رفت آنچنان که موج سرابی ندید کس
آفت چنان رسید که آهی نزد دلی	غفلت چنان گرفت که خوابی ندید کس
بس عاقلانه فرق بزانو فرو ختیم	فال بقرعه و کتابی ندید کس
احرار را بقدر هنر زخم میزنند	چون تیر چرخ راست حسابی ندید کس

گویا بسخت خویش نظیری تو عاشقی
دست ترا بطرف نقابی ندید کس

با حکمت ایستاده ام ایمنم پناه بس	با عفو تو این گنه که ندارم گناه بس
حسنت که خط نوشت بخونم در نگاه بس	یک مومن و دو کافر هندو گواه بس
هر چند از دلم غم دیرینه بیش است	مکتوب تو فراق ترا عذر خواه بس
تعویذ چشم زخم وصال تو هجر تست	نقصان ماه حرز تمامی ماه بس
کوکب براق سواران در ابر بارش	در تیره شب دلیل رهم برق آه بس

یادم که نور دیدهٔ یعقوب پیرم / از مصر بوی پیرهنم زاد راه بس

صد خاندان ز آه ضعیفی تبه شود / روز سفید را دم شام سیاه بس

دیوانگان ز ناله نو آشفته میشوند / شور مراست جلوهٔ کج کلاه بس

حیف آمدم که آن خم ابرو ترش شود / بهر نظاره سنگی تو ضبط نگاه بس

امید هست سود و زیان سر بسر شود / سرمایه ام خجالت تقصیر گاه بس

آوردن شفیع نظیری خیانتی است
امید بنده را کرم پادشاه بس

نامه گر میفرستی سوی من جان نویس / خدمتی گر دست می آید مرا بر جان نویس

دوستان تا نامه وا کردن پریشان میشوند / لطف فرما هیچ نام بر عنوان نویس

چند عرض آرزومندی بنام کشوری / در سر نامه یکی تعظیم بر پایان نویس

گرد خود چون دیده پیش و پیمان درست یا بکند / هر کجا در جور نقصی هست بر پیمان نویس

از دل آیینه میخواهی که بینی مثل خویش / آه بی از منت کشی عمر بهر تا پایان نویس

گر نه سودای ما نابست این بازار / چشم مرا توقع انگشت در روی نقش ریحان نویس

کلک روح افزای را در پرستش دل رنجه ساز
پیش از این بهر نظیری نسخهٔ درمان نویس

تو کودکی به بزرگان زبان درازی بس / بقصد شیر دلان قصد شاهبازی بس

برای قبلهٔ اسلام کعبه ساخته اند / بنا ز خاک سر کوی خانه سازی بس

بشهر گرد به یک تاختن برآورد سر / فزو خوش چو فرود آی ترکتازی بس

تو خورده بهر الایشی قبول دلی / بساز جامه بسازی رخ سنازی بس

۱۶۹

بروی معجزه خال محمدی گر تراست | برای کشتن اهل فرنگ غازی بس
چنان برد دل محمود چشم بیند بیت | که با ایاز بگوید دگر ایازی بس
قد چو چنگ نگویم که در کنارم گیر | بنغمه گه ز دور هم نوازی بس
نیاز شیوه ما عاجزان محتاج است | ترا که حسن و جمال است بی نیازی بس
نقاب طلعت خورشید چند خواهی بود | شبانه تو زلف نگارم ز درازی بس
چو صبح بر همه و مهر خلاف میگیرم | همین که خصم شود بیست سرفرازی بس

ز هیچ قمار نظیری بیست بی هنری
بکم زنان دغاباز پاکبازی بس

گشود ابر بغل بر چمن سپاس سپاس | ز زیر پرده برآمد عروس هوش انفاس
کنار دشت و چمن شد پر از کرامت ابر | هزار شکر که عالم برآمد از افلاس
کنون چو چهره طاس ست پرنگار زمین | پر ار گر چه چمن بود ساده چون قرطاس
سحاب غوطه بدریا همی زند هر دم | تفرجی است که زاهد فتاده در وسواس
کسی بباقی بدست ما نمیگوید | که می همه بزمین ریخت کج نگه دارد کاس
بیا که دامن سبزه و گلی بدست آریم | همین که فرش گیاهست گو مباش پلاس
بجود ابر قصیم و زیر پای کنیم | سخاوتی که بود بسته شمار و قیاس
ز مال و مملکتش پاس و امن بید خیزد | سپهی که خاطر درویش را ندارد پاس

سوال فیض نظیری ز کوه و صحرا کن
که بوی خیر نمی آید از رواق و اساس

سوی صحرای حقیقت برد عشقم [illegible] | [illegible] ست میکشم بقصد [illegible]

چون بفرمان سر کشیم پیش غالب شوق دوست | از خیالش رفته رفته عشق شد میل و هوس

تا نشستن در نزاعی کار تو با خشم تست | چون شوی عاجز بفریادت رسد فریادرس

چشم نرگس در کمین و تیغ سوسن بر کفست | میگریزیم از چمن چون دزد از کوی عسس

تا باین کاسه دیار آورده بودیم انگبین | دست و پای مور بردیم و پر و بال مگس

آب سیمای جوانی رفت و جسم زار ماند | سیل نوروزی گذشت و ماند باقی خار و خس

اینقدر وهم را که میزان حسابی در پی است | یک زمان کارست اگر خواهی که بشماری نفس

عشق آمد کرد بیرون هر که را در خانه دید
خودپرستا نظیری ماند و دیگر هیچکس

خسته را فاتحه از لب خندان تو بس | تشنه را مژده از چشمه حیوان تو بس

بهر در شور و شر افتادن سودازدگان | هر سحر شورشی از زلف پریشان تو بس

ما شنالیم که حسن تو بما کام نداد | دست حسن تو ازین ظلم بدامان تو بس

شاهد دولت ما بیسر و سامانی چند | اینکه فیروز برفتیم ز میدان تو بس

قصه بسیار شد از بهر قبول سخنم | اثر چاشنی از شکر خوان تو بس

عطش جمع وصال تو فراوان دارم | جرعه زمزمی از چاه زنخدان تو بس

جام پر نوش شکوه تو رقیب تو بس است | پرده بردار حیای تو نگهبان تو بس

خواب ما طاعت شب بستر ما سجاده ما | صبحدم قبله ما چاک گریبان تو بس

بر تو حسن سخن امروز نظیری ختم است
هر که برهان طلبد قول تو برهان تو بس

۱۴۳

کسی بمشک نگفتست کم کن از انفاس | گر از دم خوش تو خسته میشود کناس

خدا بلفظ کنی کاینات می‌سازد ... نمی‌توان ستایش تصور کرد قیاس
بغرضی که نشاید بنکته‌های حکیم ... خیال کوته جاهل نمیکند احساس
وگر ز معنی و لفظیش وحشت افزاید ... باصطلاح حقیقت ندارد استیناس
اجر اوست که بر دل جفاش خیره کند ... کریم خاطر محتاج را چه دارد پاس
اگر بمصلحت کسر نفس باید کرد ... ز نقص نیست که از سر بشکند الماس
مرا بمستی دایم قصاص نتوان کرد ... می مدام کند لطف ساقیم در کاس
اگر همه گویند بدان ... هنوز در خور احسان از نیست سپاس

مباش رنجه نظیری ز طعن تلخ حسود
که هست خشکی و تیزی خار از افلاس

نالهٔ اصحاب مسجد نیست الی فریادرس ... تا موذن میشود بیدار نخواهد عسس
ساجدان را تن ز نقصان و طالب ... ... ز ضعف رو و چون مگس
گرسنه چشمان را انجم چشم حیرت دوخته ... صبح از قرصی که دارد بر نمی‌آرد نفس
از خروش سینه لرزان ها چو سیلاب موج ... ... غلطان همچو بر گرداب خس
داشت زاری کنان ... ... لیک نتوانند بر دارند دست از پیش و پس
بر امید آب و دانه تا کی داری اسیر ... یا بکش این عاجزان را یا برون آر از قفس
تو بنخجیت مصر پیراهن فشانی بر صبا ... مضطربان روح میشود با آواز جرس
بر دو این شور و این شیون بهم نزدیک نیست ... مفلسان از درد میگویند و منعم از هوس

چاره خواهد نظیری بهر این بیچارگان
دارد از احسان میرزا شادمان این ملتمس

از نیاز و طاعتم مقصود دیدار است و بس
چون شود روز قیامت با توام کار است و بس

بس که در خدمت گبر و برهمن بسته ام
اینکه میبازم ردا و خرقه زنار است و بس

تکیه از دست بد خاطر گران آورده ام
هر که از گلزار می آید گلش بار است و بس

دیده بهر ابتلا صد جا فریبم میدهد
گرد دل هرچند میگردم همین یار است و بس

تا بگردن شیخ در قرض نماز و روزه است
گر بتحقیقش نه بینی ریش و دستار است و بس

جذبه خاص عنایت کی دلیل ما شود
دستگیر با ضعیفان ناله زار است و بس

نه دم صوفی صفا بخشد نه راز خلوتی
روشنی دل ز فیض چشم بیدار است و بس

یوسف از بیع نظیری رفته بیرون بارها
در همه بازار قلاشی خریدار است و بس

ما بدل شادیم از باغ و بهار ما مپرس
در جهان عشق زادیم از دیار ما مپرس

دوش در یک بزم با او تا سحر بگذرده ایم
نرگس مخمور او بین و خمار ما مپرس

هر شکایت بود از فرقت بخلوت گفته ایم
از تلاقیها بوقت حق گذار ما مپرس

وقت با آیینه رخساره مشغول است
حسن روی او نگر از روزگار ما مپرس

چشم گریان آوریم و جان پر حسرت بریم
گوش آغاز و از انجام کار ما مپرس

در خلاص امتحان صد بار آتش دیده ایم
نقد دار الضرب عشقیم از عیار ما مپرس

با ضعیفان قصد منزلگاه عنقا کرده ایم
از هزاران یکی ماند شمار ما مپرس

فصل او چون ما بسی پر البال بشکسته است
با عشا آمرزش آمرزگار ما مپرس

قصه ما را نظیری نیست هرگز انتها
بگذری پایان عشقیم از کنار ما مپرس

الکبر حسن در نظر پارسا شناس
گر عکس روی خویش در آیینه دیده
اسرار عشق گل بسر دار میکند
حصمت بانع دیده معنی شناس را
سلطان مال خواه گدای رعیت است
گاهی شود کشش ز در دلها طلب کنند
سر از قدوم عاجز و درویش بردار
از میکده همینکه برون نشکنند

اقبال اهل دل ز قبول خدا شناس
توحید شیخ و شرک برهمن یکی شناس
کیفیت هوا بشش ز نشو و نما شناس
گل را باشنائی باد صبا شناس
درویش بی سوالی به از پادشا شناس
خاصان شاه را بلباس گدا شناس
ظل فقیر سایه بال هما شناس
ممنون عافیت شو و محض عطا شناس

ذاتی نعیم و حور قطیفی نقد چیست
وجه معاش خادمه مدعا شناس

صبح شد زاده شهر و برون ز شهر
گردن شیشه گیر و غبغب جام
حوری از لولیان شهر خواه
نه ادب را جمال و پا را ده
عمل عاصیان بکن و پس از آن
عشرت اهوان خاک تقبیل ست
در چمن چشم بستان کردند
از مستی عصای نرگس دادن
همه عیب دوستان گفتن

باده بستانی مصرف از من پرس
از حریفان سراغ گلشن پرس
ز خشش از شاهدان هم فن پرس
ز حیا ز مقام و مسکن پرس
نقص پیمانه از برهمن پرس
این خبر از بهار و بهمن پرس
راز خاک از زبان سوسن پرس
جرم تیزی ز خار دامن پرس
وصف خود ساقی ز دشمن پرس

سخن راست صادقان گویند
گر نظیری نگوید از من پرس

افغان که بعد مطلب و جستجوی خویش
پر خون برم ز چشمهٔ حیوان سبوی خویش

آزرده تر ز آبله خار دیده ام
خون باید ریزم از بن هر تار موی خویش

از بسکه گشته پر ز غم و غصه هر رگم
چون خوشه کرده دانه گره در گلوی خویش

آبم نماند در جگر از بس گریستم
دیگر بکار گریه کنم آبروی خویش

میسوخت کلک و دفتر اگر داشتی دلم
از گفتگوی خویش سر گفتگوی خویش

در حیرت جمال تو گم بوده ام ای دریغ
فرصت نشد که از تو کنم جستجوی خویش

دست طمع که پیش کسان کرده دراز
پل بسته که بگذری از آبروی خویش

عشق است و صد امید نظیری کنایتست
با او بگوی یک سخن از آرزوی خویش

ساقی بیار جام می خوشگوار پیش
تا بعد ازین چه آورد دم روزگار پیش

راهم قضا بلطف و قضائی فگنده است
خوف است سوار در پی دگر و شکار پیش

من در میان لجهٔ خونین فتاده ام
کو دیگری قدم ننهد از کنار پیش

بعد از هزار سعی که بود در رهم نشست
از یک بهانه بصد انتظار پیش

گیرم که باغبان قفسم بشکند چه سود
گل در حجاب گلبن و صد نیش خار پیش

ساقی دل از تاسف دوره ملول شد
پیش آر سبوی که نیارد خمار پیش

از گفتگوی موعظه گویان دلم گرفت
هرگز نیامده است مرا هوشیار پیش

رود مغان و رود صراحی سرود شعر
هرگز جز این نبوده مرا فکر کار پیش

۱۷۵

دیگر چه احتیاج طاعت از یخ بتر دهند	جام شراب در کف و روی نگار پیش
ما از قضا بقسمت امروز راضی ایم	گر هست ساعتی به ازین گو بیار پیش

گر چون نبیت معجزه در آستین نهند
دست از سوال خویش نظیری مدار پیش

خرامان آمد از می در سر آتش	چو او آمد در آمد از در آتش
بنفشه کرده خندان بر بناگوش	چو بر طرف کله نیلوفر آتش
ز رنگ آمیزی آن زلف و رخسار	سمندر کرده از خاکستر آتش
لبش افروخته از خنده مجمر	بعشقش سوخته عود تر آتش
ز هر شو هندوی آتش پرستی	نگر بر عارضش رقصان بر آتش
بر و پروانه جان افشان و از اشک	فشاند شمع هر دم بر سر آتش
گر آن نبت را خلیل الله بسوزد	برد بهر خوشامد آذر آتش
و ز آن نگار آرد آن لب عجب نیست	که روح الله زند در مادر آتش
اگر دو رخ بآن لب بر فروزند	گل و ریحان شود بر کافر آتش
محبت سوز عشقش گر نباشد	شود بر مومن آب کوثر آتش

نظیری کام دل از سوختن جو
شود پروانه را بال و پر آتش

بکس نماند سنگم زد چشم شوخ و شنگش	سخنم گران بطبعش خوردم سنگ بسنگش
نظرم در او معطل خبرم از او ماول	نه تصورش بشکلش نه حکایتش برنگش
نگهش سیاهی ابرو خبرم و هر دو گرنه	سخنش بحیله باید اثر از دهان تنگش

چو بتخانه ویران شد همه اهل شهر گو بشکنش | چو بکوچه زود آید همه خلق گوی لشکرش
نشود که خصم باشد دل مهربان مومن | نه چنین که دوست دارد دل کافر فرنگش
مژه چون صف مهاجر همه سجده و کرامت | دل ما چو فرق مشکر شده پایمال جنگش
به مصاف چون بنازم به میان سینه تیغش | به سپهر چون بنازم بکمان دل خدنگش
به قصور توبه گیرم ز خلوتم نبسته بند | چه نوا شنیدی ز آن که شکسته سبت چنگش

بکدام قدر گیری سر ره برو نظیری
زنهار نیست عارش ز سلام نیست ننگش

طاعت پیر مغان کن و ز همه بیگانه باش | ۱۴ اول از بتخانه بودی آخر از بتخانه باش
شکستگان عشق می از ساغر شیخ خورند | چونکه سر را خاک خواهد خورد گو پیمانه باش
کاذبی در عشق اگر خاکستر گرد خویش | یا چو در میدان سربازان نهی مردانه باش
ای که در رخسار گل نیست در شمع آتش | عندلیبت گر نخوانند رو پروانه باش
تا مقیم خانه قیصر و افسون کنند | گر پری بساید بت رو ساکن ویرانه باش
سکر قدر دریست که عشق هست اندیشه | اندک اندک عشق این سودا کن و دیوانه باش

۲ تا از او غافل شدی خوردی نظیری زخم تیر
صد نظر بر صیدگاه و یک نظر پروانه باش

مهر سازم از دل بی صبر و بی آرام خویش | خود بیا راز بیقراری میبرم پیغام خویش
در جهان درد و غم فرمانروا نشسته ام | در کمال اوج طالع بر کنار بام خویش
خود ز خود ساغر ستانم خود شخود ساقی شوم | از کف نوشین لبی هرگز نگیرم جام خویش
خود مطرب ترزم و فی سرود حیران مانده ام | بر که این آتش اندازم که با نجام خویش

کنج در ویرانه دارم با پری در خلوتم سایهٔ هست از جنون تا من بگردم رام خویش

شد نظیری عاقبت فرخنده از لطف ازل
فال نیک صبح بهره داشت از شام خویش

هرگز گلی شگفته نشد از نسیم خویش گاهی توجهی بغلام قدیم خویش
نشناسدم کسی که ندارم قرینه عنقا نهفته ماند ز شکل عدیم خویش
درهم تر از حساب تو کاریست چون کنم با تیره خاطری ز دماغ سقیم خویش
من هوشگافم ار گرهم بر گره زنند درمانده ام ببازی بخت ندیم خویش
هیچم از تقید خود دستی کجاست کایم برون ز خرقهٔ پرهیز و بیم خویش
گر با گشتم سرم بخرابات میبرد امید وارم از روش مستقیم خویش
دل را بکوی عشق بتکلیف خوانده اند هرجا برم رود بمقام قدیم خویش
گر بر فراز مسند شاهی نشسته ام بیرون نمیبرم قدمی از گلیم خویش

مستی بگو بریز نظیری گرفت نیست
ظاهر مکن سلامت طبع سلیم خویش

هرجا که بود عیش خوش و روزگار خوش آمد باین دیار که باد این دیار خوش
هر جنس خوش که ابر و زمین فکرده بود شد صرف این بهار که باد این بهار خوش
دارم درین دیار مغان شیوه دلبری بیخود خوش و میانه خوش و هوشیار خوش
چون بانگ نوبهار درآید ببوستان از در درآید و کشمش در کنار خوش
دستار افکند خم کاکل پر اکند کاین ست وضع صحبت و زینسان نگار خوش
شاد و شگفته مطرب و ساغر طلب کند یک سو نهد حجاب و درآید بکار خوش

هر که کند شتاب برفتن که دیر شد
تسکین دهیم دلش بسکون قرار خویش

با دم زند که روز به رفت و ز هفته چند
نگذاریش شمار که نبود شمار خویش

او در وداع و من بتجرع گرمی و بهار
رطلی سه چار مانده و روزی سه چار خویش

ساغر کشیم لب بلب و گوییم سبک بنوش
در موسم بهار نباشد خمار خویش

چندانکه گوییمش گذرانست عمر باش
گوید صبا روانه به و گل سوار خویش

کاری بلا بپیش نظیری نمیرود
باشد با وگذاشتن اختیار خویش

باختیار تو در باختم ارادت خویش
کنون بلطف تو مستغنیم من از درویش

همیتوان دل بکنده بی جراحت یافت
ز ابروی تو که تیری خطا نکرد از کیش

ز صد هزار یکی با تو با سر نبریم
تو لاابالی و خودرایی و ما صلاح اندیش

بغمزه گو بتامل قیامت انگیزد
هنوز میچکدش خون خلقی از سر نیش

کرشمه ایست که بجز داغ بر جگر ننهد
غنیمتست که گاهی نخاردم دل ریش

ز من چگونه براحت برون رود جانم
خیال گردشش چشمت نمیرود از پیش

ز چاشنی و حلاوت نمیکند سیرم
نعمتی که هست کم او فزون تر از هر بیش

همیشه راه تو دیدم پی تو گردیدم
ز شوق عشق تو غافل شدم ز مذهب خویش

دگر نماند سر خانمان نظیری را
که آشنای تو بیگانه میشود از خویش

دلبر پر فتنه و شورست ز چشم سیهش
داری از چشم بد دهر خدایا نگهش

هر کرا باعث عصیان خطا عشق شود
ملک از رشک بسوزد که نویسد گنهش

مگو خواجه که عشرتگه ما روشن از وست ‌ ‌ ‌ همه جا هست دلی در همه دل نیست هوش

دل هر کس که درین غمکده صحرا گردد ‌ ‌ ‌ ناگهان یوسف کنعان بدر آید ز چهش

رشک بر کودک شکرشکن ما دارد ‌ ‌ ‌ پادشهزاده که هستند ز خاصان شهش

ملک چین را بت و بتخانه بیغما برد ‌ ‌ ‌ گر کله گوشه بیغما شکند پادشهش

اجر بیدار شبی چل ساله نثاریست قلیل ‌ ‌ ‌ روز گردیده شب ما ز مه چاردهش

ماه نو کرده ز افلاس تهی پهلو را ‌ ‌ ‌ باز بر اوج هوا سوده چو پر کلهش

عجب ار در دل ویران نظیری گنجد
کوه را تاب نباشد که شود جلوه گهش

یارب آن سرو که پرورده ز اشک منش ‌ ‌ ‌ آفت صرصر بیگانه ببر از چمنش

خاتم لعل سلیمانی او باز آور ‌ ‌ ‌ پیش ازان دم که برد آب صفا اهرمنش

عشق شوریده گیم میطلبد میترسم ‌ ‌ ‌ که پریشان کند این خواب پریشان منش

شهر بر هم خورد ار باد بزلفش گذرد ‌ ‌ ‌ که کمینگاه صد آشوب بود هر شکنش

رسن زلف چو در چاه ذقن آویزد ‌ ‌ ‌ ابله آنست که در چه نرود از رسنش

پارسائی که بسودای منش دل از دست ‌ ‌ ‌ گر فرشته است که باشد خطر از خویشتنش

دهر ز افسانه و افسون لبش ریشه سست ‌ ‌ ‌ گرچه دانم نبرد ره بدهانش سخنش

خون سحر پردهٔ اغیار بدرّم تا چند ‌ ‌ ‌ همچو گل شب بهوا پاره کند پیرهنش

عشق بی آتش و بی دود همه سوختن است ‌ ‌ ‌ عاشق آن نیست که خود داغ نهد بر بدنش

تندرستیم و ز رنجوری خود در تابیم ‌ ‌ ‌ هر کرا درد دهد این عارضه بستر فکنش

باشندی که غزلهای نظیری خوانی

بالد از شوق تو چون غنچه زبان در دهنش

در بغل مصحف و سجادهٔ تقوی بر دوش		برد از مدرسه ام مغبچهٔ باده فروش
در نماز از صف اصحاب برونم آورد		بر زبان نیت و تکبیر موذن در گوش
هم ز احرام ز سوداش بسر مانده دو دو		هم ز نیت بتماشاش زبان کرده خموش
بر دو از زمرهٔ اسلام روان گردیدم		او بمن عشوه کنان من ز پیش طعنه نیوش
گاه دادی بسرین تکیه که تا نیت بدو		گه فگندی بقفا نوش که تا تیز بنوش
ست و واله بخرابات مغانم آورد		وز حریفان خرابات بر آورد خروش
صنم آراسته کردند و قدح در دادند		گرم گردید ز من زمزمهٔ نوشانوش
رد اسلام و ورع بر همه تلقین کرد	ق	با بتان روی بروی و بمغان دوش بدوش
انچه آیات و حکم بود ببرد از یادم		وانچه ابیات و غزل بود قوی ساخت بهوش
عمرها مطرب و میخانه پرستی کردم	ق	ناگهم خورد بگوش از قدح باده سروش
کین چه مستی و غرور ست بطاعت نگر		اینچه نااهلی و دوریست بنجد ست بکوش
زین صدا رفتم از آهنگ مقامات بدر		زین ندا آمدم از باد طامات بهوش
بردم از کوی حریفان بسوی زاویه رخت		کردم از شاه تحقیق بعلیین جوش
تا برون آمدم از عالم فردانیت		خود خراباتی و خود زاهد و خود باده فروش

قصهٔ عاشق دیوانهٔ نظیری دگر است
عاقلان را ز چنین راز پسندند خموش

کی بود شفقت دل سوی اسیران کششش		تا گرفتاری ما تا در زندان کششش
سایه بر حسن گل و سرو چمن ننداد	نو	تا که نالیدن مرغان بگلستان کششش

چشم ما رفت سیه خانه شو ی صحرا زد
بخت سازد که غزالی به بیابان کشدش

می ما دید و مسلمانی ما نپسندید
زین می ار کبر جشید دل سوی ایمان کشدش

مست از خانهٔ ما رفت برون میترسیم
نشئه در رسد و جانب سلطان کشدش

کوکبی را که ره مقصد ما گم سازد
صبح خندان بدر آید بگریبان کشدش

گذری از منزل ما در پدران در گذرد
نقشش از خون دل و دیده بر ایوان کشدش

دل ما از لب او آب خورد می‌شاید
بسر زلف گر از چاه زنخدان کشدش

پس گذران ز پی حسرت نظرم برگردد
طفل اشکم دو دو گوشهٔ دامان کشدش

بی رخت در ظلمات نظیری خواهم
خضر خط تو سوی چشمهٔ حیوان کشدش

۱۸۱

رسید طایر جانم ز آشیانهٔ خویش
که در هوای تو خوش یافت آب و دانهٔ خویش

دل از قفای نظر کو بکو همی گردد
نظر ز شوق تو گم کرده راه خانهٔ خویش

ز باغ رفت گل و بلبلان خموش شدند
سخن رسید و همان عاشق فسانهٔ خویش

کسی که واقف ذوقی شود نمی‌بینم
بغیر خویش که میرقصم از ترانهٔ خویش

شبی که درد می دردی بکام دل ریزند
کنم برون ز طرب از می شبانهٔ خویش

مروتی دگر از دیگری نمی‌یابم
نشسته ام بگدایی بر آستانهٔ خویش

زبس که دور زبان راز خسروان ننگ است
زمانه نازد اگر گویمش زمانهٔ خویش

بکنج خانهٔ محمود مدح نفروشم
بشاهنامه خرم بیت عاشقانهٔ خویش

ترا که نقد جهان باید از طلب منشین
مرا خوش است دل از داغ جاودانهٔ خویش

اگر برهمان سرکشی نیاز ارند
ترا که هست بهشت خویش در خزانهٔ خویش

دل در شرط نظیری نهاده بر سر راه
هر که تیر زند سینه نشانهٔ خویش

بسینه گریه گره شد نقاب برتر کش | دل کباب هزار آتش درون بر کش
نوشته‌ام آنچه ز دل بر زبان ما دادی | بسهو اگر رقمی کرده‌ام قلم در کش
برون خرام و بیارای بزم و خوش بنشین | غزل سرای و گریبان کشای و ساغر کش
به نیم عشوه مسیح از فلک بزیر آور | بیک کرشمه خلیل از کنار آذر کش
... دوران | تو باش ساقی و جام از کف سکندر کش
... ببین | پیاله ده بمن و کیمیای احمر کش
ستاره ... بمن سپهات | بحرف ... و بیار و گوهر کش
... | بنقش طالع من بین و خط براختر کش

چو خشم حواله کند آسمان قضا گوید
رقم بنام نظیری دل توانگر کش

یا در درون قبهٔ این آسمان مباش | یا از هوای که رسد دل گران مباش
کس را خلیل دوام فراغت نداده اند | یا بی جهان اگر نکشی در جهان مباش
تا ... نقش و جام هست | این تلخ و شور کم نشود بدگمان مباش
... | گر در مقام شیوه ... در زیان مباش
... | با دل توانگران بنشین رایگان مباش
... | جهان که انگبین ست ترش بی زبان مباش
... | تاوان فریب نغمه و بیت آشیان مباش

[illegible]

عالم سبیل تست سبیل جهان مکن	جنت طفیل تست طفیل جهان مباش

آزار تو زتست نظیری زخود گریز
خصمی تو به تست زخود در امان مباش

از خوی کریم تو گنه گشت فراموش	شرمنده شماندیم نهی عفو خطاپوش
دل راه تو پوشیده نهد بر سر جان پای	جان دست تو پوشیده زند بر دل و دین دوش
چیزی بتو نخواهم که ندارد ورقم بخت	جز از تو نپرسم که نتابد فلکم گوش
گویا سخن عشق تو شد قوت خرد	کاندم که کنم وصف تو در کام قند نوش
من خود شوم از هر سخن خویش پشیمان	زین رو قدمم هیچ نگوید که خاموش
بخشیم رگ و ریشه و لذت نگرفتیم	زین جام حریفان که ندارند بهم جوش
گر دو دو جهان هیچ چو با هم ننشینند	سامان قلندر روش و ابدال نمدپوش
از رفتن دوران هنر دوست [illegible]	نتوان پدر از [illegible] گفت که خاموش
هر چند به عشرت گذرد فرصت پیری	ایام جوانی نتوان کرد فراموش
افسرده تر از صبح خمار شب [illegible]	امروز [illegible] دوش [illegible]

بنشین بیخود از خوش شود وقت نظیری
یوسف که خری مفت تو باشد [illegible]

لطافت می خون در رگ افسرده می آرد بجوش	[illegible] مرده می آرد بجوش
[illegible] هر که می بیند بسوی [illegible]	[illegible] خورده می آرد بجوش
[illegible] مستی چون برش مطرب [illegible]	[illegible] آزرده می آرد بجوش
نیست ما را در صلاح کار ما هیچ احتیاج	[illegible] آزرده می آرد بجوش

[illegible]

قوت ما صاف است در میخانهٔ ما درد نیست	پیر ما در خم عنب افشرده می آرد بجوش
سهل شد از کشتن ما کافران آگاه باش	قتل ما کز خاک خون خورده می آرد بجوش

یار چون گرم غضب گردد نظیری لب ببند
شکوه خوئی در عتاب آورده می آرد بجوش

حبابی در گذر دارم چه پرسی بود و نابودش	متاع روی در نقصان چه سامان آید از سودش
سرم شوریدگی دارد ندانم چیست سودایش	دلم آوارگی جوید ندانم چیست مقصودش
ز اظهار محبت در زبان خلق افتادم	چو محتاجی که گنجی یابد و ظاهر کند زودش
نگارستان خدا دارد قمر هیکل فلک شیوه	به هر کس هم کند خاطر نباشد روی بهبودش
مزاج نازکی دارد که بهر هیچ میرنجد	چو رنجید از کسی نتوان بصد جان کرد خوشنودش
عیار صدق من گردد بخوردن برو ظاهر	بیار آتش که میسازم مشامش تازه از عودش
دل او با همه بیگانگی خواند و ستم کم کرد	نخواهم بعد چندین آشنائی گشت مردودش
دل آزرده ام از خنده اش آزرده تر گردد	جراحت بیشتر گردد چو میسازی نمکسودش

نظیری را بمجلس بردم امروز و غلط کردم
مرا رسوای عالم کرد چشم گریه آلودش

بر زخم زده خنده زدم گفت حزین باش	گر با تو هم اندیشهٔ ما هست چنین باش
گفتم شده دل منکر دین گفت غمی نیست	گو عاشق ما باش و صنم خانه نشین باش
کافیست اگر عشق بود عرض شهادت	تصدیق کن و بیخبر از لذت دین باش
از دور فلک شکر کن و سیر کواکب	بخت تو که خوبست بد روی زمین باش
در فکر هما بودن صیاد هما نیست	در دام تو هر چند نیفتد بکمین باش

کس راه بجولانگهِ سیمرغ نبرده / شاید که مثالی بنماید بچنین باش

افلاک و زمین بار امانت نکشیدند / آن حوصله پیدا کن و آنگاه امین باش

با هست نزاعی بدلت دشمن خویشی / گر دوست نهٔ با همه با خویش بکین باش

از تلخ سخنهائی تو ما پند گرفتیم / گو خاتمِ یاقوتِ تو الماس نگین باش

با خطِ سیه کارِ تو در فکرِ شبیخونست / گو آه مرا توسنِ شبرنگ برین باش

آزرده نگردیدی از ابرام نظیری / هر چند که بهتر شده بهتر ازین باش

آنکه غائب از نظر گردید در می باشدش / هر که از خود بیخبر گردد خبر می باشدش

جلوهٔ سرو و فریب نرگسم دل میبرد / سوی بستان میروم آنجا اثر می باشدش

گوئیا شرطِ وفاداری بسر خواهد رساند / بیشتر حاضر بهنگامِ خطر می باشدش

چون توانم غافل از مژگانِ خونریزش شدن / من که دایم بر سرِ رگ نیشتر می باشدش

هیچ نتوانم سر از فرمانِ او برتافتن / کز رگِ گردن بخود نزدیکتر می باشدش

هیبتِ شامِ فراقِ او نرفت از دلم / روزِ فیروزی که آید از سحر می باشدش

در جوانی معتکف گشتم به پیری کوچه گرد / آنچه در خلوت ندیدم در گذر می باشدش

گوئیا طولِ املهای نظیری کم شده / اندکی در چشمِ مردم مختصر می باشدش

گر جهان گشته پیدا شود بر گذرش / از نگه بسوی خلق نیفتد نظرش

بفقار و نکند بهر تسلّی دلِ / گر چه یک شهر بفریاد دود در برش

هر که رفت از رهِ او یکبار ببرد / هیچکس باز نیامد که بگوید خبرش

بسر و بال اسیر ابیش امان هیچ ار نهند
بسکه از جنگ و پشیمانی او سیر شدند

او لوی دیده مردم نخندت نشمارند
هر که را شهرت سودای زلیخا باشد

مژده کام سها داده لشن ز اول
تخت او را که نشد چاره ده در ابر بود

آن هما کز نظر همت او بر میحا ست
آن تذروی که دم از فرط محبت میزد

کس نگوید که مروت شود اینقدر پشمان
شگفت گریان نفرو شد نغمه نزد حرمش

لیک خواهد که ببیند بدامن گهرش
ماه گل بهر سخن آرد همه از سفرش

کس چه داند که همه هیچ آید و چون
نکند جز بغلط ناله خروش سحرش

بود با نام تو آموخته کند یم سرش
بود از سر و تو آمیخته دادیم سرش

هر چند نیکوست نمود ... دوطلبی نمکریست
خشک سازم ز طلب چون نفروشم سرش

مطرب بگوشم زد نوا از گریه خون دلش
شد هر که کامی همدم بی خانمان شد همرهش

شد شورش سودای من ...
باز آ که از شرم گنه سر تا قدم ...

از اشک و آه شیشه ساز بید زیر گردم چسان
قربان آن مژگان شوم کز او نایم ...

سر و چمن را راستی دهقان شد آراسته
از داغ مهری تو بر دل نشانی مانده بود

ساقی به بستم داد می پیمانه خون دلش
... خون خوش ...

... گردون ...

غزل نظیری

ای لعل باده ده و خاتم بجمی بخش
از دام سبا پیچی و از زلف خمی بخش

زین کعبه نشینان گره دل نگشاید
توفیق نگاهی ز غزال حرمی بخش

عفو تو پسندیده ام و کیش تو همت
یا حور لقایان بستان با صنمی بخش

تا سجده کنم نقش پی ات راست روا نیست
زین یک قدم سر که بنشان قدمی بخش

تا سوختگان را جگر آب نباشد
کامی ز لب تشنگی ده و نمی بخش

آن شیشه که بر طاق بلند است فرود آر
زان باده که دستی نرسیده است بمی بخش

بر خوان تو امساک نباشد جگری ده
گر سود تو نقصان نپذیرد کرمی بخش

غمهای تو آسوده کند عالم و گوید
گر غم نکشی سینه ای آلوده غمی بخش

گردیده ام از فکر تو هیچ نظیرا
با عشق که گفته است که راحت ز غمی بخش

تنهایی و خلوت طلبد عشق نظیری
این خیل و حشم را با میر حشمی بخش

بزم خالی میشود مطرب خموش
ساقیا جامی بده جامی بنوش

تلخی از بیگون لبت در جام ریخت
نیم مستم از شراب نیم جوش

دردم آخر گران شد قدح
تا ببندم بیخود از مجلس بدوش

دل ببند خوشه ای آید بدست
لطف و حسنت هست در خوبی بکوش

گر گره بگشایی از بند قبا
خار گردد گل بجیب گلفروش

غمزه صد جا برده دل بی اراده
[illegible]

[illegible]
[illegible] ناز سیاه پوش

هیچ صیدانی که در صحرا و باغ | تا سحر از غیب می‌آید سروش
خار و گل در جوش و ما شب خفته‌ایم | ناطقان خاموش و گنگان در خروش
صد چو بلبل مست دستانت شود | گر برآری پنبه همچون گل ز گوش

در غمم گفتی نظیری را چه رفت
عقل و هوش و عقل و هوش و عقل و هوش

از فضول و باده گوشهٔ دل گشته روشنش | کو جام جم که آئینه سازد ز آهنش
زحمت کشند ز شمع مسخر کنم سپهر | تا هر شب آفتاب درآرم به روزنش
غائب شوم ز خلوت و حاضر شوم باو | دلق از بدن برآرم و در پیچم به تنش
نگذارمش بحرف که گوید کدام و کیست | گر از قفای در رسد آواز دشمنش
از دست من بحیله برون رفت بارها | تا بانگ بر زنش کنم سست دامنش
سیمینه تن بیا ز پیش اینکه نشنویم | تا دست کوته نشود ز طوق گردنش

زین پیکرم چو مار نظیری نمیرود
تا قفل سیم او نشود نعل توسنش

بیتوتی با غم خویش و فی خانه خویش | یادگار خانگی ویرانه خویش
مرغ از آدم نخواهد آمدن | خویش را دارم بدام و دانه خویش
من خود از فرزند دل برکنده‌ام | کودکان دارند با دیوانه خویش
دیده را از گریه نیسان میکنم | شاهدان راهست با دردانه خویش
هر که چو چاک دل نداند چون کند | خواب شیرین آید و افسانه خویش
صبر باید تا جگرخائی کنم | در کشیدم زهر این پیمانه خویش

189

دعوی چابکسواری میکنیم — گرچه رو بر تافتم مردانه خویش
سید هم شکرانه بگریختن — هم مصافم هست و هم شکرانه خویش
سهل نبود بر صف آتش زدن — مینماید گرچه از پروانه خویش
مرد باطل بین چرا کاری کند — کآشنا ناخوش شود بیگانه خویش

در خرابانی نظیری عیب نیست
هست دیوانه خوش و فرزانه خویش

بلاست خط نگارین و زلف خم بخمش — دگر ز فتنه چه بر سر نوشته تا قلمش
با این جمال دنگوئی که دوست میترسم — سیه سوادان بجدائی کنند مشقش
اگر فریب ملائک دهد عجب نبود — که یا صنم بنویسند جای یا صنمش
شبی بناله دلش را اگر بدست آری — بهر امید توان کرد تکیه بر کرمش
دلی که راه با آن چشم رخنه دان نبرد — صبح آب خضر میدهد بجام جمش
شعور نیست که بگیرم تجسس پروازم — خرابم از فرح التفات دم بدمش
اگر زنی بسرم نیشش باخبر نشوم — ز پای تا بسرم محو لذت المش
بقید زلف گرهگیر او گرفتارم — دریغ جان نتوانم فشاند در قدمش

نپرد دل بهوای حرم نظیری را
گر گرد کعبه نگردد به گرد حرمش

بزم میسازیم سامان گر نباشد گو مباش — نوش میگوئیم مهمان گر نباشد گو مباش
جرعه درد و حیات تلخ قسمت کرده اند — عیش خضر و آب حیوان گر نباشد گو مباش
عشق را فرهنگ و دانش [illegible] — چشم هند و فارسی دان گر نباشد گو مباش

زلف بین سنبل در آغوش ار نگردد گو مگرد | رخ نگر گل در گریبان گر نباشد گو مباش

چشم یار از آب روی او گلی خواهد شگفت | دانه در خاک اگر پنهان نباشد گو مباش

زخم مژگان عرب بهر قبول کعبه بس | در قدم خار مغیلان گر نباشد گو مباش

صد خطا در کار داریم از برای عفو او | ضعف صدق و نقض پیمان گر نباشد گو مباش

گر بزاری گر بخواری ما بیادش خوریم | غم در دش باد و درمان گر نباشد گو مباش

راه بی وادی و بی منزل بطیری میرویم
عشق رهبر گشته پایان گر نباشد گو مباش

داشتم از درد جدائی خروش | دل چو ترا یافت زبان شد خموش

غم نخورم غایب من حاضر است | مژده که دل میرسد از لب بگوش

گر رسد او بیتو بر صبح عید هم | تا سحر حشر نیایم بهوش

هر که بهر لب تو تحفت برد | ساعد حورا شود دستش باردوش

گر بفشد زهر هلاهل کند | شهد شود چون تو بگوئی بنوش

لعل تو افگند دلم را ز چشم | کعبه بپای تو نخرد میفروش

از اثر گریه چون لعل ما | خون بدل سنگ در آید بجوش

بر نگه عید سپیدی بشو | یا برخ خویش نقابی بپوش

عشق ز پندار و گمان برتر است
تا رمقی هست نظر کی بکوش

از فراق یار ناخوش شد وجود خویش | آدمی در نابود بینم بود خویش

بسکه در سودا بشوق افتاده ام | از زبان خود ندانم سود خویش

۱۹۱

چون که او شد پدید از چشم من / سوخت چشمم ز آتش خود عود خویش

بر آید از شمد آتشین اندام / از زشتی خویشم کند مردود خویش

از خطایم مغز جانم سوخته / سخت می‌ترسم ز آه و دود خویش

خاک مسجدها رسانیدم به آب / از رخ زرد و زمین فرسود خویش

در گنهکاری ندیدم هیچگه / بر کنار فرق خاک آلود خویش

زنده زان مانم که یابم بوی وصل / از فراق عاقبت محمود خویش

روز فیروزی لطف ازلی است / دیده‌ام در اختر مسعود خویش

عشقم بانگ زد که در او باش / عشقم آهسته گفت باش و مباش

عمره در تاخت خوش قرین نااهل / گردد اسرارهای پنهان فاش

از پس پرده برون آمد / یار اول دوش حریف تلاش

غنج و نازش ز راه چشم داد / داروی بیهشی بعقل مباش

عقل و فهم و خرد به یغما برد / رفت پاکیزه خانه را فراش

مفلسم کرد و در عتاب آمد / چکند آفتاب با خفاش

شاید شناس شحنه فریب / در شحنه به پهلوی قلاش

آه و احسرتا بر آوردم / گفت بنشین و بر گلو مخراش

می نهی لب لعبتش بر لب ما / چون گلت پخته نیشود در داش

گفتمش این درنگ و مهلت چیست / تا چه بر گل نویسدم نقاش

گفت رو هر چه آرزو داری / تا بمردن بفکر آن میباش

باش در فکر او غافل مباش ای یار مرا فراموش مکن هر چه آرزو بعد مردن وصل من خواهی یافت ۱۲

دولتی زین بیشتر نظیری نیست	بکجا غنیمت شمردم ندانم کجاش

هر که چون یوسف شود از محنت زندان خلاص	قحطیان را میکند از قحط در کنعان خلاص
رهروان از دنبال هر گام وفا میروند	این تهی ظرفان نمیگردند از حرمان خلاص
پادشاهان را دل ما رام کردن دولتست	تا بدام آییم دشوار و شویم آسان خلاص
ما نظربازیم و عاشق پیشه گو مفتی مباش	نیست از زاهد ریا و عاشق از بهتان خلاص
زاهد خلوت نشین را دل بصد جا میرود	کس نیاید از فریب آن صف مژگان خلاص

خوش نظیری دامن تقوی بچنگ آورده
دیر باز آید گر از دستت کند دامان خلاص

دم بدم شاهد مست و می خاص	ق لب بلب بوسه چنین و جان قصاص
می بغبغش برآمده ز سبوی	چون زر خالص از درون خلاص
گوییا در مزاج نافع او	همه اشیا نهاده اند خواص
گوهر اندر محیط خم دیده	می بشیشه چه دیده غواص
سکه با سلسبیل همه ماند	سنتش ایمن بود ز رد و قصاص
در لبش چون سرود بر دارد	ماهی را کند ز غصه خلاص
ساقی سیم ساعدش باید	ساغرش خواه سیم و خواه رصاص
واعظ ار رد نکند خوانیم	قول القاص لا یحب القاص

هر که از پی رسد بخدای
تو ز طاعت نظیری از اخلاص

همیشه خنده شادی بآن لبان مخصوص
قرین حسن باقبال جاودان مخصوص

در تو قبلهٔ امیدهای زود حاجت
سر نیاز بآن خاک آستان مخصوص

شکایت تو چو فکرم ز هفت بیگانه
محبت تو چو مغزم باستخوان مخصوص

غمی فتاده که با طایران وحشی دل
نمیشویم همه در یک آشیان مخصوص

شدیم همدری از شاهدان هرجائی
نمی‌بینی که شد گل بگلستان مخصوص

ز طول روز قیامت عجب هراسانم
که روز هجر تو باشد بآن نشان مخصوص

نگاه چشم ز بس گرچه شد نمکدست
باشنائی آهوی آسمان مخصوص

ز نور چشم برگ و سبوی در سخن
حکایت تو بهمین نیست با زبان مخصوص

زمانه هر تو شغل نظیری را
چو گلفروشی که باشد بباغبان مخصوص

خلیفه خود شو و با خود برآر خلوت خاص
چو سرو باش که هست از سوای درد خاص

فشان نداده گر از شاهدان زر گهری
از این زبان که درین بحر میشود غواص

بحر هر یک نظرم ناگهان که افکندم
مباش منفعی درین خطا نکرد قصاص

نکرده ام نظر التفات سوی کسی
به آنکه پشوش نگردد هم اخلاص

فتادم از بجمال تو جان هنوز کم است
مرا نشاط تو از قید خویش کرد خلاص

مقربان تو از چشم خلق پنهانند
عوام را نبود راه در مقام خواص

اگرچه نه فلک از خاصگان درگاهند
دلیست هست نظیری غلام خاص الخاص

ساقیا رخصت باستان برقص
ساغر مسکند گردان رقص

کفر و ایمان از برون پرده اند | تو درون پرده با خاصان برقص
واعظ افسرده است و مسجد گذر | سرو مخمور است در بستان برقص
جای در خلوت به پند و فی مگیر | بر سر خم چون می جوشان برقص
راه زین شورش بمقصد میرسد | همچو کشتی بر سر طوفان برقص
بر فشان هستی که جانان جان ماست | صوفیا با ساز و با دستان برقص
چشم در تماشا دیده ایست | لخت دل گو بر سر مژگان برقص
هوشمندان دار بر پا میکنند | مست گو منصور در زندان برقص
خرقه را گل فشان کن از شراب | جام بر کف چون گل خندان برقص

هست ازین گشتن نظیری زندگی | روی بر شمشیر در میدان برقص

صبح کن و جام شراب مغانه فرض | فاضل ازین دوگانه کن آن پنجگانه فرض
در میکده مرید صراحی و جام باش | بر خویش کن سجود و قیام شبانه فرض
هست کار عشق همه هزل و گذشت نیست | زانسخ خبر حقیقت و زان لب فسانه فرض
زاهد سوال مذهب مستور دست چند | شد بر تو ذکر سنت و بر ما ترانه فرض
از اکل و شرب صوم تو یکماه فارغ است | از غیر دوست روزه ما جاودانه فرض
تعظیم و احتقار باسلام و کفر نیست | روزی که بود بتکده شد طوف خانه فرض
شرع خورد صحبت و زهد و صیام هست | بر عاشقان کدام بود زین میانه فرض
اقرار کرد بر سر منبر بجهل خویش | ترسم که بر امام شود تازیانه فرض
بردار دام حیله و ایثار پیشه کن | یکدانه را عوض شده هفتاد دانه فرض

پیوسته رسم بود شکایت ز روزگار — شد در زمان حسن تو شکر زمانه فرض

شد از بیان کشف نظیری بمدرسه — جام شبانه واجب و کیش مغانه فرض

از جمال تو کمال بشری بود غرض — با شکست ملک و رشک پری بود غرض

زین لب لعل و زین گونهٔ میگون بردن — چشم خونین و سرشک جگری بود غرض

زان دو گیسوی دراز تو و از خال سیاه — نالهای شب و آه سحری بود غرض

قتل اسلام که شد بهر کله گوشهٔ تو — طرح از طرف کلاه تتری بود غرض

آن همه صنع که در آینه اسکندر کرد — عکس روی تو ز آئینه گری بود غرض

جلوهٔ پرتو رخسارهٔ تو پرده بس است — این چه مقصود ازین پرده دری بود غرض

چون ندیدیم باین دیدهٔ تر دانستیم — که بصر دیدن کوته بصری بود غرض

این بهوش آمدن و رفتن ما میگوید — که خبر یافتن از بیخبری بود غرض

از ره آمده ناکام نظیری برگرد — که ز آوردن ما جلوه گری بود غرض

حضور وقت نمییابم و حلاوت فرض — دلم بمهر تو رهنست و جان بلطف تو فرض

برآمده از شوخی تو اوقاتم — نه گشتم ز تو سنت بود نه فرضم

فلک حجاب دعایم نمی شود اما — بغمزه حاجب ابروی نماید عرض

سخن که از دل شوریده بر زبان آید — رسم تحفهٔ ملک بر سما بدا ز ارض

بشکر نعمت تو می نتوانم خاست — که تا نگردیم از بار منتت در قرض

مثال ما گل خندان و سرو آزادست — درین حدیقه لطیف است ...

بتفضیل از دست نظیری چه مزد کار آخر
معلم ملکوت بتعلیم کرده ام فرض

دهم دو ملک بیک نغمهٔ رباب عوض | کنم به سایهٔ ابری صد آفتاب عوض
ز قید خانقهم دل گرفت [illegible] | که زهد ناب کنم با شراب ناب عوض
سبوی ام از چه ز هر هم شکسته می آید | بگردن خم می افکنم طناب عوض
ز بی زبادیه کعبه تشنه تر دارم | رهم بدیر و بطوفان کنم سراب عوض
صبح که سر زمین داد آبرویم را | سبوچی حاصلم آرد بجرعهٔ آب عوض
فلک که دیده ز چشم حسود برانداخت | ز تاب می فکند بر رخم نقاب عوض
فغان که طرفه زیانکاره ایست انبازم | برد ذخیرهٔ عمر و دهد حباب عوض
عمارت دل من دور چرخ [illegible] نزد | که نیست مایهٔ صد گنج این خراب عوض
[illegible] های دل خود کجا رسم هیهات | که صد سوال مرا نیست یک جواب عوض
چون دل و خرد از خواب چشم بگشایند | که رفت دیدهٔ سودائیم بخواب عوض

بماند باید نظیری قناعت اکسیر است
مجو جز از در همت بهیچ باب عوض

نه خانقاه نشینیم همچو ولی مرتاض | که میفروش کریم است و جام می فیاض
خراب این ادب نگوید با که چون اطفال | روان کنید سواد و سفید کنید بیاض
درازی شب ما گو بهر دم افسردن | بریده دست که زلفت تراکند مقراض
[illegible] که عبادت علاج بیمار است | اگر از دوای طبیبان نمیشود ابراض
[illegible] سنبل آهسته رنگ با گل [illegible] | دلی که جلوهٔ حوری نباشدش بریاض

دهن ز خنده رسد تا بگوش مستان را | دران صباح که مخمور میکند اعراض

سخن بگوی که در طبع میکند تاثیر
چو خالص است حکایت نظیری از اعراض

ردیف ط

روی دل با دوست باید داشت در هر کنج نشاط | راست رفتی در محبت راست رفتی در صراط
دوستی با دشمنان دو دشمن دوستیست | تا نباشد دل موافق در نگیرد اختلاط
اعتدال از سرو باغ آموزنه از خار و گل | نی سراپا بستگی نی پای تا سر انبساط
چیست این گردون طلسمی بوالعجب تعویذ وی | سر نمی آرد کسی بیرون از خط و نقاط
آسمان در بیست دلگیر است از بازیچه‌اش | لیک آخر هم نمیگردد که برچیند بساط
نیست در کل جهان جزوی که آن در کار نیست | نکته گر کم میشود میپرد از هم ارتباط
نظم عالم را حکیمی هست آخر روشنست | حکمتش از استواری استواری را احتیاط
خود عجب دارم که در کنه جمال خود رسد | کی توان یکذات را گفتن محیط است و محاط

خیز فیض خود ادا فرما نظیری تا رویم
خواب در مسجد حرامست و اقامت در رباط

صد جا در انتخاب تو پیدا کنم غلط | تا بر صحیح من نکشی بی تمیز خط
دیدیم اهل دائره بزم خاص را | چندان نوشته که نگنجد دران نقط
حسمت به پند نامه ما وا نمی‌شود | تا کی قلم جلی و خفی زنیم فقط
ما طعم و بو ز کوچه و بازار برده ایم | عطار کو بیتو نفروشد بجز سقط
تا کی زنند گرد تو او باش دائره | گیرند در میانه ترا تنگ چون نقط
زین طور بد سرشته نگردد بگرد تو | یکهفته اختلاط کنی گر باین نمط

۱۹۷

با کنار تشنه یک گوش ماهیسم	طوفان گذشته در شط خم از گلوی بط
با خلیفه تا خط بغداد جام	با تشنه فراط مده جسر عذر شط

با این روش که پیش گرفتی فلاح نیست
قولی سپرده ایم نظیری کشیده خط

در عشق کار بوده و سامان نبوده شرط	سر بوده و طریق گریبان نبوده شرط
گفتم چنانکه درد بسم دوا دهند	افغان که نام بردن درمان نبوده شرط
خلق بوده بسته آسان گریستن	با چشم خونفشان لب خندان نبوده شرط
طاعت بباد دادن و ایمان بباد ذن	در کیش گبر و دین مسلمان نبوده شرط
نیت استوار بصد نقض می‌شود	از عهد کس شکستن پیمان نبوده شرط
پنهان گنج بر دل مسکین نهاده اند	در زر خراج برده و ویران نبوده شرط
در صلح اتحاد حجاب از برای چیست	گر از نهفت حسرت و حرمان نبوده شرط
با هیچ و ز بهره شاد نسازد بجام صبوح	آنرا که از ازل دل شادان نبوده شرط
در خواب اسیر سید بیوسف پیام مصر	آسودنش بباغ کنعان نبوده شرط
منظور را که رخصت اظهار داده اند	منصور غیر از قصاص و محنت زندان نبوده شرط

چون گوش از نظاره نظیری بباد داد
خود را مزن از سپیدان نبوده شرط

علم خدا صحیح و امید وفا غلط	تعبیر تو درست ولی خواب ما غلط
کاسه سگ تو با کس	لاف گدا ز تکمت پادشا غلط
یک فال خوب راست نشد بر زبان ما	شومی جغد ثابت و یمن هما غلط

در التماس ما سخن دوستان دروغ — در احتیاج ما ندد آشنا غلط

آخر ازان جمال فروغی دلیل ساز — دل و اگر ده ره دران سر زلف دوتا غلط

هرچند ما بنقل و غش آئیم در نظر — اما بنجا صیت نکند کیمیا غلط

آنجا که خط و عقد برد و قبول تست — حکم ستاره باطل و علم قضا غلط

تا سهو کار ما ز تو اصلاح میشود — خواهیم دیگری نکند غیر ما غلط

همت ز میفروش نظیری طلب که هست — اخبار خضر و چشمهٔ آب بقا غلط ۲

جگر بخنده همی سوز و بر گران مغلط — گهر شکسته همی ریز و در میان مغلط

ز خنده بیش گلستان نما شبستان را — خیال سبزه و سنبل کن و بر آن مغلط

اگرچه بخیل مرادم ببر سه آئی — چو آرزوی دلم در میان جان مغلط

بدرس و مدرسه کاری بنقد نگشاید — پیاله میکش و بر فرش گلستان مغلط

مثال نکتهٔ سنجیده بی اثر تا چند — گهی بلغزش مستانه بر زبان مغلط

سرشت خوی در بسته زود نگشاید — خروش میکن و بر خاک آستان مغلط

معاندان بسنان میزنند و سنگ زنند — بجای معرکه مجروح و خونفشان مغلط

خدنگ سنت این قوم بر تنی تا بند — همین که بر زر تو باشد چون کمان مغلط

نیافتیم نظیری کسی تو گر یابی — بیش چو یا دهی گیر و بر آن مغلط ۱۹۹

اگر تو تشنه شوی از نالهای ارخطا — و گر تو تشنگی از چشم اشکبار خطا

در آبشر بیر روحانیان چو داخل شو — معاشران تو ستان تو بهوشیار خطا

بچشم ما در و دیوار بوستان مستند	ترا که باده نمی نوشی از بهار چه حظ
نمک بسینهٔ مجروح چاشنی بخشد	اگر غمی ندهندت زغمگسار چه حظ
کلید قفل همه گنجها بما دادند	بدستِ ما چو ندادند اختیار چه حظ
گرم به پهلوی ساقی به بزم بنشانند	مرا که بیخود و مستم زاعتبار چه حظ
زعمر آنچه گرامی ترست در سفرست	مرا که دل بغریبی ست از دیار چه حظ
بلاف هم تگِ برقِ براق می سازم	مرکب بدون نمیر ودم موکب از غبار چه حظ

هزار ذوق نظیری بدرد نومید نیست
فریب وعده نباشد ز انتظار چه حظ

نی خاطرم از کتاب محظوظ	نی طبع ز انتخاب محظوظ
از بسکه مشوشم نگردم	از بوی گل و گلاب محظوظ
کوثر شراب میفروشم	مستسقیم وز آب محظوظ
صد شهر کنم بگریه ویران	دیوانه ام از خراب محظوظ
پوشیده حیا جمالِ عالم	محظوظم ازین نقاب محظوظ
گر آتشِ دوزخ آتشِ ماست	کافر شود از عذاب محظوظ
در کار آن فرشته خو نیست	عاصی شود از حساب محظوظ
از بادهٔ تلخ توبه ام داد	گردیدم ازین شراب محظوظ
آتش برگ و پیش رسیده	گشتیم ز دل کباب محظوظ
از فرقت آب تا خبر شد	ماهی شده ز اضطراب محظوظ
ظاهر شد و گفت لن ترانی	موسی شد ازین جواب محظوظ

بر رفت تا آسمان نظیری
شد ذره ز آفتاب محظوظ

درود پاک تو بر ریش با صفا واعظ
که ره ز قول تو دور است تا خدا واعظ

تو از عذاب خدا ما ز مغفرت گوییم
نگاه کن تو کجایی و ما کجا واعظ

نفس ز دوری و بیگانگی زنی هر دم
مگر دل تو بحق نیست آشنا واعظ

شد از وعید تو پر گوش ما چه میگویی
اگر بحشر بریم از تو ماجرا واعظ

ز جهل شوم تو وحدت نیاوری اقرار
ترا چه زهره تکذیب اولیا واعظ

فراز عرش نشان خدای میگویی
کند خدای بچشم تو توتیا واعظ

کلام حق بغلط تا یکی کنی تفسیر
تو هیچ شرم نداری ز مصطفی واعظ

کجا حدیث نظیری ترا فروغ دهد
نداده آیت قرآن ترا ضیا واعظ

هنوز عارف و عامی نداشتند نزاع
که لای باده مقرر شد از برای صداع

مرید و مرشد خادم تمام میدانند
که رند صومعه نمی‌خورد چنگ و سماع

غریب و عاشق و مستم خدا نگهدارد
ز شر شحنه غدار و مفتی طماع

اگر طبیب ترشروی دیر میمیرد
چه غم ز تلخی صبر است چون بود نفاع

بر این بساط تماشا گریم تا بینیم
چه میکند امل پهلوان و مرگ شجاع

رسوم تو ننهد مهر و ماه تا دوران
هزار بار نگوید تهنیتم از اوضاع

پی خرید سرانجام کارها رفتند
بآن دیار که نایاب قحط بود و متاع

ترا اگرچه باین خاکیان رجوعی نیست
ضمیر غائب ابدال را بتست ارجاع

تو قدر ذره چه دانی نظیری از خورشید
که دیده تو ضعیف است از تمیز شعاع

فریب دختر رز خواهشی ست نامسموع
بشرع غیرت ما در طلاق نیست رجوع

اگر بشیشه شود می پری نه ارزد
بناز های خمارش کرشمه های طلوع

گل از کرشمه دمی از قفا دبار آید
نه عاقل است که باور کند بفرض وقوع

ق

من و خرد که مشیت بنور او اوّل
در آفرینش افلاک و ارض کرد شروع

جمیل صباح که سبحان خلق پرورد
حکیم کرده همین نشئه حاصل از مجموع

خیال که خوف و رجا از نتایج خرد اند
بود نتیجه خوف و رجا خضوع و خشوع

اگر خرد ننماید ره ثواب و عقاب
ز قلب عشق بخیزد و زعاین دموع

نگاه مرد خردمند بر حقیقت کار
فتیله مدرسه درمانده اصول و فروع

بفعل غیر نظیری نمیتوان رستن
مگر بجذبه عشقت خطا شود مرفوع

پای کوبان دست افشان در سماع
میخرامد برد دل و جان در سماع

طره عمامه بی شان میکند
زلف و دستار پریشان در سماع

صوفی از چاک گریبان بیندش
می شود از خرقه عریان در سماع

از پی اندیشه خود گشته مست
هست خود پیدا و پنهان در سماع

زاهد تسبیح خوان بر باد داد
آید از ناقوس رهبان در سماع

عیسی از چرخ چهارم بگذرد
گر زند دستش بدامان در سماع

جبرئیل از سدره می آرد بخاک
چون شود مست و غزلخوان در سماع

۲۰۲

او چو چوگان یازده بر فرق ما — تا چو گو از زخم چوگان در سماع

بیخود بهای نظیری آورد
بخیه بر چاک گریبان در سماع

بقای از لب تو تا ابد هما قانع — بیک نگاه ز چشم تو پادشا قانع
جهان و آخرت از راندگان راه تو اند — دو عالم از تو بیک حرف آشنا قانع
فروغ روز تو بر فرق ما نمی تابد — رویم به نکهت دم صبحی از صبا قانع
کباب قول و غزل کرده عشق ما نشویم — بآب و دانه چو مرغان نی نوا قانع
صفای فطرت ما کرده خاک ما اکسیر — نگشته ایم به نیرنگ کیمیا قانع
هوای چشمه آب بقاست در سر ما — کجا شویم بهر آب و هر هوا قانع
عیار دیده ما برد و قدر خود ننمود — نمیشویم ز عیسی بتوتیا قانع
بنقد نی نمای تن ضعیف فدا — ز شکر تو بتلخی شود گدا قانع

چه رنجها که نظیری ز عهد دوست نبرد
پس از هزار بلا شد بیک عطا قانع

کند همیشه بدل چشم رو سیاه نزاع — گدای گرسنه دارد بپادشاه نزاع
چو روز حشر نقاب از جمال بردارد — کند بچشم پراگنده بین نگاه نزاع
ز خلق و رای رخت نیست طالعم بکفم — نمیتوان بفلک کرد مهر و ماه نزاع
ضعیف افگن و مسکین کشند چشمانت — کنند مردم بدخو به بیگناه نزاع
حدیث بندگی و اجب مکنم به سپهر — نمیکنم بسر خواجگی و جاه نزاع
بلا و حادثه بر ما بحکم غمزه گذشت — به پشت گرمی سلطان کند سپاه نزاع

که داد ناله مظلوم سیه بدرزاد
کند برای تو داور بداد خواه نزاع

بیت

بغیر معنی شکرت اگر بیاد آید
نفس بقول نظیری کند براه نزاع

راز دیرینه ز رخ پرده برانداخت دریغ
حال ما گشت شهره بانشای غزل‌ها دریغ

عشق از آن روز که آتش به نیستانم زد
به بیابیم دل سوخته ننواخت دریغ

جوهر بینش من در ته زنگار بماند
آنکه آئینهٔ من ساخت نپرداخت دریغ

کیمیاگر که مس جمله از و زر گردید
قلب ما را نه ز اکسیر خود بگداخت دریغ

عقل ما پیر شد و حسن شهادت نشناخت
دیر بر معرکهٔ عشق دلم تاخت دریغ

بی سکندر بلب چشمهٔ حیوان آورد
خیمه بر لب آن چشمه نیفراخت دریغ

شرح بیچارگی کلک قضا بنگفتم
شاه غیرت بسرم تیغ غضب آخت دریغ

لعبتین مه و خور بازیچهٔ غم بردند
چرخ کج باز بمن نرد دغا باخت دریغ

تو نظیری ز فلک آمده بودی چو مسیح
باز پس رفتی و کس قدر تو نشناخت دریغ

نه گل اینجا ز عشق خار فارغ
نه دل از شورش خمار فارغ

درین مجلس طرب هردم فزون است
نگردد ساقی از انبار فارغ

شب آمد نوبت سودای ما شد
ز شور و فتنه شد بازار فارغ

ملک خفته عسس طبل سوم زد
شدیم از زحمت اغیار فارغ

رقیب و پاسبان خوابنده گردید
دل پوینده از زنهار فارغ

شکر لب بوسها بر کام جان داد
لب جوینده از اظهار فارغ

ببیرنگی و یکتائی رسیدیم — شدیم از مصحف و زنار فارغ
نشب از بسکه گستاخم نظیری — نگردم روز از استغفار فارغ
ازان سودای ما آخر نگردید — که حسن او نگشت از کار فارغ

گویند سحر که شب گذر افگنده بباغ — گلها نشان دهند ز تو بلبلان سراغ
هر شام جستجوی تو آرد بکاخ و کوی — هر صبح گفتگوی تو خواند بباغ و راغ
فردوس غیرت آرد و رضوان حسد برد — بر هر زمین که با تو میسر شود فراغ
زخمم ز بوی مشک تو تبخاله در دهن — داغم ز شور لعل تو خونابه در ایاغ
نور ستارها همه از آفتاب نیست — روشن بتو هست نیست غم از مردن چراغ
آنرا که داغ عشق بهستی نهاده اند — تا شب هزار بوسه زند بر نشان داغ
ما را که فال عیش قدوم تو مطلب است — خوشتر بود ز نغمهٔ بلبل فغان زاغ
مغز از بخور مجمر زلفت معطر است — جامی می که از تو گلستان کنم دماغ
از دوست گو نظیری و با دوست دم برآر — غیر از حدیث مهر و وفا لابه دان و لاغ

نالم ز چرخ گر نه بر افغان خورم دریغ — گریم بدهر اگر نه بطوفان خورم دریغ
بر کام شکر فشاند و خون جگر دهد — بر سفرهٔ سپهر بمهمان خورم دریغ
صبحم بر صبوح خود دم خوانده روزگار — خندم بطنز و بر لب خندان خورم دریغ
مهمان مصر فهم که بمسکن رسیده ام — بر مرگ میزبان بسر خوان خورم دریغ
با جاهلان بصحبتم افتاده اختلاط — تحسین کنم بظاهر و پنهان خورم دریغ
کارم بدوستی ریائی فتاده است — در مرگ دوستان بگریبان خورم دریغ

بیماری ضعیف خرد را علاج نیست
با حکمت مسیح بدرمان خورم دریغ

دشوار کم شود اگر افسوس کم خورم
مشکل از آن فتاده که آسان خورم دریغ

بازآی تا بپای تو ریزم نثار خویش
من آن نیم که بهر تو بر جان خورم دریغ

شورابه که بر لبم از دیدگان چکد
دورم اگر بچشمهٔ حیوان خورم دریغ

در آه و ناله عمر نظیری بسر رسید
سیر آمدم ز بسکه پریشان خورم دریغ

جان بلب از شوق وحی آرند پیغامم دروغ
دوست دور و نامه بسیار زند بر نامم دروغ

راهب بتخانه را اعجاز کرامت کی دهند
هست کشفم مکر و استدراج الهامم دروغ

شطحات رعنایانه گردیدم مدام
چون روم دنبال حق افگنده در دامم دروغ

هیچ نیرنگ مجازم ذوق از تحقیق نیست
راست چون گویم که شیرینست در کامم دروغ

رو بسوی قبله دارم دل بسوی سومنات
در نهان کفرم یقین در ظاهر اسلامم دروغ

راهم از افسانه و افسون هوس میشوم
گر خوشم آید سخن اندازد از نامم دروغ

چهره رنگین کرده عکس ساغر و پیمانه ام
گر ز نور شفق افگنده بر شامم دروغ

همچو طفل بی پدر بیگه ز حرمان بخت
میدهد مادر نوید نقل و بادامم دروغ

چون سپندم بر سر آتش نظیری بیقرار
گر کسی در عشق گوید هست آرامم دروغ

هر که تائب گردد از می بر رخ او رنگ حیف
از سر کوی مغان بر کاسهٔ او سنگ حیف

از عصا و سبحه ام نفزود قدر و حرمتی
گر دل مینا ز دستم رفت در کف چنگ حیف

از می مستان بریدم تا ز هشیاران شدم
خویش را انداختم در قید نام و ننگ حیف

کام انبهای خاطر جان و دل را تیره ساخت
شیشه چون عصمت نبود برسنگ و برآورنگ حیف

تا براحت تکیه کردی گفت الدنیا رحیل
بانگ نی هنگام دارد مرغ خویش آهنگ حیف

سکهٔ فغفور و خاقان شد درین منظر خراب
میخورد عاقل بنقش مانی وارژنگ حیف

خوبی در کس نمی بینم که بینم یا بیم باو
در بغل تاریک شد آئینه ام از زنگ حیف

خط چو شد باطره اش همسایه جای گرفت جان
خانهٔ درویش شد از قرب منعم تنگ حیف

ناز بر شاهد نظیری وقت پیری میکند
بس خرف گردیده از عقل و از فرهنگ حیف

گر نشیند تو برد از قمارخانه حریف
خورد ز دست تو تائب شراب بی تکلیف

رفیق کعبه و هم مشرب خراباتی
بنام و ننگ نه بینی زهی حریف لطیف

ز عشق رو نبود هیچ باغ و مصطبه نیست
که مطربی نکند صوت تازه تصنیف

جفات میکشم و با تو بر نمی آیم
نهاده بار گران عشق بیش فرد ضعیف

نمیشود نکشم ناله دلیر ترسم
غمی چو کوه گران و تنی چو جان نحیف

فلک ز سیر بماند زمانه برگردد
اگر درازی این راه را کنم تعریف

ضعیف نالی و مسکین جلی طلب دارند
نه حرف شنیده بره میرود نه طبع ظریف

دو هفته با تو وصالی و خلوتی خواهم
که صرف باده کنم حاصل ربیع و خریف

بوجد خرقه چو پروانه جانش در سوزد
چو شمع اگر به نظیری عطا کنی تشریف

اگر با تر داری و شانی بتصرف
دلها نشود شیفته کس بتکلف

فکر تو بوحدت برد از گفت مجازم
هر چند که طبعم بگریزد ز تصوف

٢٠٧

بر قامت ما کسوت تقصیر بریدند	تا زیب خداوند شود عفو و تلطف
لب باز کشیدیم که مهر تو درآید	پستان کرم شیر درآرد بتوقف
از غبن زبانی که بقید تو نبودم	بر خود بغضب بینم و در تو بتاسف
چون گرسنه سفله بخوان تو رسیدم	از نغمه بسوزم لب و کام و نکنم تف

مستوری تو بیش کند شوق نظیری
جز عصمت یوسف ندرد پرده یوسف

فتنه با زلف تو گرفته طرف	دل ما را نمیدهد از کف
بنیم کش سر دهی خدنگ نگاه	بگذرانی ز صد هزار هدف
دست برد نگاه چالاکت	مرد میباید از میانه صف
بتو سلطان خزانه داد کمند	رفته بازی و مهره گشته تلف
عاق بر مادر و پدر گردد	از نکو پروریدن تو خلف
بر بساط تو بندگان تو اند	خواجه را به غلام نیست شرف
بسکه با نغمه و ترانه نیست	از کف مطربان بنفشد دف
نقد اگر آفتاب بر دارے	ننماید بروی ماه کلف
آنچه بی روی تو نظیرے دید	بی سلیمان ندیده بود آصف
نتوان گشاد رهها بدام فکر مباف	امید نیست که عنقا برآید از کُه قاف
درین دیار که مائیم آدمیت نیست	تو هر کجاش ببینی بگو چه شد اوصاف
بر سنت و حرمت منه انتخاب افتاد	امام ساده رخ و عشق پاک و باده صاف
ز علم زهد و ورع بوی شید مے آید	کجاست باده که از خود بشویم این اوصاف

جمال جاه تحسین وفا صفا دارد | ترا که حسن وفا نیست از جمال ملاف

شجاعتی که برائی بدیگران سهل است | اگر بخویش برائی تهمتنی بمصاف

کی این جماعت جاهل خداشناس شوند | که در امور خلافت نمیکنند خلاف

ترا چنانکه توئی وصف میتوانم کرد | خطیب شرع اگر تیغ می نهد بغلاف

نه عارفست که گفت از حسد نظیری را | چگونه جست تو اقلیم را گرفت اطراف

ز لطف شه شده دیهیم پوشش درزی شهر
چه حیرت است اگر جوهری شود صراف

صبح اول کرد جست عشوه در کار عشق | از پی مشتری آورده با خود جنس از بازار عشق

باشد قسمتها ز فهم عارف و عامی ز هم | عشق هر سو در لباسی میکند انکار عشق

ز آن سوی بازار خوشبوئی عبیری میرسد | عطرها با یکدگر آمیخته عطار عشق

عاشقان را هر نفس صبح و بهاری دیگر است | باد نوروزی وزد پیوسته بر گلزار عشق

طاقت آزار نیش ار آوری نوش است نیش | صبر کن گر دیده دل بر سر آرد خار عشق

آنچه گفت ایزد با آدم با ملک هرگز نگفت | گوش ناقابل نباشد محرم اسرار عشق

یادمی تو بید دل آگاه بوئی میبرد | نافه آهو شگافد بر گذر طرار عشق

هست چون ره میرود گام پریشان | بیخودی در خاک پیدا باشد از آثار عشق

هر که امشب خفته ایمن خواب خوش فردا نکرد | خواب خوش در پیش دارد دیده بیدار عشق

ناله زار نظیری دشمنان را دوست کرد
در دل خارا نشیند زاری بسیار عشق

لب ساقی روا نهاد دل چشمه حقائق | لفظ آفتاب روشن معنیش صبح صادق

یعنی در حالت زندگی در دنیا با رام تمام خفته شد امروز فردای محشر که وقت دیدار معشوق ست خواب ...

از صحبت پیر تو مرید شود مسلمان | ور راست گوئی تو مومن شود منافق

چاه ذقن بخوبی معراج ماه کنعان | گیسو کلام ملهم رخسار وحی ناطق

بی جذبهٔ دلیلی از خود نمیتوان رست | کاریست با صعوبت عقلیست ناموافق

یا عونا تجدک روحی یا مظهر العجائب | کشف هموم قلبی یا کاشف الدقائق

بی نور تو هیولا صورت نمی پذیرد | لولاک فی وجود ما تخلق الخلائق

اصحاب پیش چشمت دنیا و دین نهادند | گوید قبول و ردّت زین هر دو چیست لائق

از پیر و شیخ و مرشد کاری نمیگشاید | دریابم از عنایت بر هانم از علائق

آخر ترحمی کن بر زاری نظیری | مهرت شفای دلها لطفت طبیب حاذق

رفیق بر نکند در رهِ تو کام رفیق | مرا دلی ز غم آزاد همچو بیت عتیق

بجست جو چه دست از دو کون افشانم | بسالکان مجرد خدا دهد توفیق

دلم بچاه زنخدان و طاق ابروی بست | اگر بخشش عظیمست اگرچه چاه عمیق

براه آمدم از عهد بر طریقت عشق | ز کودکی نشدم آشنا بهیچ طریق

بیا و هر چه بجز دین تست غارت ده | که بی دلائل و اعجاز کرده ام تصدیق

ز صد گره گرهی وا نکرده ام از زلف | بسی گداختم و گشتم از خیال دقیق

تو می بجام دگر کن که در پیالهٔ من | به از شراب حقیقی بود سرشک عقیق

سحر ز روح چمن بی ریاح معلوم است | که جمع میشود اجزای کل لیس تفریق

تو می پرست و نظر باز شو که طبع ترا | مجاز میبرد آخر بجانب تحقیق

ببین خزان و بهار جهان و عبرت گیر | که در مواعظ و پندست روزگار شفیق

کسی که خواست بشکرانه فرد خویش گفت	ز کاملیت که افتاده کار در تعویق
باین سپاس که دوران مسلسلت ترا	بخاص و عام نظیری بده شراب رحیق
بگشت دامن گردی درین بیابان چاک	درون نشناخت سوار درین جهان چالاک
اگر مسیح وشی پای در رکاب کند	بمرگ باز نداریم دستش از فتراک
کجا رسیم درین تیره شب خدا داند	بیکدگام فتادیم در هزار مغاک
بسکنت بنشینیم تا قبول کنند	طفیلیان سر خوان خواجه لولاک
بفتوی خرد یارسا طلاق دهیم	اگر هزار بره بخشند مهر دختر تاک
بگریه دیده ز آلودگی فروشوئیم	که پاک را نتوان دید جز بدیده پاک
فریب نغمه و ساغر خوریم معاذالله	بقول مطرب و ساقی روم ز جا حاشاک
خلاف در سر با طره تو آشفتند	کنند ز جانب با چهره تو اشتراک
جدا غلطیت که در سر صحبت ماست	که زهر خنده‌ات افعی و ماند از تریاک
ازین نشاط که در خاطر نظیری راست	عجب نباشد اگر گل بروید ش از خاک
ره نداد انقدرم بر سر خوان تو نمک	گر نمکدان تو بر لب زنم انگشت نمک
بستیزی که نشود زیر و زبر وضع جهان	چند زخمم بسها باشد و بختم بسماک
بستند هم دامن ترسا بچه گیرم لیکن	عشق فریاد برآورد که الله معاک
من کجا فن سرائیدن اشعار کجا	آنچه بر لوح قضا رفت نمیگردد حک
بر جمال تو نهادند از آن خال سیاه	که ز حسن تو نگفتند ملائک در شک
عشق خجسته و دل بود سراسیمه که	تا که هم فکر تو در صد هوس آرد در شک

آسوده شده ام که تجلی دیدار معشوق که آتش وادی ایمن کنایه از آنست نمودار گشته در نظر جلوه گر گردیده ۱۲ یعنی مدتی سحرگاهان ناله و آه کرده ام که دروازه

شد جهان عشق تو کز چشم اردو رسوی	منعم تو از جمال تو در ایشید ملک

هر دم افسانه که جایگاه نظیری بیشت
عمر رفت و نه نشستیم بهم یک دو شبک

رسید فصل گل و عیش گلشنم نزدیک	نگاه سحر من و حرز من بدامنم نزدیک
رفیق بهر خدا رو برون در بنشین	بتجلیم می دیار است و شیمنم نزدیک
بحیله شمع دگر میفروختم افسوس	که آفتاب بلند است و روزنم نزدیک
چه شمعها بسر هر مزار سوخته ام	که برده اند چراغی بروغنم نزدیک
به ثبت پرستی اگر ستر کار خود گویم	وگر به ثبت نگذارد برهمنم نزدیک
چه مرد خلوت انسم کمال بخت نشست	اگر فتد گذر شه بگلخنم نزدیک
کسی مصیبت و سوز مرا نمیداند	که هست صوت سرورم بشیونم نزدیک
بصحن مزرعم ای ابر رحمت آبی ریز	که شب است و آمده آتش بخرمنم نزدیک
سبز چو فاخته گر طوقم از گلو روید	ز بسکه هست بقید تو گردنم نزدیک

ز همت است نظیری که مانده ام ز طلب
بموده آتش وادی ایمنم نزدیک

درهای بسته وا شد آه سحر مبارک	بانگ طلب برآمد دل را سفر مبارک
بالین ز جمندان خشت در مغانست	بر روی صبح خیزان باشد نظر مبارک
عشق از کمین برون تاخت عقل از میان برآمد	عجب و غرور بشکست فتح و ظفر مبارک
شبهای دود مانم شد روز تا قیامت	این آفتاب تابان بر بام و در مبارک
بر جان و سر نلرزم در عاشقی که باشد	بسیار منفعت را اندک ضرر مبارک

فال سیاه روزی بر بخت بد شگون شد
وانگه چه باشد بر نوحه گر مبارک

آنجا که عاشقانند اختر بعکس گردد
دل در بلا سعید است سر در خطر مبارک

طفلی بکار بگذشت پیری بعیب آمد
فی بر پسر شگونم سنی بر پدر مبارک

هان ای پسر که طفلی علم جفا میاموز
هر چند جهل شوم است هست اینقدر مبارک

تو بین خضر کرد بر همت نظیری
بگزید فقر و گفت این مختصر مبارک

نقش دیبا چنان کشید فرنگ
که ز من برد دانش و فرهنگ

کفر از عشق و عشق از ایمان
چیست این فتنه ها دین نیرنگ

زمزم سوخته است گو هندو
شست خاکسترم فشان بر گنگ

ره که بر ما نوشته باده فروش
باده را سنگ و جام را با سنگ

چند گورانه دست اندازیم
دامن کس نیاید اندر چنگ

ز همه نقشها و او بی نقش
ز همه رنگها و او بی رنگ

گله در دوستی نمی گنجد
بسکه شد راه دوستداری تنگ

نقصان تن دهیم که در دریا
شادی گوهر است و خوف نهنگ

تو ملن ضرب زخمه را خارج
گر نظیری غلط کند آهنگ

زان شب که یار کرد نگاهی بسوی دل
دیگر بسوی خویش ندیدیم روی دل

صد جا چه حیله بود که نصیحت بما دمد
گوئی بخاک ما نرسیده است بوی دل

زانرو که زخم زانیه دوست تافتند
پهلوی دل شکسته نه بینند عدوی دل

میکنند بریگی ... عشق پخته نباشی در حلقه بزم نشینان دخل نخواهی یافت که میخواران اول کباب سازند که مزه می حاصل شود ونشئه خوب گردد ۱۲

بر من نگه ده مرحمتی پیر سبوفروش	ما بر سر خمش شکستیم سبوی دل
عشق گرفته خون دل و دیده دامنش	از تیغهای دیده بریدم گلوی دل
دستم بچاک سینه ازان باز کرده اند	تا من بآب دیده کنم شست و شوی دل
اغوای دیو و ذلت آدم بآب رفت	سر داده اند سیل محبت بجوی دل
هرچند گویم از غم دل بیشتر شود	خالی نمیشود دلم از گفتگوی دل
گفتم شوم ملازم دل نیست گر	هرچند بر شدم نرسیدم بکوی دل
آزادم که دل بدست رضا نیست چون	از دوری نگه ده ام پس ازان جستجوی دل
یار یکه دستگیری یاری کند کجاست	در هر غمیم غم کنند جستجوی دل

بنشین که راست نظیری وجود عشق
باید آرزو کنند هزار آرزوی دل

از کشف حجب خواهی بستان می ناب اول	در علم ازل جویی بگذر ز کتاب اول
در عشق نکشی و فنا کاسر الدی را	گویند بوحی آخر آرند بخواب اول
خواهی بیکی آری دل را ز بلیات	در معبد بت رو کن چون پیش بتان اول
تا صاف ملایک را بر خاک تو بپاشند	در مدرسه بر سر کش دردی شراب اول
در حلقه نمیگنجی تا پخته نمیگردی	شهر است که میخواران سازند کباب اول
شاید که شب ظلمت رب ارنی گوییم	ما را بلب ساغر رفتست خطاب اول
تا هست می باقی مخمور مکن ساقی	صهبا بخم افگندیم با تو بحجاب اول
تا راز الست افسانه در خواب چو میکردی	از بهر چه میگردی بیدار ز خواب اول
در پیری که مخمور خوردیم می و	گر دور زنم گیری زین پیر جواب اول

سهل است اگر کاری ز عکس صواب افتد | چون وضع جهان گردد از روی حساب افتد

پیش از همه بسیار در کشت نظیری را
کو تخم نمیکارد برف سحاب اول

در این بستان بچید از خار بگسل | چو گل خندان شو و از بار بگسل
اگر تعویذ بر بالت گران است | ز بند ناخن و منقار بگسل
سر رشته به بگسستن تعان یافت | زهم این تار را یکبار بگسل
ز پیش دیده ام پرده دار کونین | گره از پرده رخسار بگسل
محبت کوتاه نخورد در دل فکن | نمیگویم گره بسیار بگسل
پس از چندین ورع ترسم که گویند | شهادت عرض کن زنار بگسل
سبیانی گرز یا بستی بخلوت | برو در صحبت خمار بگسل

شهود او نظیری تسبیری نیست
زبان از ذکر و دل از کار بگسل

بلغزش دست از دلدار بگسل | گر افتد رشته از کار بگسل
بتقصاحی که باید خرقه سهل است | ز رفتن دامن از هر خار بگسل
در میخانه آخر میگشایند | تو رفت و آمد از خمار بگسل
وفا با سبزان فریب چشمه سازند | جوابد از دامن کهسار بگسل
اگر عاشق شدی دل را نگهدار | مگردان سبحه و زنار بگسل
علاج سنجان عاسی دشمنانند | کمر در صحبت اغیار بگسل
پیبانی کند پامال خوارش | گهر را عقد در بازار بگسل

بشهر روشنان صیقل گرانند — بخشت از آئینهٔ زنگار مگسل
نسیم آخر شمیمی میرساند — تو رفت و آمد از گلزار مگسل
ته کیسه نی ازار بشگاف — کرم هر ساعت از دینار مگسل
بهر حرفی که مستانت برانند — تو دست از دامن خمار مگسل
بقدر آنکه از سوزن گسستی تار — اگر از تار ما سنی تار مگسل

نظیری بس نخواهد کرد انا الحق
خلیفه گو رسن از دار مگسل

مرحبا ساقی خجسته جمال — از جمالت دو کون مالامال
بتر از وی اخی سنجیده — تشنه را قدر و جرعه را مثقال
می تو در شریعت تو حرام — خون ما در محبت تو حلال
رفت دوران حاتم و کسری — ماند از عدل و جود شان تمثال
بیشتر فعل بود و قول نبود — نیست فعل این زمان و هست اقوال
جوی شیرین و قصر خسرو را — از بیابان بپرس و از اطلال
گریه بر مادران کنند از بخت — چون بزایند این زمان اطفال
غم ترکان چنان گرفته دلم — که طرب را درو نماند مجال
در دیاری که تنگ چشمانند — بیم قحط است در فراخی سال
زین عطشها که در دل چاک ست — بزلال است تشنه طبع زلال

شبههٔ عشق از نظیری پرس
بوعلی حل نکرده این اشکال

۲۱۶

بنا نیست در آن کو که خون زنند سبیل
نگاه بر ره مردان غیب دوخته‌ایم
رسوم فقر و توکل دراز دستی نیست
باضطراب پدید آمدیم و نیست شدیم
جمال و جاه موافق بهم نساخته‌اند
شقاوت ازلی را علاج نتوان کرد
ببر و بحر زمین فرصت اقامت نیست
وحی سه چار شبستان عمر روشن دار
خوشی باغ و گلستان طلب مزرع ده
قدح کش و بچمن صنع حق تماشا کن

بعشق نیست زبان قابل ست [illegible]
بسوز دیده بگردی نکرده اکحیل
نشسته‌ایم که خرما درافتد ز نخیل
که در نهاد کرم بود غایت تعجیل
قبای سرو قصیرست و قد سرو طویل
بمهد جبهه بدخو سیه کنند از نیل
بچار حد جهان میزنند طبل رحیل
که روغنست چراغ ست و نور در قندیل
وظیفه گر نشود وجه می خداست کفیل
بس ست سرو بتکبیر و مرغ در تهلیل

بجان مپیچ نظیری اگر جهان خواهی
که بوی باغ و چمن نشنود دماغ بخیل

نخست عشق بمیخانه کرده است نزول
ز راه ضربت دستست رقص بیحالان
بسینه بو العجبی در دیار عشق اینست
از آن عزیز خراباتیان شدیم که ما
برون ز دلبر شهری درون نشاه غیب
متاع هر دو جهان را بیک گدا بخشم
بلند شد سخن عشق لیک معذورم

بگرد مدرسه گردید نیست نامعقول
سماع عشق نخیزد مگر ز اصل اصول
که حاکمی شود از حکم کودکی معزول
ادب نگاه نداریم در خروج و دخول
گنه بطور ملامت کشان بود مقبول
گر از هزار تمنا یکی رسد بحصول
که نیست رخصت گفتار جز بقدر عقول

عرض گدای و رد دست بود نیست ازینا — یکبارگی نکنیم التفات بر مسئول

چو کس نشناسد کسی نظیری را
چه لازمست که معلوم گرد این مجهول

کتاب خوانده شد و شبهه برطرف شد معقول — بهیچ مسئله خاطر نمیشود مشغول
اگر رسوم ادب شد زیاد ما چه عجب — شدیم پیر بتعلیم کودکان فضول
فقیر مدرسه و خانقاه کم ز قیست — گدائی در میخانه میکنیم قبول
اگر بجای رسد او را دیگر کم نشود — کنم عدول ز شاهد بشاهدان عدول
غم حوادث اگر دهر را گرفته فرو — ز انبساط کودک دلان نکرده نزول
تو هی بشرط جزا ده که من نه آن شخصم — که از گناه خجل گردم از عذاب ملول

جزای خلق نظیری بحشر تحقیق است
بغیر ما که مصابیم قاتل و مقتول

تا عشق چه کند به بلبل — بسیار دریده پرده گل
شمشیر مقربان برهنه — دیوانه عشق بی تامل
بر در بود آستانه عشق — از هر چه خرد کند تعقل
جانان خواهی گذر ز کونین — دنیا سیل است و آخرت پل
با آتش قهرت ار نشانند — دل خسته مدار در توکل
تا چون رخ دلبران برآید — از خرمن شعله شاخ سنبل
بر مور نهاده اند باری — کافلاک نمیکنند تحمل

رحمی کز دست بیهده کار — از غمزه جفا بود لطافت فصل
از دیده‌ی چو تو یوسفی برآید — از جنس تو الد و تنها سل
در عشق گریز نا به سببی — ملکی که نکرده کس تخیل

بزم تو و آنگهی تطفل کس
از چه رخ نمی‌کند تنزل

بزم ز کعبه نخوردن حجاز خجل — به پیش باده فروشم ز گشت راز خجل
ز روی مستی اگر برده‌ام درم سهل است — بیا که پیش خم سحری برده‌ام نیاز خجل
گذار از بیخودی و مستیم که گر بهوش آیم — شود فرشته ز پرهیز و احتراز خجل
به پیش شرب ساقی ملولم از توبه — نه در طریقت رندانم از نماز خجل
همیشه با غزل و جام در شاهد ام — حقیقتم نکند از رخ مجاز خجل
بلند و پست بسی پیش راهم آمده است — نه از نشیب ملولم نه از فراز خجل
ز خوب و زشت جهان هیچ اعتمادم نیست — که امتیاز شوم در امتیاز خجل
ز کعبه آنکه طلب داشتم تسلیم بود — ز رنج بادیه‌ام در ره دراز خجل
ز عرض حال اگر منفعل شدم سهل است — کلیم گر نه شدم ز کارساز خجل

کمال قدر بر لطف که حجاب شده است
فراز مسند سلطان بود ایاز خجل

ما حال خویش بی سر و پا نوشته‌ایم — روز فراق را شب یلدا نوشته‌ایم
قاصد بهوش باش که بس تلخ — عرض هزار گونه تمنا نوشته‌ایم
شیرین‌تر از حکایت ما نیست قصه‌ای — تاریخ روزگار سرا پا نوشته‌ایم

۲۱۹

روی نکو معالجهٔ عمر کوته است
این نسخه از علاج مسیحا نوشته‌ایم

تحقیق حال ما ز نگه میتوان نمود
حرفی ز حال خویش بسیما نوشته‌ایم

بر ما مسلم است که منشور راستی
بس واژگون تر از خط ترسا نوشته‌ایم

ما از خط پیاله و معشوق نگذریم
در بحث صلاح ما به همین جا نوشته‌ایم

هر سو که کرده‌ایم روان کشتی امید
طوفان به باد و شور بدریا نوشته‌ایم

هر جادوی که کلک نظیری نموده است
خود کرده‌ایم باطل و خود وا نوشته‌ایم

با برهمن و حبر و پیر و ترسا نشویم
با رخ بت پرستیم شکیبا نشویم

در تماشای تو چون آینه گم گردیدیم
که ز پیدائی دیدار تو پیدا نشویم

مهر بر لب چو سر کیسهٔ ممسک زده‌ایم
تا سر شیشهٔ می وا نشود وا نشویم

سرمه در دیدهٔ دل تا نکشد لطف حکیم
گر سراپای شود دیده که بینا نشویم

بگذر از بودن حسن گل و خوبی بهار
گوش بالیست که مشغول تماشا نشویم

ابتلاهای عزیزان همه زانست که ما
غرهٔ مهلت دو روزهٔ دنیا نشویم

نقش امید بصد دوزخ و دریا بستیم
تا دگر مصدر هر عرض تمنا نشویم

گرد جامهٔ تکلیف خرد از سر ما
تا چو سودا زدگان بی سر و بی پا نشویم

قیمت خاک در آن کوی بافلاک رسید
ماند اینجا چه ز خیمه که به بالا نشویم

بلبلان را دید که در تنگ شکر گم گردیم
کان نیشکر که بیجادهٔ سودا نشویم

در محبت دل و دین باختن اول قدم است
ما نظیری ز تو خرسند به اینها نشویم

شکوه نقصان بود فصلی از بیان انداختم
نرخ ارزان بود کالا در دکان انداختم

از کفم سر رشتهٔ گفتار بیرون رفته بود
هر گره کز دل گشادم بر زبان انداختم

تا مگر این بخت سرکش زودتر جائی رسد
هر کجا ره شد نگون از کف عنان انداختم

راهبر دلال کالا بود و رهزن مشتری
در میان راه بار کاروان انداختم

ساخت نوعی جذبه کارم را که معلوم نشد
ای صنم از جیب و زنار از میان انداختم

ثابت اندازی ز صافی نظر شد در نهن
بی پر و پیکان خدنگی بر نشان انداختم

طعم حنظل را بعادت راست کردم در مذاق
من که شکر را ز تلخی از دهان انداختم

شمع را گفتم چرا منظور هر محفل شدی
گفت از بالا نظر بر آستان انداختم

در پناه گریه و عجزم نظیری بعد ازین
جبهه خالی کرده بر دشمن کمان انداختم

همیشه تار و پود کار ناهموار می بستم
دل و دستم نبود و خویش را بر کار می بستم

نشستم چند آنکه سیر شد نبودش شفقتی با من
بافسون خویش را با محرمان یار می بستم

در آن کو یک شبم گلگشت مهتابی نشد روزی
همیشه خویش را چون سایه بر دیوار می بستم

اگر چه پای تا سر عذر تقصیر گنه بودم
ز خجلتهای عصیان لب ز استغفار می بستم

کسی دیگر بجز من لذت نقصان نمیداند
گر از اول ره سودا درین بازار می بستم

نمی افتاد چندین رخنه در بنیاد رسوائی
گر از آغاز دست عقل بر دیدار می بستم

بهر در خدمت غم بیست [illegible] می بندم
برهمن میشدم گر اینقدر زنار می بستم

نهال همپیوند تو کردم بر نشد حاصل
ثمر سیراب اگر این نخل را بر خار می بستم

نظیری این تمنا و طلب تا وقت مردن بود

متاع جان بتجارت بیسند و من بازمی هم

بشنو استغفار من اهل ایمان نیستم — خرقه از مصحف اگر سازم مسلمان نیستم

معنی اخلاص میخواهند و حسن اعتقاد — چون نشینم با نکوکاران گران نیستم

در چمن معذور دارندم اگر گردم ملول — غنچه سنج کوه و دشتم از گلستان نیستم

جذب عشقم فی المثل در حسن پیدا ساختن — خضر چاه یوسفم از آب حیوان نیستم

چرخ اگر واژون بگردد ابر اگر طوفان کند — گوشه آسوده ام اگر زد دوران نیستم

دلبر چون در دشمنی شست افگند سپر — دشمن نامردم من مرد میدان نیستم

پریشانی بانجا دست کاندر زلف تست — بس پریشان ترا زنیم کن پریشان نیستم

بر حسن خود نگاهی میتوان کردن چه شد — سائلم در کوی خود بشمار مهمان نیستم

گر نمیگوئی نظیری هندوی خویشم بخوان
کافر زنار بندم من مسلمان نیستم

هنر در شست و ناوک وزه برکمان دارم — ولی بر دست و بازو از وفا بندی گران دارم

ز اسبابی عزیزی همتی در کار میخواهم — خدنگی در کمان پیوسته چشمی بر نشان دارم

بوصلش تا رسم صدبار در خاک افگند شوقم — که نو پروازم و شاخ بلندی آشیان دارم

اگر مستم اگر هشیار دستان سنج دربندم — ز گل بر هر سر شاخ هزاران داستان دارم

زبان شوریده عشق ست گفتارش نمی‌آید — بخوان از چهره ام رازی که با او در میان دارم

کف پائی نخواهد رنجه شد در بزم مغروران — اگر بیدم رنجی پامال خاک آستان دارم

نظیری خوش لبی با غمزه دادوستد داری
درین سودا شریکم با تو گر صد جان زیان دارم

خواهم که بآزادی دل نام برآرم / این طوطی شیرین سخن از دام برآرم
گر زین قفس تنگ برآیم دو سه گامی / چون کبک دری قهقه از کام برآرم
زینگونه که ناوک فگنانم بکمین اند / صد بال و پرم کم بود از دام برآرم
ممنونم ازین دلشکنان گر بگذارند / گر میکده خالی قدح و جام برآرم
ای بار تعلق خود ازان نخل فرو بار / گر شاخ اگر من کشمت خام برآرم
این دل که جگر گوشهٔ شیرست بهمت / بهتر که چنینش جگر آشام برآرم
دل برکنم از بار جفا پیشه نظیری / در شهر بد عهدی اگر نام برآرم

دهشت از صیدم مکن بی زخم کاری نیستم / خود شکار کس نشوم شیر شکاری نیستم
مغز افزود شمیم کشت سوز دشمنم / آه محنت دیده ام باد بهاری نیستم
خود بخون خویش تشنه چشم و صهبا و زر / زین حریفان از کسی ممنون یاری نیستم
گر ازین کم رسد زحمت بصد اعتبار / پر تنگ از گوشهٔ بی اعتباری نیستم
گر نخشست حالم بیند و بینا شیم / در سر مغرورکم از هوشیاری نیستم
وصلها از سر گذشت با امیدی خوانده ام / گوش بر افسانهٔ امیدواری نیستم
هرچه میگوید زبانم کرده انشا کاتبم / جز رقم از خامهٔ بی اختیاری نیستم
انتظار وعده دارم در ادای وام دوست / پیر ادا وقت طلب در جانسپاری نیستم
خوی شرم بیندگیران از نظیری بر جبین / گرچه دارم منفعت بی شرمساری نیستم

تا بکی خیمه چو گل برگذر باد زنم / عهد خوبی گذران نیستم و فریاد زنم

حاصل مزرع آفت‌زدگان نیست آن گنج
من غلط قرعه به ویرانه و آباد زنم

پیش ازین شور نگنجید اگر کان نمک
بر جگر سنگ نمکهای خداداد زنم

نیست شوقم که همی خون ز نظرم بلب است
سر ز ساقی کشم و چنگ به جلاد زنم

خار حسرت بدل و خنده شادی بر لب
جام می گیرم و خود نوشم و خوش باد زنم

شرح هجران تو بر مرغ گلستان خوانم
شانه زلف تو بر طره شمشاد زنم

گر مقیمان چمن از تو نشانم گویند
بوسه بر قدم بنده و آزاد زنم

قلم عقل ز بازیچه ساقی بشکست
خنده‌ها بر سبق و بر خط استاد زنم

شهر هم گشت چو بنیاد وفا کعبه دل
حالی کو که ز بیداد بتان داد زنم

در گلستان چو حدیث قد آن سرو کنم
ناوکی بر دل صد پاره شمشاد زنم

من و ورد سحری نیست نظیری انصاف
راه میخانه روم دوش به زهاد زنم

شب نه تشویش صبا نی شور بلبل داشتم
خلوتی تا صبحدم با سنبل و گل داشتم

عیشها سیل بهاری بود تا آمد گذشت
صحبتی با دوستداران بیشتر بل داشتم

یاد آن مستان که برچیدند از میخانه نقل و جام
بهره کیفیتی از جزو تا کل داشتم

بی تو اکسیر جفا ما کم بکنج افتاده بود
هر چه می‌بردند در بردن تغافل داشتم

کارم از یک نیم چشم آخر شد ظاهر گرد عشق
هر چه در وی بر ترقی و تنزل داشتم

عشق و مستی زود تر زینم بمنزل میرساند
دیر از آن رفتم که در رفتن تامل داشتم

در همه کاری مسافر را سبکباری خوشست
بسکه ماندم توشه در بار توکل داشتم

می‌شنیدم از نظیری عشق و [illegible]

...ی چنین جانسوز دردی در بغل دارم

کنم با باده بدمستی که سودای دگر دارم | به ساقی تلخ میگویم که دل جای دگر دارم

نظر گردد حجاب آنجا که من دیدار می‌بینم | نهان از چشم ظاهربین تماشای دگر دارم

بروی عقل ریزم مزد عقل کارفرما را | که غیر از کار او بر سر تقاضای دگر دارم

ندانم با که در حرفم همین مقدار میدانم | که با خود هر نفس آشوب و غوغای دگر دارم

حدیث طور از من پرس از محمل چه میپرسی | که من لیلی بری مجنون صحرای دگر دارم

بمژگان ابر لیلیم بشارت کرده صحرا را | که در هر قطرهٔ آب دیده دریای دگر دارم

چه داند فهم کوته‌بال جولانگاه شوقم را | که او را او دگر رفتست و من جای دگر دارم

خبر را نیست از سودای من یکذره [illegible] | که او [illegible] دگر [illegible] و من [illegible] دگر دارم

نظیری برتر از مطلب برآوردهست همت را
که برتر از تمنا من تمنای دگر دارم

الهی بر رخش سنبل نگه برده کجا افتم | نسیمم ناتوانم تا کجا خیزم کجا افتم

ز بی بالی ز شوق رنگ گل منقار بلبل شد | مبادا از طرف گلشن بویرانم که وا افتم

بهر بانگ سرود خاطرم آشفته میگردد | کلاه گوشه کی که از آهنگ بادی در صبا افتم

حدیث دام زلفی میکنم از دیده در دیده | دلم از خار خاری سخت ترسم در بلا افتم

اگرم صد بار سوزی باز بر گرد سرت گردم | سپهم پروانه گر یک سوختن از دست و پا افتم

ز محرومی و بیقدری خضر را گریه می‌آید | چو در فکر شهیدان تو در روز جزا افتم

نظیری بیخود از بزم وصال یار می‌آیم
عجب کیفیتی دارم ندانم تا کجا افتم

سخن دوست گران بود فراوان کردم
جان به بیعانه بیارید که ارزان کردم

گرد راه خضری از نظرم می پاشید
سوی هر چشمه شدم چشمهٔ حیوان کردم

هیچ اکسیر بتاثیر محبت نرسید
کفر آوردم و در عشق تو ایمان کردم

همه با نیستیم بود چو رفت آمد کار
هر چه در کار نبایست همه آن کردم

هیچ ساعت بخود از تفرقه نتوان پرداخت
در مقامی که دل جمع پریشان کردم

هر چه آموخته بودم همه از یادم رفت
سود چل ساله بسودای تو نقصان کردم

حال از ان ترک سیه چشم مپرسید که من
سحر پیش نظرش بردم و قربان کردم

سوی تو ره بنگاهی خرد نتوان برد
سعی چندانکه به تحقیق تو نتوان کردم

جا نشانان که بیاد نظر تربیتش
الله گر خاک که نگار زندش جان کردم

نکته آرای غزل شیخ فقیری نی با
بشنید که ترا صاحب دیوان کردم

۲۲۶

یا هوس این خاک را از اول بنسبت یار دو
همه همچون گل ز غنچه سر بصحرا زدیم

بوده دانستیم دنیا را و خود در شاخ گل
از فعل مینا بر آوردیم و بارها زدیم

جنس کنعان بمصریان گفتند در بازار
شیشه را از ... بر کار دلدار زدیم

دستار اول بسر کشید هست بیدار که ما
سنگ هیچ از ... بر گنبد مینا زدیم

قطره بر آب و سری بر باد نخوت چون حباب
هرزه واکردیم بخت ... در دریا زدیم

کس ز ما سرگشتگان ره بر مراد خود نبرد
بال و پر در جستجوی منزل عنقا زدیم

قصر فوق و کاخ تحت جستیم غیر از ما نبود
خویشتن خلوتخانه بنشستیم و تنها زدیم

غیرت ما با کسی یار و دنیای بزنشانت
رفت خود آخر تا به همچون ... یکتا زدیم

دلگشا دیدیم صوت و نغمهٔ امروز را / بهر سیان بر سر افسانهٔ فردا زدیم

سبزه وش شاید که از خاک بر صحرا نهیم / بادهٔ حمرا ز جام لالهٔ حمرا زدیم

بس حدیث آشنائی در جواب ما نگفت / قفل خاموشی نظیری بر لب گویا زدیم

تا یکی از کثرت غم روی بر زانو نهم / تنگ گردد خانه بر من سر بشهر و کو نهم

دفع دلتنگی دمی از شغل خالی نیستم / دست اگر بردارم از جیب آستین بر رو نهم

شاد گردد خصم گر سستی دار از خویشتم نگرد / شکر نعمتی یاد آورم غمهاش بر پهلو نهم

کوچهٔ معشوق باغ دلگشای عاشق است / بنشینم از سر جا ملال رد بکوی او نهم

گر کسی زین کاسه دیار از بس شامی خوش نگرد / چند چون گل رخت رعنائی برنگ و بو نهم

مایهٔ من انگبین یاب و تیر آشوب شهر / بر گزین بازار جنس خویش سو یکسو نهم

کفر و ایمان را بیک سنگ آن دو ابرو میکشد / تا یکی اعجاز را در پلهٔ جادو نهم

خو بعشرت کرده ام عادت براحت کرده ام / تا سر از بالین عادت ز طبع این خو نهم

طی راه از اشک بر مژگان سبک سنگی کنم / گر کسی درد ز ثقلم بار اگر بر مو نهم

تا نه پندارد که عطر افشان بپا افتاده ام / ورچه پا آورم و گر سر بی آهو نهم

از دل نظیری را بشور آورده است / سینه بشگافد گرش نخجیر بر بازو نهم

تکیه بر تیغی در آستین دارم / برج زهر فرو بسته گر انگبین دارم

بیاد و بر قم از احوال خویش در گفتار / گر ابر در گذرد تخم در زمین دارم

کسی که خانه بهمسایگی من گیرد / آرام خوش و گوش از نالهٔ حزین دارم

از سر تا پسر که درین فن کامل شده ام ۱۳ یعنی در عشق مردم را اختیار نمیباشد در شکایت یاران هیچ نمیدانم که نوعی ایشان بکلام سخن نیست پس من هم در عشق دیوانه بی اختیار

نه با گلم نظری نی بصوتم آهنگی	شکسته بالم و صیاد در کمین دارم
هزار ساده دلیهای من توان بخشید	خطا نموده ام و چشم آفرین دارم
دلم رفیق سمندر مزاج میطلبد	سموم غیرت و وادی آتشین دارم
ز دیر یافت و بتخانه بیسپرد عشقش	خجالت از رخ مردان راه دین دارم
بدست هر که فتد حرف عشق پنهان نیست	[illegible] ام دل چرا غمین دارم

۱۴
شرم بکار نظیری فرو نمی آید
که داغ بندگی عشق بر جبین دارم

خبر نسیم ز احوال گلستان پیش ارم	هرگز نظری بر ورق خویش ندارم
سر دارم هوا و هوس خنده زند هر کس	صد داغ بسینه ام چو نفس بیش ندارم
روشن شود از کاوش احباب چراغم	زخمی نزند کس که سری بیش ندارم
هر نوع که آید سخن عشق سرایم	صبر خرد قافیه اندیش ندارم
چون خامه آشفته و ناشان ام ازو	پروای نوشتن ز دل ریش ندارم
زان نیش که دهی زد رگ دست تو	در پاک تن مو نیست که صد نیش ندارم

از من سخن عشق و جنون پرس نظیری
دیریست دل و دین و سر خویش ندارم

رضا بعشق کدام است و اختیار کدام	چه دل بعشق دهم دل کدام و یار کدام
دران کمند که صد سر ز حلقه میریزد	بهای کشته چه و قیمت شکار کدام
دو نیم گشته دل از کفر و دین نمیدانم	کزین دو پاره دل آید بکار کدام
چه چشم داعیه از مهر نور کو بنده ام	که قرب ذره چه و نسبت شرار کدام

فلک ز عربده آسوده است حیرانم | گذشته خوی تو با طبع روزگار کدام
ز بس که مست رخ ساقیم نمی‌فهمم | که تاب طره چه و چشم پرخمار کدام

قرار صبر نظیری به چشم او دادیم
ز عهد یار و تو بینیم استوار کدام

هر کجا ساخت غمی دایره مسمار شدم | هر کجا نقطه شد انده خط پرگار شدم
سعی یار من از این سست وفا می‌آید | گلم از دست بگیرید که از کار شدم
بس که زو شد برم آسوده دو دستم در خواب | همچنان زیر سرش بود که بیدار شدم
دل دیوانهٔ من قابل زنجیر نبود | به شکنج سر زلف از چه سزاوار شدم
دگر قوت پرواز ندارم در دام | کاش صیاد بداند که گرفتار شدم
زخم بلا در طلبگاری بود | نرخ کالا نشنیدم خریدار شدم

سخن با لبش به دل خویش نظیری نزود
زان نگه سوخته بودم که خبردار شدم

خود را کباب از این دل خودکام کرده‌ام | این پاره آتشی است دلش نام کرده‌ام
گر روزگار دشمن من گشته دور نیست | خونها ز رشک در دل ایام کرده‌ام
این دل که در وصال تسلی از او نبود | خورسندش از تغافل و دشنام کرده‌ام
صبر هم آنچنان که بقدر کرشمه | جانی گرو نهاده دلی وام کرده‌ام
خیال او صدر آید اضطراب | این صید را به حیله دهی رام کرده‌ام
شام فراق در نظرم داغ حسرت است | هر صبح که روز وصل تو در جام کرده‌ام

از من جز عطا لطف نظیری چه خیزد است

این روز وصل بود که من هم شتاب کرده ایم

ما قلم در آتش و دفتر در آب افگنده ایم
هر چه با آن جو آهستی هست از حساب افگنده ایم

شب که در مستی چراغ کلبهٔ ما کرده
جای غم شادی برون از اضطراب افگنده ایم

کوی جانان معمورتر داریم از بازار دل
راه سلطان را بعمد ابر خراب افگنده ایم

ما گرفتاران بیدل هر کجا نالیده ایم
لرزه بر عرشش از دعای مستجاب افگنده ایم

هر سر انگشت نیاز ما اشارتی که دوش
طرهٔ مقصود را در پیچ و تاب افگنده ایم

کشتی گیر دستان از دل پر شور ما
ما همان بر آتش از خامی کباب افگنده ایم

کفر و دین را از سوی باطن سوالان
ما غلط بینان نظرها بر کتاب افگنده ایم

بر نتابیم از فرشته منت باد هر او
ما که کشتی بر سر موج سراب افگنده ایم

از کرام الکاتبین منت نظیری کی کشیم
ما ز دیوان عمل حرف ثواب افگنده ایم

دست در طرهٔ آشفته یاری نزدیم
یادگاری گهی بر سر تاری نزدیم

شرم بادا که مشهور جهانیم بعشق
تشنه ایم آتش و برقی بدیاری نزدیم

در ره دوست چو خاشاک دو ار بخته اند
بر سر آبله نشتر خاری نزدیم

کرده صد سالک چالاک برین راه گذر
دست در حلقهٔ فتراک سواری نزدیم

هم ز رازشتی و زیبائی ما در نظر است
خیمه بر طرف پردهٔ کاری نزدیم

هر چه دادند گرفتند در آن کوی نکوست
بر ترازوی و محک وزن عیاری نزدیم

خلوت انس نظیری بدو روزی ما
حلقه بر در دل در شب تاری نزدیم

از ما حذر که دست ز آداب شسته ایم | شرم از دل و زبان گنجی ناب شسته ایم
از یک حدیث لطف که آن هم دروغ بود | امشب ز دفتر گله صد باب شسته ایم
امروز آب دیده ندارد اثر که دوش | تلخی گریه را به شکر خواب شسته ایم
از رنگ و بوی گریهٔ ما دور داشت | صد آرزوی کشته درین آب شسته ایم

از عیش ما مپرس نظیری خبر که ما
چون خضر لب ز چشمهٔ نایاب شسته ایم

هرگه دید کوته رشتهٔ معنی رها کردم | حکایت بود بی پایان بخاموشی ادا کردم
بلندیت بود گر لخت جگر پارهٔ دل بود | سخن رفت از سخن تا با تکلف آشنا کردم
درین دوکان کاسد صد متاع بستم و | بمس محتاجم اکنون گرچه مس را کیمیا کردم
خدنگ چند توفیق امشب در کمانم بود | غزالم در نظر بسیار خوب آمد خطا کردم
شهادت را عوض فردوس جانان داد در محشر | ز دست خود نصیب خویشتن را غلط کردم بها کردم
ز بیم خویش انا الحق داشت چشمم گریه گری | حکایت بود بر لب یاد او کردم دعا کردم
گره نیکو نشیند آن ابروی زیبا را | اگر افسون او گر سحر بابل بود وا کردم
به بیکاری که نیت سنگباری نصرت از خون | که بر گنجشک دام افگندم و صید هما کردم

ز کوی یار چون بودی بهم آشفته می آمد
نظیری گشت صد گلزار امروز از صبا کردم

من روز ره خانهٔ خمار رندانیم | مستی طرب جز لب تار رندانیم
مست آمدم و مست ازین مرحله رفتم | من قافله و قافله سالار رندانیم
مست است که بر کشتی صد پاره سوارم | تا در سر این قلزم خونخوار رندانیم

ای کسب کمالی شد والی طی مقامم
از راه بجز جنبش و رفتار ندانم

چون کودک پر خشم بود گریه حدیثم
صد عرض هوس دارم و گفتار ندانم

عمرم بصفیر قفس و دام گذشت است
من زمزمهٔ درخور گلزار ندانم

در سردی هنگامه همین کام فروشم
من گرمی و شیرینی بازار ندانم

خاموش ز غوغا که درین باغ نظیری
یک نغمه بصد شاخ سزاوار ندانم

در دشمن زنم و دوستی اظهار کنم
دست دل گیرم و دریوزهٔ دلدار کنم

نالهٔ نغمه سرایان چمن بی اثر است
روش دام ز مرغان گرفتار کنم

دام از زمزمهٔ طرف چمن نگشاید
گوش بر قهقههٔ دامن کهسار کنم

رشته را این همه تاب ... بسیار زند
تارم از سبحه بر آرید که زنار کنم

همه از شک در میکده ها در بندند
گر از آن شیشه که می خورده ام اقرار کنم

نیست با خشک و تر بیشهٔ من کوتاهی
چوب بر نخل که مسند نشود دار کنم

میگساران همه خفتند نظیری در شور
... من بیهشی نیست که در کار کنم

همین نصیب و قبولم که نیک خواه توام
اگر بد و چو چاهم که در پناه توام

به پیش چشم ز جا ام گر از پریشانی
ز دیدهٔ تو گریزان تر از نگاه توام

بگرد کوی تو گردم نشینم در گاهم
به هیچ در ننشینم که خاک راه توام

پر از زخم تیر خورده ام رسیده بچو
نماند قوت رفتن ز صیدگاه توام

صد رنگ ... صد افسانه پریشانم
که در سواد شب طرهٔ سیاه توام

کجاست هیچ کز انتقام خویش کنیم	اگر در حمایت مژگان کینه خواه توام

نظیری ار گذشتی دگر مرا دیدی
که باز سوخته شعله‌های آه توام

سوزن بدل از بخیه و پیوند شکستیم	از بی هنری دست هنرمند شکستیم
در عشق بکامی نرسیدیم که بسیار	عهد پدر و خاطر فرزند شکستیم
از بهر نهالی که نشاندیم بخاطر	بس شاخ درخت برومند شکستیم
تا حلقه بگوش سخن عشق و جنونیم	در حلقه نسیان گهر پند شکستیم
امروز نشد نقل عزیزان گلو را	صد بار من و تو سر این قند شکستیم
هرگاه شنیدیم ز اخلاص حدیثی	طرف کلهی پیش خداوند شکستیم
تا ره ز نکیسه سر انگشت حلاوت	زان قند که از شهد و شکرخند شکستیم

نقشیم بشادی نشد آلوده نظیری
لب خوش نشد از خنده و سوگند شکستیم

شب در میخانه را با دو چشم تر زدم	کعبه در لبیک آمد حلقه تا بر در زدم
همچو مرغ تیز پر رفتم بسوی آفتاب	آنقدر کز گرمی آتش ببال و پر زدم
ظرف من سر بسته بود و سیل گریه تند رو	بر نشد پیمانه ام هر چند در کوثر زدم
داشتم با صاحب منزل ره گستاخی	نکته بر واعظ نگفتم نعره بر منبر زدم
فیض صحبت تا سحر نگسست از دنباله ام	تا کواکب سبحه گرداند من ساغر زدم
داشت بر زنگار دل اندوه حرمان خاطری	صیقلی آئینه را در پیش روشنگر زدم
شمع محفل خفته بود و شوق صحبت رفته بود	آتش افکندم بمجلس بال بر مجمر زدم

همچو خورشید آتش دل بشیشه زدم	آب هر چند از نم مژگان بر آن اخگر زدم

در ره قاتل نظیری را فکندم غرق خون
آتشی آوردم و در عرصهٔ محشر زدم

با برق جای نور بکاشانه برده ایم	آتش بپاس خانهٔ پروانه برده ایم
بگرفته خواب دیدهٔ بخت و امید را	از بس ز وعده‌ها بفسانه برده ایم
با ما اگر خدای کند دشمنی بجاست	از آشنا پناه به بیگانه برده ایم
این گوشمال در خور ما هست از فراق	نام جدائی تو دلیرانه برده ایم
ستیم آنچنانکه بقصد هلاک خویش	خنجر بخصم و سنگ بدیوانه برده ایم
از سایهٔ خودیم رمان ما رمیدگان	گر کنج خانه گنج بویرانه برده ایم

حرفی بگو بپرس نظیری چه محشریست
حسرت ز آشنائی بیگانه برده ایم

چند در دل آرزو را خاک غم بر سر کنم	آتشی را تا بکی در زیر خاکستر کنم
چند بینم خواری و در سینه فرو دزدم آه	شعله را تا کی نگهبانی ببال و پر کنم
زاریم گویا اثر دارد که امشب بر درش	ناله‌ها کرده خواهم نالهٔ دیگر کنم
تا نه بینم زهر چشمی را نمی یابم حیات	گر بآب خضر کام زندگانی تر کنم
با وجود ناامیدی بسکه مشتاق توام	مدعی گر مژدهٔ وصلم دهد باور کنم
گر بجز از خاک سر کوی تو خیزم روز حشر	خاک صحرای قیامت را بهم بر سر کنم

عالمی امروز بر حال نظیری خون گریست
وای اگر فردا چنین جا در صف محشر کنم

زین غم که باید امروز ناله بر کشم
سخت است حال مشکل اگر تا سحر کشم

غایب نگشته از نظر از پا در آمدم
من آن نیم که رنج فراق و سفر کشم

آن بلبل ندیده بهارم که انتظار
در آشیان ز کوتهی بال و پر کشم

بد خوی خانزادم و مغرور خدمتم
صد ره ز در اگر تو یکبار سر کشم

پیدا شود که هر چه مراست از آن تست
فردا که رخت خویش از این کوی در کشم

تا در سفال آن سگ کو زانکه این شراب
مستی نمی‌دهد چو ز جام دگر کشم

چندان مرو ز هوش نظیری به روز وصل
کین جان بی‌بهاش به پیش نظر کشم

امروز نیست از غم خود دم نمی‌زنم
فارغ نشین که بزم تو بر هم نمی‌زنم

انداختم به بردن شادی هزار سنگ
غیر از دو شش به باختن غم نمی‌زنم

نازم بدین شرف که غلام محبتم
لاف نسب ز نسبت آدم نمی‌زنم

صد ره سوار گشتم از این و آن گذشت
با آنکه تازیانه بر ادهم نمی‌زنم

می‌سازم ار چه دست دغا پیش می‌کند
می‌بازم ار چه نقش دغا کم نمی‌زنم

امروز بهتر است نظیری که جرأتم
آسوده‌ام که دست به مرهم نمی‌زنم

ضبط حرفی می‌کنم کز وی زبان می‌سوزدم
شکوه‌ای در دل گره دارم که جان می‌سوزدم

پاس تن از درد می‌دارد شب هجر تو جان
بس که از داغ جدائی استخوان می‌سوزدم

جای شیون دود آهم از دهان سر می‌زند
بس که از سوز درون بر لب فغان می‌سوزدم

خواستم شمعی که از وی خانه‌ام روشن شود
وه چه دانستم که رخت خانمان می‌سوزدم

مهربانان زودتر بخشید خونم را بباد	بی گناهم کشته و از بیم آن میسوزدم
کرده ام در بیخودی آهی که از وی دور باد	کرده لب تبخاله وز دل تا زبان میسوزدم

از کشش نالد نظیری باز مرغ بام کیست
عیب گوئیهای آن آتش بیان میسوزدم

خاک دیگر بر سر مژگان بی نم میکنم	دست دل میگیرم و دریوزهٔ غم میکنم
در تن از آسودگی خونابهٔ دل تیره شد	می شکافم سینه و الماس هم میکنم
تیغم و بیغم زمینهای درد کاران الحذر	مهر از افلاک و تاثیر از دعا کم میکنم
در دل بی لذت من یک سر مو درد نیست	از کدورت سور را با آنکه ماتم میکنم
پیشانی نمی آرد دماغ از کار من	ز سحر تا شب حساب زلف برهم میکنم
سنگ را در دل گره شد گریه از بیدردیم	خنده از بی غیرتی بر اهل عالم میکنم

وصل را خواهم نظیری طوق بر گردن نهاد
دست دل در گردن شوق کسی خم میکنم

میروم زین کوی و از رشک محبت میروم	بسکه با من آشنا گشتی ز غیرت میروم
کرده شیرین اشک تلخم را شکر خنده داغ	جیب و دامانی پر از نقل محبت میروم
نوحه بر خود میکند دیوار و در از رفتنم	میبرم ذوق از جهان از انس صحبت میروم
حالتی دارم با این خواری که از خاک درش	گر بجنت خواندم رضوان بمنت میروم

از حجاب رفتن بیجا نظیری از درش
بخیه ها بر دیده از اشک ندامت میروم

باز از جرم شکایت نا امید از رحمتم	گفته ام کفری و القرآن بدترین

تا ز من دارد ملالی سایه ام خصم منست
در دل خود خوارم و در چشم خود بی قیمتم

گر چه در ظاهر دلم اظهار طاقت میکند
لیک پنهان پیش هر کس شاکی از بی طاقتم

نیست بی نظیر از این دل پر شکوه ما
با هوس می بند دارد نیست با او نسبتم

عالمی از رنجشم راه حکایت یافتند
از نکو خواهان دیگر وز زبان یار رستم

منکه جا یابم بر پیش یار شکر اغیار هم
اینچنین دانم ز آتش از دل پر غیرتم

نیست از رنجش نظیری گر شکایت میکنم
عندلیبم ناله کردن هست رسم و عادتم

تا از فضای دشت بگلشن فتاده ام
از چشم عاشقان پر آواز افتاده ام

در نقش کارگاه جهانم نمود نیست
کز ضعف همچو رشته ز سوزن فتاده ام

گه سینه میخراشم و گه چهره میکنم
شوریده تر ز باد بخرمن فتاده ام

گاهی سینه را از ناخن میخراشم و گاهی چهره از ناخن میکنم شوریده و دیوانه وار در خرمن مانند باد افتاده ام

نی در حساب گوهرم ارزنده در نظر
از کیسه کریم به برزن فتاده ام

مشتاق التفاتم و محتاج رحمتم
چون طفل شیرخواره بدامن فتاده ام

سیمم سپید دست دغل ترک کارگر
طالع نگر که قسمت دشمن فتاده ام

زرین لبوم و مرغزار نسیم گلو شم
طاوس سدره ام ز نشیمن فتاده ام

باز شهم که تا شد از مرحمت رها
در دست این عجوز برهمن فتاده ام

طبل رحیل قافله سالار میزند
من در طلسم بی در و روزن فتاده ام

چون گل برنگ و بوی هوا خرقه در گرو
دستار داغدار بگردن فتاده ام

ریحان دمد ز تربت نظیری ز آتشم
در گلشن خلیل ز گلخن فتاده ام

همتائی غلط بر همه کس پیش شدیم | بدر از خانه نرفتیم و جهانگیر شدیم
... گوشه‌ی خدمت ما شکند | که سرافراز باندازه‌ی تقصیر شدیم
همی تلخ و گر نگ شور ز نیش چه حسیت | طفل بودیم که بازار شکر شیر شدیم
غافل از شیوه‌ی رندی بسلوک افتادیم | تازه ناکرده دماغ از پی نخچیر شدیم
در دست بر مانگران از شفقت بگذشت | خاک بودیم ز فیض نظر اکسیر شدیم
هر کجا راه دو اسپ بر آن تازکه ما | بارها مات درین عرصه پی تدبیر شدیم
شادی هفته آزادی ما میگردد | همچو آدینه چه سر حلقه‌ی زنجیر شدیم
چار فصل چمن عمر ندیدیم افسوس | نارسیده بجوانی ز تعب پیر شدیم
رشک پیری ما چرخ و عطارد دوارد | پشت خم همچو کمان است تو از تیر شدیم
... از عمر زلیخا بطرب بستیم | عذر تقصیر عمل در پی توقیر شدیم
زان دو محراب نشین هندو زنار است | پیش گفتار بدر یوزه‌ی تکبیر شدیم

فکر آبادی ایمان نظرت سیر کردیم
سوی دلهای خراب از پی تعمیر شدیم

از جا نتوانم از گرفتاری چالاک برخیزم | بهر سو چنگ محکم سازم و چون تاک برخیزم
چنان ز آلایش مژگان تر دامن گرانبارم | که مست از جا چو نور دیده‌ی نمناک برخیزم
بصافی مشربان صحبت گزیدم قسمت باشد | بسوز زهد خشک و خرقه‌ی ناپاک برخیزم
چو موجم نقش آب و چو گردم رخت بر ... | ز دامن تا گریبان همچو سوسن چاک برخیزم
ملال آشیانم گشت کی باشد بهار آید | چو بلبل مست گردم از خس و خاشاک برخیزم
بیکدم باد و صاحب همتی دستم نمیگیرد | که دامنش گیرم و از خانه‌ی امساک برخیزم

درین صحرای پرصرصر چه سنگین هست بودم را | چو دود از باد بگریزم چو گرد از خاک برخیزم

بسعد و نحس دوران خط تسلیم و رضا دادم | که نتوانم چو نقش ثابت از افلاک بگریزم

نخورده زخم افتادم ز بار سهم که نتوانم | بخون رنگین پی آرایش فتراک نخچیرم

شب از میخانه سوی خانقه رفتم غلط کردم | سحر پیدا بُدم از نشأهٔ تریاک پرهیزم

مکن منعم نظیری گر ز حکم آسمان نالم | ز مظلومی بداد از عالم بیباک برخیزم

بسیار قطره کردم در گرم و سرد عالم | چشمی نشد سیاهم از دود و گرد عالم

نخوردم چه میل دارم از شهد و شیر دنیا | صد دوم وصال گیرم از آبخورد عالم

بر خاک رهگذارم افلاک پایمالم | خلوت گزین شهرم صحرانورد عالم

رخ میکنم بناخن لب میگزم بدندان | با خویش در نبردم غالب نبرد عالم

از حسن آن پری وش تا یافتم نشانی | دیوانه دوست گشتم دیوانه گرد عالم

عشقی همه حلاوت تلخی همه حلاوت | در نیش و نوش پیدا ناخوار و درد عالم

ریزان ز من شررها الوان ز من چمنها | رنگی نه هیچ پیدا از سرخ و زرد عالم

تا بود هست بودم بیدار در نخودم | چون نقطه زیاده ام از نقش نرد عالم

نوبالغان این عهد زن پیشه اند یکسر | مردانگی نه پیدا از هیچ مرد عالم

زین خاکدان نشستیم و را خبران نشستیم | تا نیم صبح ثانی خورشید فرد عالم

صبح از لب نظیری رطل گران کشیدیم | بر طبع شد گوارا اندوه و درد عالم

کشته و دیر شدم صدر و دیوان گشتم | بارها معتبر ترسا و مسلمان گشتم

۲۳۹

باد خاکم بهوا برد و پریشانم کرد
عطر طرف چمن و گرد بیابان گشتم

نفسی از گل و آبی نفسی ز آتش و باد
نشدم جمع از آن پس که پریشان گشتم

سیلی نهی فضولی ز سلوکم انداخت
چشم تر سیده تر از طفل دبستان گشتم

بازی نفس ز تعلیم که عقلم برد
گرچه صد بار بدل دست و گریبان گشتم

طوف و سعی حرم عشق بیاورده بجای
تشنهٔ زمزم آن چاه زنخدان گشتم

سنگ بگذشت و خریدار بهیچم سرپا
کار بد بود و بر خویش بتاوان گشتم

پرده ام از رخ اعمال ندامت برداشت
خجل از طاعت آلوده بعصیان گشتم

دل گرفتم ز کف دیو هوا آخر کار
صاحب جام جم و مهر سلیمان گشتم

رسید از نور و روشن بر حوران گردم
که جدا یافته از خار مغیلان گشتم

این از ذوق نظیری بنشاط عجب
طفل بودم که غزل گوی سخندان گشتم

ز غساله سوی ته کاسهٔ ایاغ شدم
ز سبزینه که رنگین بروی داغ شدم

خضر بود درین تیره ره نه چشمهٔ خضر
ز شرم سبزهٔ روی سر در سراغ شدم

فغان و شیون مرغان چنان ملولم کرد
که جیب و دامن خالی برون ز باغ شدم

بگویم اینکه سیه بختیم کجا انداخت
چو بال زاغ بدم همچو چشم زاغ شدم

بروی سبزه و گل بود سیر و پروازم
نصیب خواند که پروانهٔ چراغ شدم

پیاله بمن داد لیک از مستی
فتیله بر دل خامان نهاد و داغ شدم

نشست و مرغ گشتن هوا پرستی بود
بکنج عزلت و خلوت ز باغ و راغ شدم

نسیم شبنم بمشامم بوئی زد
سحر شگفته و خوش طبع و خوش دماغ شدم

مدار کار نظیری بخلق دم در کش
که فارغ از همه در گوشهٔ فراغ شدم

نه خراش دم برقت نه گداز دل بدردم — دم آتشین بیابان افسرد و گفت سردم
شده ام ز خویش قانع بخیال خلق و دل — نه بدر دباز گشتم نه ز دیده آب خوردم
دهم ار غذای مرغان بخیال دام و دیدم — کنم ار دعای باران بهوای سرخ و زردم
نکنم قفا بهازی که دو ششش نشسته نقشم — نشوم ز لعب فارغ که عقب فتاده نردم
بهوای ابر خرم فکند ز پای ثقلم — بگذار سیل افتم ببرد ز دیده گردم
بقطار کس نگنجم چه گران بها امیرم — بعیار خس نیرزم چه بلند قدر مردم
نزنند تنگ سنگم بکشند عار خنجر — به تهمتن ار در افتم بگریزد از نبردم
ببرم هزار پایه ره بسته قطع سازم — بجهم هزار پله پیچ مور دیر نوردم
بخزان و گل نپیچم نه ز قسم رنگ و بویم — نه بهار و دی فسازم نه ز جنس گرم و سردم
وزد از کمین نسیمی نزنم بموج دریا — که سحاب خشک مغزم نه ز جا روی زبردم
همه را بمهر بینم که قرین خویشتنم — بجهان ضیا رسانم که چو آفتاب فردم

بسماع جان نظیری ز خودم خلاص چه دهد
بفشان چنان غبارم که غبار کس نگردم

آتشین گفتار خاکی پیکرم — قطعهٔ باغ خلیل آذرم
در دم احیای عیسی معجزم — در ید بیضای موسی دفترم
جای گل بلبل بر آرد شاخ گل — گر فشانی بر چمن خاکسترم
عالم معنی بنور روشنست — در حقیقت آفتاب دیگرم

غوصها در بحر معنی صنع کرد — تا نزاد از نه صدف یک گوهرم

از سخن هر کس هیولایی نمود — من هیولای سخن را جوهرم

کس بمعیار می آرد سخن — همین محک صاحب عیار و همین زرم

وصل معنی دیر اگر دستم دهد — پردهٔ افلاک را بر هم درم

هر دم جسم نمیدانم چیم — هر چه هستم غرق مهر حیدرم

اختران چون سرمه در چشم کنند — آسمان گوید غبار آن درم

برتر از حال نظیری نکتها — گویم و از خود نیاید باورم

بگل پیراهنی امید دارم — که خوشبو سازد آغوش و کنارم

من آن آسیمه صیادم درین جد — که در دامم نگنجد شکارم

فضا همسنگ گوهر داد سودا — بموی برتر از و بسته بارم

فشانم خوشهٔ باران ز مژگان — بشورش ابر دشت و کوهسارم

شود شوریده تر هر دم گل و آب — ازین مرغابیان چشمه سارم

با امید وصال آن پری وش — بشکلی هر نفس بت می نگارم

بیابان نایم از میدار بیرون — عجایب مومن زنار دارم

گریبان میدرم از عشق و کارش — که تاب این سر و سودا ندارم

ز شهری زادگان عشق پرسید — یکی از عارفان آن دیارم

باین خشکی گر آزادم گذارند — ز سر سبزان وادی یادگارم

نظیری ذوق شب خیزان ز من پرس

کر از بیکه درین وادی سوارم

سوخت چون شمع پای تا بسرم	شد تنم جمله مایهٔ نظرم
در صبحم بروی بکشانید	بر شبنم خنده میزند سحرم
بین که بر گلبن آشیان دارم	چه غم است از فنای بال و پرم
نیست غمدیدگان بمن گرمست	غم به پیشم سنان و من سپرم
یکباره ابرام دوست نشنیدم	زین تغابن که شد هنوز کرم
شدم غم بابین گنه که چرا	شادی از دور دیده بر گذرم
حادثات جهان زبیم رنجند	نسپارند اگر بسنگ گهرم
توبه تابد بعشق شاهد راست	بر گذرگاه ژاله شیشه گرم
که دل بیقرار وم زدرت	قدمم پس تر است پیشترم
مست و آشفته میروم سر راه	حال من ظاهر است از نظرم
خوش نکردند صبحدم مرغان	نام کردند مرغ خوش خبرم

آنچنان داردم نظیری شوق
که بریزند عضوها زیرم

شست سقای ابر برگ و برم	بهمی شد دل و دماغ ترم
دانه چون خوشه در گلو آورد	شاخهای رگ از نم جگرم
بس هوا طرح انبساط انداخت	شد درون سر ابرون درم
بر و بال سحاب دوخته اند	دامن سحر و دامن بصرم
مژه بر هم نمی توانم زد	که بطوفان گریه بار ورم

مطرب بکنایت غزلی در نغمه سرائید که از شنیدن او گریان و مست شدم و ایاغ می از سبب مستی می از دست بر زمین افتاد ۱۲

هزیم ابر در تموز آورد	میوهٔ مهرگان بما حضرم
عقدِ سنبل شد آه بیجا نم	خورده نرگس اشک چون شررم
همه امنیت و فراغت شد	هرچه آفت نمود در نظرم
چون بخوی گلستان نگرد	بوسه بر دیده میزند نظرم
که از شوق سینه در چشم	پای تقدیم میکند بسرم
پای تا فرق مو را عضا مست	همه آبستنی دجا بو زرم

۱۴ آنچنان گم شدم بعیش و نشاط
که نظیری نمیرسد خبرم

زخیل نغمه سنجان رفتم وطرز کهن بردم	صدای بلبل و کنج نغمه از طرف چمن بردم
نه زیب باغ کم شد نه بساط سبزه خالی	خس خشکی زنزهتگاه سرو و یاسمن بردم
زسیل شهر از مستی و رسوایی نمی گنجم	بیابان دیدم و دستی بجیب پیرهن بردم
زبی مهری یارانم ازین بهر یادگاری شست	که مهر خویشتن را از ضمیر خویشتن بردم
هر آمیزش که سنجیدم خواص زهر می بخشد	مذاق نا خوشی از شهد و شیر انجمن بردم
بصد کان مومیایی ای حریفان می شکند	شکست خاطری کز بزم آن پیمان شکن بردم
فراغ خاطر از سیر و سفر جستیم نشد حاصل	غم غربت فراهم کردم و سوی وطن بردم

نظیری مست و بیخود دید بشن فرصت غنیمت بود
۱۴ لب پرشکوه پیشش رفتم و تیغ و کفن بردم

بروی تو پروانه امشب چراغ	خود را آنچنان بیخودی سوخت که داغ
مطرب بکنایت غزلی دوش ادا کرد	از گریه شدم مست و شد از دست ایاغم

۲۴۸

فراغ ... و بد مست در سفر و دیدم فرصت و وفاداری وقت غنیمت داشتم و با لب پرشکوه پیش یار رفتم و تیغ و کفن را همراه بردم یعنی ...

دور از تو ز خود رنگ تنگی میدهم دست ... گر پیش نظر ناشده گیرند سراغم

بوئی اگر از مهر و محبت نشنیدم ... گل رنگ تهی نیست گرفتست دماغم

ای گلبن طالع چه نهی روی بزردی ... فصلی نگذشتست ز سرسبزی باغم

کو جیب گشا صبحم و بیرون ز سیاهی ... شد روشنی روز رقم بر پر زاغم

مشغول تعلم و ادبی باش نظیری
تا چند شوی شیفته لاله و لاغم

نه مقامی که در آن زاد سفر تازه کنیم ... نه غباری که از آن سرمه نظر تازه کنیم

شوق این بادیه هرگز نوزیدست نسیم ... سینه بر برق گشائیم و جگر تازه کنیم

همه از شعله چو پروانه پر انداخته ایم ... وز طپیدن نتوانیم که پر تازه کنیم

تشنه دارند بهجر و دم آبی ندهند ... خود لب خشک بخونناب جگر تازه کنیم

ای بدو یار سفر کردهٔ ما باز آید ... جان مشتاق از آن سینه دگر تازه کنیم

خلق را فتنهٔ این شهر فراموش شده ... زخم پنهان بنمائیم و خبر تازه کنیم

وقت آن شد که می از ساغر خورشید زنیم ... لبی از خندهٔ شادی چو سحر تازه کنیم

شمس دین اختر اعظم بسعادت خواهیم ... نوبت سلطنت شمس و قمر تازه کنیم

بنده باشیم و ملوکانه حکومت رانیم ... روش دیگر و آئین دگر تازه کنیم

بمضرع کله فقر ز سر بر داریم ... بادشاهانه همه تاج و کمر تازه کنیم

نقش امید نظیری بجهان نتوان یافت
به کر این تخته بشوئیم و ز سر تازه کنیم

یک کلیم آما ... چون خم و سیما ... ... مختلف در رنگ و بوئیم ارچه از یک ابنائیم

معبودیم و با شرک خفی هم پرده‌ایم
روح مسجودیم و با نفس دنی همخانه‌ایم

طبع معشوقی و لاف عاشقی از ما خطاست
طعمهٔ بازیم اگر شمعیم اگر پروانه‌ایم

گنج در ویرانه باید کرد پنهان این عجب
بوالعجب‌تر اینکه خود گنجیم و خود ویرانه‌ایم

قفلها از ما کشاید فتحها از ما شود
هر کجا تقدیر مفتاح است ما دندانه‌ایم

کاشف نیت چو شکل قرعهٔ ده نقطه‌ایم
ره‌زن باطل چو فال سبحهٔ صد دانه‌ایم

بد و نیک ار چه یکروئیم همچون آئینه
در صلاح کار درهم صد زبان چون شانه‌ایم

گر پریشانیم عطر سنبل آشفته‌ایم
ور سیه‌کاریم کحل نرگس مستانه‌ایم

آمدیم از علم و در تقدیر سرگردان شدیم
زانکه چشم دهر در خوابست و ما افسانه‌ایم

در طریق بردباری گر نظیری عاجزیم
شکر لله در ره وارستگی مردانه‌ایم

ساقی بزحمت آمده‌ام تا بپای خم
یک کاسه می بیار و گر هست پای خم

باطن ز کسب معرفتم به نمی‌شود
تبدیل خلق میکنم از کیمیای خم

از یک پیاله‌ام ز خلاف فلک بحد
کز سر برون شدم چو می از تنگنای خم

گر خم شکست محتسبم غم نمی‌خورم
کافیست یک کرشمهٔ ساقی بجای خم

تا هست باغ و میکده از غم پناه ماست
یا زیر گل شویم نهان یا قفای خم

چشمم غنی شد از کرم پیر میفروش
طبعم کریم شد ز دم دلگشای خم

مستی من ز جنس حریفان دور نیست
نوشم می از قرابهٔ دیگر ورای خم

پیمانگی کند فلکم هر قطرگی
گردون صلای عام زند من صلای خم

در حرص نان چو مور نظیری چه مانده‌ای

طاوس میشود مگس اندر هوای چشم

دیر نیست بیرون رفته ام از اختیار خویشتن | بنشسته ام اندوهگین در انتظار خویشتن

گر از عیار حال خود در مجلس اظهاری کنم | ساز از مقام خود فتد می از عیار خویشتن

مشرب مصاحب میکند ورنه تفاوت بیحد است | تو مست حسن و ناز خود من در خمار خویشتن

تا رفته ام از کوی مغان در من غریبی کار کرد | هرگز نمی آید مرا یاد دیار خویشتن

توفیق اگر یاری کند در زهد خشک آتش زنم | زاب فروغ سوز آورم رنگی بکار خویشتن

سیلاب مستی سر دهم تا بیخ هستی بر کنند | یکبارگی فارغ شوم از خار خار خویشتن

گر بر سر صلح آوری در روز پشیمانی مرا | چندان بگریم کز دلت شویم غبار خویشتن

گر پیشتر میخواندی مرا از ذوق میرافتی بیا | نقش خرابی مانده ام از یادگار خویشتن

آن شب که در خون خفته ام دانم که روز آسوده است | کم روز راحت دیده ام از روزگار خویشتن

یک روز برقع برفکن انصاف مشتاقان بده | خلق جهان را کرده امیدوار خویشتن

معشوق و عاشق را بهم نازی نظیری لازم است
دشمن نمی باشد کسی با دوستدار خویشتن

هم اگر با قیمت رنجشها کهن خواهد شدن | آن لبان تلخگوی شیرین سخن خواهد شدن

باز خواهد آمدن آن نقش باز بیجا خیال | این دو چشم بتگر من بت شکن خواهد شدن

پاسخ گفتار زشت ما همه استغفار ماست | کی صنم گویا بکفر برهمن خواهد شدن

ناز عشق حیله گر شاهد فریبی میکند | یوسفی هر گوشه در چه بی رسن خواهد شدن

تنگ از گم کرده یار خود نمی یابم نشان | گر به بیت الله روم بیت الحزن خواهد شدن

من کجا و عیش و مستی باده بر من بی رسن | بی تو از شکر خورم تلخم دهن خواهد شدن

اسم اعظم ثبت لعل تست یا کش وارهان | این نگین روزی نصیب اهرمن خواهد شدن

جیب ما هم دیدگان چاکست تا دامان حشر
شاهد حال نظیری پیرهن خواهد شدن

در چراغ حکمت از مغز خود روغن مکن | جز بنور عشق راه معرفت روشن مکن

حکمت از خود جوی از یونان و یونانی مخواه | از کنار خوشه چینان دانه در خرمن مکن

عشقبازان را قوام جسم از قوت دل است | چون دل است باشد قوی فکر غذای تن مکن

دلبری بگزین که دل یارد و هم آغوش نشست | شاهد هر جا نشین را دست در گردن مکن

آب با شیاست در کوی پریرویان بزد | تا شناسی پای در گل چشم پرروزن مکن

رود مصر و چشمه موسی براه قدس هست | وقت پیری هم بس از آلایش دامن مکن

اختیار عشق با عزل و هوس شغل خطاست | مرکبی کز موم سازی نعلش از آهن مکن

ای قناعت خواری و خورسندی ز فقر قبول | کس نگوید گلشنی را جای در گلخن مکن

آشتی داری بخصمان با نظیری کین مکن
دشمنان را دوست کردی دوست را دشمن مکن

دلا روز آن چشم ابرو بگردان | بدل کردیم قبله رو بگردان

رخ از هندوی خطش سومنات است | مسلمانی رخ از هندو بگردان

ببین غمزه آن روز امبارک | عنان طره بر یک سو بگردان

بهار حسن عالم بی خزان نیست | رخ از اصلاح این جادو بگردان

بهر فصل این جهان طبعی پذیرد | ترا هم رفت فصلی خو بگردان

ز دست ... از زلف از کار رفتم | شکنجی بر خم بازو بگردان

مبادا بر نشان آید خدنگم	الهی دیده ام آهو بگردان
بعشقت پارسائی پیشه کردم	بر سوائیم در هر کو بگردان

زلالت تیره گشت از ناروائی
قطره آب خود زین جو بگردان

درمان ضعف دل بلب نوشخند کن	۴ حرفی بگوی و شکر گلاب قند کن
بی پاک از تبسم آب حرام کرد	طرف روا بگو وده همچو کمند کن
بوی حسن عارض تو شمیم دماغ سوخت	عادم بیار تشنه گهستم سپند کن
تیرم ز برگ نه خواسته بادی سپید	تیشم ز دل برآر و علاج گزند کن
با ما بدست خصم مخور از ره غضب است	گو استملم لطیفه تا رحمت بند کن
اکسیر کو دین ندارد و گوید که عارفم	تکفیر ادبیات هفتاد و دو پیش کن
تا کی چو موج آب بهر سو شتافتن	۳ در عین بحر پای بگرداب بند کن
نصرت همه ز روی ریا قلب باشد	صراف خویش شو سخن چون و چند کن
دشمن اگر بسفره تو میهمان شود	۴ سیرش کن و نام خویش بهمت بلند کن
از آتشش برون چه کنی تیشم گوسپند	گرگی که در در و دشت تر آگوسپند کن
افغان که سوختی و هم نمی خورد	آنرا که داغ می نهی اول سپند کن

غالی نخورده عشق نظیری تمام تو ۲
معنی بلند آور و دعوی بلند کن

با مسلمان زادگان تا کی دل و جان باختن	۲ بعد ازین خواهم به ترسازاده ایمان باختن
بر امید یک نگاه رحمت پیشاید هم	خویش را چون شمع در چشم تر ساختن

تشنه چندین راه ظلمت کرده طی چشمهٔ [illegible]
جام جم را در کنار آب حیوان باختن

شیوه‌ها دارد محبت ورنه کار عقل نیست
یوسف افگندن بزندان عشق زندان باختن

کار بر اندازهٔ ما نیست بس سودائیست
زور ده همچون اهرمن مهر سلیمان باختن

بر امید التفات خضر نادانی بود
زورق اندر بحر و مرکب در بیابان باختن

عشق بی تعلیم می آید بمعنی گواست
کودکان را عشق با هم در دبستان باختن

گر دلی داری دو عالم را بدادی بر فکن
کس ندیدم برده باشد از هزاران باختن

تا مقام شیوگان را عادتست اول [illegible]
داو کردن دل پس ایمان بر سر آن باختن

گر کوی ما چه گردی ای رو حریف ما نه
با فقیران صنعان را نیست آسان باختن

لاف آن بهتر که در میدان سربازان زنم
شرط دعوی نیست تنها گوی و چوگان باختن

هر قماری را که شرطی نیست ذوقی نیست
از لب تو [illegible] تا گریبان باختن

[illegible] و مغلوب بودن لیک غیرت نیست
عشق میخواهد بیازم لیک نتوان باختن

طفل چل ساله را در عشق سربازی ده
در سر بازار [illegible] باختن

چه بیت سیدانی نظیری وقت مرگ افلاس با
جان بساحل بردن و سامان بطوفان باختن

[illegible] در دل تو اثر توان کردن
[illegible] تر از ذوق محبت چه توان کردن

گر بهر من آب و گلت سرشته نشود
دل و زبان تو شیر و شکر توان کردن

سوی سلطنت هر دو کون چندان نیست
که با محبت تو سر بسر توان کردن

بسته هر دم ازین راه بر میگردم
بجستجوی تو سر در خطر توان کردن

بیان شوق بتقریر در نمی آید
[illegible] که سخن مختصر توان کردن

نامه گر صفت اشتیاق بنویسم ** ز کاغذ و قلم بال و پر توان کردن

ز شوق تا بدلم رفت گریه طوفان کرد ** گذر عجب که ازین رهگذر توان کردن

علاج نیست که خصم از درون جان برخاست ** ز کید دشمن بیرون حذر توان کردن

نوش بیرید حدیثت در گزند خویشتن ** تلخ از آن گوئی که داری پاس قند خویشتن

بس پریشان ساختی زلف دراز خویش را ** گر دلی بگذاشتی فارغ ز بند خویشتن

هیچ کارم بیش از عشقت بکام من نبود ** چون سپندی مرا گشتم سپند خویشتن

دولت عشق توام هرگه بخاطر بگذرد ** سجده آرم پیش بخت ارجمند خویشتن

با خیالی همنشینم کز نگه خود در رهشتم ** از عزیزی نادرم سر در کمند خویشتن

هر که از مجلس عبیر و عود بیرون آورند ** دفع چشم بد برم دود سپند خویشتن

رام دل زلف سینه غارت شد شنیدم ** از فسون افعی دعوت با سواد شهر خویشتن

صلح و جنگ بر دلم میدان طاقت تنگ ساخت ** تنگ عرصه جو در خور سمند خویشتن

عشقبازی گرچه میگویم خطا کردن ادب ** بر نگردد زین خطا کاری به پند خویشتن

پیش گفتارت نظیری جان بخشیده دل ** ناز کن بر حسن ادراک بلند خویشتن

پروانه شماری کن دستی بده عالم را ** داد فصلی که نهی بر به نقشی که زنی کم زن

هردم چو فلک لعبی از پرده برون آری ** این شعبده یکسو نه وین معرکه برهم زن

گر مهر نهی بر دل از شوق سیاقی نه ** ور قفل زنی بر لب از رطل دمادم زن

بنمائی جان خواهی شمشیر تبارک زن ** آگاهی دل خواهی الماس به مرهم زن

بینه اساس بنیاد حسن نقش سرشت و طینت ساده از هر دو ... [illegible] ... آن بنیاد ... درگاه یادگار عالم ...

[illegible marginal commentary]

تو بهر چه با موسی گر هیچ نشنیدستی	حسن پاس گر او را هم غواص شد دم زن
ایمان ز یقین خیزد از هر چه به شک باشی	در آتش حرمان بین یا بر همگی غسلم زن
بو من نتوان گفتن عاشق که نه جاه بود	از دیو سه سر یا زبان برطره به هیچ سیم زن
شادی و غم عاشق تو ام بنی حسن آینه	تحت ازلی سر ما در حلقهٔ ماتم زن
تا جان به هوای تو دادیم در یک گلشن	پستی ما دامن چون با شبنم زن
تا عذر گنه گوید آن چو بستی را	شال ... گر از عصیان بر چهرهٔ آدم زن
گر کعبه هوس داری احرام رخت بند	چون خال ز رخسارت کو غوطه به زمزم زن
شرع آمد و سنگین ... با ... بت ما	از کعبه گل بر کن در کعبهٔ اعظم زن

۱۳ تا خیمت نظیری را ابیات البته قیمت
یا شربت نافع ده یا شربت محکم زن

وله

دلم ... زود در هیچ آزار او کن	تغافل کرده در کار او کن
... شش ز سنگ ... خم	گر ... داری حرارت یار او کن
... باشی ... دلی وجود	چو گل آشفته بود و تار او کن
... که ... رنگی ندارد	اگر سجده شود انکار او کن
... گر ... آگاهی زند حرف	بجان و دست او رسید ایثار او کن
... جنگ ... آزار حسن است	غضب را شحنهٔ بازار او کن
اساس حسن داری ساده از چه	نشانی نقش بر دیوار او کن
... گر ... تغافل پاسی ندارد	اگر از عیبی بود زنار ... او کن

نظیری را بسوز از داغ حرمان

[illegible marginal commentary]

ترجمه بیدل افگار او کن

عشق تو شیرازهٔ اجزای من | شوق تو فهرست سراپای من
بسمله گوشهٔ ابروی تست | فاتحه شرح تمنای من
رابطه بند به بندم ز تست | ثبت بداغت شده اعضای من
کعبه کوی تو بود مر جسم | بر سر معراج بود پای من
مردمک چشم جهانی ز تست | روشنی دیدهٔ بینای من
از شکرستان لب تو خورست | طوطی گویای شکرخای من
از چمن حسن تو پژمرده نیست | زمزمهٔ بلبل گویای من
اسپند از آن کز پی چشم خوی | بیم زیان نیست ز سودای من
این هنر فهم که شوخی ستم | هیچ مده قیمت کالای من
بی سر نقصان ره افتاده ام | گر نکنی رحم تو من وای من

جای نظیری دگر اینجا کجاست
من شده تو آمده بر جای من

غم از دل برکران نتوان نهادن | گرانی بر جهان نتوان نهادن
مرا است بیجانان از ازل هست | که با جان در میان نتوان نهادن
از او تا کرده عمر و می مقصد | گنه بر آسمان نتوان نهادن
نوالهٔ گر کنی معشوق باشد | به تلخی از دهان نتوان نهادن
شکستی گر فراهم از آستانش | بجز از آستان نتوان نهادن
بس داغ جنون آشفته مغزم | سرم بر پرنیان نتوان نهادن

سمند عزم تو سنن چنان است | که نوبتش بر عنان نتوان نهادن
ثبات از عالم و ارکان برون است | اساسی آنچنان نتوان نهادن
فضای چرخ ما ربیضه خوار است | درین کاخ آشیان نتوان نهادن
...چنانم از مکان رفت | قدم بر لامکان نتوان نهادن
توانم جان بآسمان داد لیکن | بجسم مرده جا نتوان نهادن
چنان ... دل از ستم شکست | که ... در میان نتوان نهادن

قلم در کش بدیوان ...
لب ... شان نتوان نهادن

... ابجا ... | ... هوای ... خود ...
... زدود ... خواب ... | ... ابروی نگار ... نگار ...
... در این ره ... بگرد ... | که ... تا ... باد ...
چراغ ... | ...
... سود ... خطا ... | بخطا ... کمندان
دل ... | ...

بلبلی ... شین قطری که به ... شد
چه ... حلاوت زهر ... گزدان

بیا ... دی ولا و ... نخواهی یافتن | وهی از ... دل شود ... نخواهی یافتن
... در گرداب آمده کار ... | سر رشته ... شده آسان نخواهی یافتن
... خاصان ... در آرزوی ... | ... از خطا ... ارزان نخواهی یافتن

باشد سخن سیم و گهر نزد معیر پاک
کان دم که رخش بشکند تاوان نخواهی یافتن

با غیبت طبعت نثر از نظم و نثرش شاخ و بن
دهقان طرازش گر کند نقصان نخواهی یافتن

زجو بیار خود دلنوا ابر نو بهار من مزن
فردا چو صحرا بشکفد بستان نخواهی یافتن

زخت سودا باز کن در ته بوقت صبحدم
از گرمی بازار سخن دکان نخواهی یافتن

سلطان ظالم را ظفر بر لشکر مظلوم نیست
درویش اگر ماند بجا سلطان نخواهی یافتن

احسان ساقی بی زبان ظرف نظیری بیکران
دور از چنین گردان شو جهان نخواهی یافتن

سبو بیار و پر از آب زندگانی کن
ز جام می طلب عمر جاودانی کن

گشت جم بفریدون چرا نبکه چه بر کمن
جهان زتست دگر هرچه میتوانی کن

نشاط طلب که جهان علاج بیمار است
بهم شکسته دلان را و شادمانی کن

سفال عود کش بسبزه گیاه آمیز
شراب کهنه بچنگ آور و جوانی کن

شب از فراب شنیدم که با قدح میگفت
چو ماه باش و بخورشید هم قرانی کن

چو بیخویش شوی پیر زهره ساز نشست
نظر بکاسه مه و دور آسمانی کن

بدولت شکر و دایه شیر پرورد ست
بهر دو شیر و شکر باش و کامرانی کن

سبیل جان شو و عالم سبیل خود گردان
طفیل شاه شو و بادشه فشانی کن

چو نام فرخ خود باش در طریق سلیم
دگر چو نظم نظیری جهان ستانی کن

سیه ز نیرنگ جهان بی دل دمی و بهاران بین
وداع حسن گل و لاله هزاران بین

بنفشه خسته و نرگس بخواب و گل در کوچ
وفای همسفران اتفاق یاران بین

ز پاره جگر خلق خاک آغشته است | ز خاک سینهٔ گل داغ گلعذاران بین
بجور خانهٔ دلها خراب ساخته اند | نظر بملک ندارند شهریاران بین
رسیده اند بر اوج سپهر لب بام | چو ماه کاسته حسن کلاه داران بین
جوان و پیر بمیدان زواسته تاخته اند | نبرده گوی سعادت کس از سواران بین
زمین چو جوی ز بهر سکون که مرد از آب | نشسته بر سر هر کوی جیفه خواران بین
درین مسافت آزاده بی نجات روی ده | طریق اهل فنا گیر و رستگاران بین
خراب دیده نظیری گل وفا رو ... | دران چمن که نه فیض ابر و باران بین

بعد ازین بنشین بشاعری بستان طبع آزاد کن | وین بیستاران معنی را الفتی شاد کن
تعلیم کردون بین نقش درهمش | خنده چون شاگرد زیرک طعنه بر استاد کن
این رقم زشت است طرح تازه بر صفحه کش | وین بنا سست است قصر تازه بنیاد کن
ساقی از هوای سرو بستان نیست | عندلیبا گل گریبان میدرد فریاد کن
همت چون جای ما خاکست کار آب | گل گر آتش نیست از دو دلیه گو برباد کن
در حرم دل از معموری بهیچ جا سر رود | قبله گر شد محتسب میخانه را آباد کن
مسجد شد بعد خرابی ... | بار رسانان راهی چو ... بسیار کن
... سنگ ... سپهر ... ناسی هرا | آنکه از حاشی ... یاد کن
شکر این دولت که دوران بر مراد حسن | باده در جام نظیری تا خط بغداد کن

میرود حاجت براه خواهش از دنبال من | همت استغنا همی آرد باستقبال من

صدر عزت قرب میجویید یمن کجا | تا ببینید نسبت عشق بلند اقبال من
عزتی دارم که گر با دیر در جنت شتم | صد گره در کار رحمت افتد از اعمال من
شوق در رفتن بآن گویم نوازش میکند | عشق می‌بیند ز زیر چشم از دنبال من
سر معنی تر ز زهر دوستانم در سخن | خامه سیر قصد ز تحریر خون نال من
گر چه با خشتر زبیر روزیست وقت روزگار | خوشتر از سالهای دیگرست امسال من
روزگارم گر چنین با او نظیری بگذرد | رشک آید عالمی را بر من و احوال من

ساقی صلای عام است کاری تمام گردان | دامان خم فراخ است دوری تمام گردان
با او دل اندرین شهر چون جستن تو غریبم | اورا عزیز گردی مارا غلام گردان
از ناز ده خاطران را فکری عنان بگیرد | گر غم گران گرانست دل تنگ کام گردان
کیمیای مستی تبدیل غم محالست | یا می حلال فرما یا غم حرام گردان
سر چند بی بهایم کنجشک این سرایم | قربان سر نیزرم برگرد دام گردان
بنشست گاهی شبها بروز بردم | یا با نشاط مانی یک روز شام گردان
شد آب دوستان در پنهان سخن نظیری | پیغام خاص خود را مشهور عام گردان

چند فارغ از نشاط درد در ماتم زیستن | تا چو ... هر ده زیر دست پنهان زیستن
شوق و این آشنائی عشق و این ... | تشنه دیدار و آنگه در بیابان زیستن
خوبی از اندازه بیرون سیری انصاف نیست | دشمن جان بودن و شیرین از جان زیستن
دیده پر اشک و زبان پر شکوه مشکل کاریست | با چنین نازک دلیها سخن بیان زیستن

۲۵۷

بعیش میخواران مفلس را چراغ خلوتم — تا بدیم از خانهٔ همسایه پنهان زیستن
تا سحر در ساز صحبت باشدی گشت و سیم — همچو گل نظیری نیستم از پریشانی زیستن

پشت خاشاک نظیری شعله گرد نیست — باد شمع انجمن را تا سپاهان زیستن

صد عجم ز غم پیاله بساند شب یاد من — صد غصه تیغ تیز کند در عناد من
گر دور شیخ و برهمنم کار بسته تر — در چین ابروی گره شد گشاد من
تسبیح و سجده از گل میخانه میکنم — خاک مراد بخش برآرد مراد من
بر دوش راهب و سر زنارم از کجاست — باید به بت درست بود اعتقاد من
بعد وصال رخنه بکارم نمیکنند — از جنس عشق گشته قوی اتحاد من
ز آتش خمار شراب ثواب ریخت — ماهی بنوش درد و برآر از نهاد من

سیدی بحیله رفت نظیری براه عقل — هرگز بران ربوده نبود اعتماد من

۲۵۸

بس که الطاف احسان کرد هر جا بی هدید از من — زنگلم را خود شکست و دشنی خود را آفرید از من
عتابهای پنهانش را گویم معاذ الله — بجز از دیگری لو بست کی تواند خرید از من
خیال او لبالب کرد بیرون و دروغم را — بصد شمشیر نتوان بگسیر مو را برید از من
سخن شوریده می آید نمیدانم چه میگویم — ترش می بینم آن ابرو اگر حرفی شنید از من
بهاری بر سرم بگذشت و نیمی از گلم نشگفت — همان خالم که داغم خار کلفت میدمید از من
تقاضا ز تقاضا چون توانم لب فرو بستن — در هفت آسمان را عشق میخواهد کلید از من
ز دلتنگی نکان در انجمن غلطیده تر خواهم — که در روز جزا مظلوم تر خیزد شهید از من

ببخشد هر کس و کاری به هر بار و بازاری	من و آهوی صحرایی که دانم سیر میدان

۴ نظیری بس ازین آه و فغان دلخراش آخر
بمردم تا یکی آزار دل خواهد رسید او را

چه خوش است از دو یکدل سر حرف باز کردن	سخن گذشته گفتن گله را دراز کردن
گهی از نیاز پنهان نظری بمهر دیدن	ق گهی از عتاب ظاهر نگهی بناز کردن
اثر عتاب بردن ز دل هم اندک اندک	ببدیهه آفریدن بهانه ساز کردن
تو اگر بجور سوزی ز جفاکشان نیاید	بجز از دعای جانت ز سر نیاز کردن
نتوان گرفته جا بمیان جان شیرین	که توان ترا و جان را ز هم امتیاز کردن
ز خمار می ندارم سر و برگ سجده لیکن	دل و خاطر پریشان نتوان نماز کردن

الواو

تو بخویشتن چه کردی که بپاکی نظیری
بخدا که واجب آمد ز تو احتراز کردن

از نصیحت بر نگردد روی تو	از شکر گردد ترش ابروی تو
چند گرم خشم و بیباکی شدن	روی لطف در گذشت از خوی تو
بامی ما شنک تو آمیختند	رنگ با نگرفتی و با بوی تو
تا که پا از خانه بیرون می نهم	در بیابان می دود آهوی تو
گر بهم و خاک رهت شویم آشنا	۴ جای خود گم کرده ام در کوی تو
گه گهی از تشنگی سیراب کن	آب خوبی نیست کم در جوی تو
تحفه زان حقه مرهم فرست	تا دلم باشد از پهلوی تو
بهر رفع هر گزند از جان کنم	گر خدنگی یابم از بازوی تو

۲۵۹

در دبستان ادب نیست بصحبت ممکن
نظیری روی دل دارد سوی نقش

نوید عهد گل از نو رسان باغ شنو — بشارت طرب از گردش ایاغ شنو
سرم ز حرف پراگنده گوی در شور است — صدای مغز پریشانم از دماغ شنو
شهید یار بنا ورد گاه یار او است — همین وصیت پروانه از چراغ شنو
براهل شوق ره فیض در نمی بندند — نوای بلبل اگر نیست صوت زاغ شنو
درون قطره ز طوفان عشق شوری هست — صدای سیل بر اطراف باغ و راغ شنو
ز اصطلاح ره آگه شو و ز هر سر خار — لطیفه که شوی آزاد از آتش داغ شنو
خبر ز عرصه کنعان و مصر بیرون نیست — هزار یوسف گم گشته در سراغ شنو
قصور عافیت از خود گذشتگان دانند — زمین ندیست آسایش و فراغ شنو
ز غم بسوز نظیری اگر گفته بود ترا — بدرم میکده شو لابه کوی و لاغ شنو

نیست دوران را که طی اهل بالا ال کو — مطربی کز وی بگردد آسمان را حال کو
تاج عزت بالش است و تخت رفعت بستر است — سلطنت را یک جوانمردی بلند اقبال کو
بوم و دشت مملکت پر از شکار فربه است — چره شاهینی که با کبکی زند چنگال کو
چتر باران است بر بام روز و شب از جا — ز آشیان خواهیم بر پریم اما بال کو
عالم از دیوان هر دم روی دار الجهل است — مهدی از ترس از نمی آید برون دجال کو
حسب حال خویش کس از مجموعه یاری نخواند — حافظ شیراز را دیوان فرخ فال کو

بر خیالش راه آمد شد نظیری بسته شد

دل پر از بوالهوس شد غمزهٔ قتال تو

بدو محبت نتوان نیز بود دور از تو | حسد بخویش برد عاشق غیور از تو
هزار کرشمهٔ حسن تو کرده سرگردان | نه غیبتم بحضور است و نی حضور از تو
فکندی آینه را از نظر ز بی قیدی | بجز دل تو ندیدم دلی صبور از تو
بسا لبی از نظر خشمگین افتادم | لبی چو پسته نکردم بخنده شور از تو
شبی نبود که شمع هزار بزم گردد | بر آستان حریمم نتافت نور از تو
اگر هزار کشی بغربت آید | میان حلقهٔ ماتم کنند سور از تو
اگر بفاتحه بنده هم نفس را | بلحد شود دم صبح نشور از تو
است بخیمه داده اند خبر | که سر زند دل ماتمی سرور از تو

نظیری مانده این خون فسرده چند خوری
مگر کسی نگرفت دل بدور از تو

عیش کز دل افسردن شکند خوناب از تو | سوزن آن که ... پیچ و تاب از تو
عهد ... از ... چون گوهر ... | خشک سالی را ... آبرو و آب از تو
... از طلسم آسمان ... | کشتی صد چون سکندر مانده در گرداب از تو
... سیا ... | ... رستم و سهراب از تو
... شب ... چند ... | دلبری آمد که ... شیخ و شاب از تو
... از دست فرصت زود تر ... | شمع حاجت ... خانه را مهتاب از تو
... مباد ... | ... گرم گردد صحبت اصحاب از تو
... عشق ... | ... سحاب از تو

نعره یا حی فرزان بر لب صبوحی ساز ده | آفتاب است او نماند هیچکس در خواب از او

گر امام مسجدش با موم بیند در نماز | روی بر اصحاب است نیست بر محراب ازو

باز زیرک طبع و نازک گوشت دلگیرش مساز | هان نظیری نکته میپرس بر باب از او

بدست طبع عشاق افتاده دریغ از تو | بچنگ صد هوس افتاده دریغ از تو

حریف نغمهٔ مستان و صحن بستانی | بهر دو سبحه و سجاده دریغ از تو

ز عیشهای صبوحی بدامن عصمت | چه داغ شرم که ننهاده دریغ از تو

بصیدگاه ضعیفان زباز شوخی | چه تیر جور که نگشاده دریغ از تو

بگرد لالهٔ لاله درین سر بستان | شکفته سوسن آزاده دریغ از تو

جمال مصلیان خوی کوفیان دارد | نه در دیار وفا زاده دریغ از تو

بناز کشته دیر هزار کشته خویش | بتیغ نفرستاده دریغ از تو

بنام شرم بسا جرعه میسی از دست | بسا بدقار و تنک باده دریغ از تو

فسون و عشوه اثر زود میکند لیک | به هیچ رام نشوی ساده دریغ از تو

بجمع که پیر وا شکی نیز زند است | بجمع سبحه با ... ستاده دریغ از تو

بهر حدیث نظیری عتاب سبو ز است | بکین اهل دل آماده دریغ از تو

نوش کردیم دل و دیده بدیدار گرو | سر نهادیم بپوشیدن اسرار گرو

پاکبازانه گذشتیم سر از داو حریف | سیم و زر باخته و جبه و دستار گرو

علمی شقه عمامه از آن زلف نداشت | دلق و عمامه نهادیم بیک تار گرو

چون برآریم سر از دایرهٔ تثلیثش | چرخ گردست درین دائره پرگار گرو
ابروی من اگر برد جمالش چه عجب | برده از نار مغان آن رخ گلنار گرو
شدم از صومعه زنار که در دیر مغان | مصحف و خرقه نگیرند بزنار گرو
مرغ محبوس گر آن سبز بهشتی بیند | پر و بال کند چنگل و منقار گرو
رود سر من ازین شور و شر و سودا گرو | کرده ام رخت درین گوشهٔ بازار گرو
می شود هر نفس از عشق نظیری رنگی | دلق درویش که کرده است اعیار گرو

بجان خرم قافلهٔ ستار کو | هر دی ازان زمین کجا گردی ازان دیار کو
حادثهٔ او بخواب خوش غارت صبر میکند | گریه شب رو هر اشوب شش کار زار کو
فایده نمی دهد داروی تلخ ناصحان | این غم ناگوار را بادهٔ خوشگوار کو
سنگدلی نمی کشم شادی بوستان کرا | منکه رقم نمی کشم رونق نوبهار کو
چاه شد از هزار سو راه نشاط بسته است | غمزده را طرب گهی جز سر کوی یار کو
چون سگ کعبه در وفا سر بقدم نهاده ام | فاقه کشم خبر را حمله کنم شکار کو
سر زگلم شاه ما قوت امتیاز نی | عشوهٔ یاس میخورم حاصل انتظار کو
کس نشود چه فتنه ام جگرم گزک نخواست | خسته و دردسر شدم بادهٔ بی خمار کو
مست زگوشهٔ لبی عیش مدام آرزو | زردی ناشتا دلم مستی پایدار کو
بخت نظیری از ازل حادثه زای آمده | نوشته عشرتش دهی راحت روزگار کو

از صبح روزگار گشاده جبین مجو | روی شکفته از دل اندوهگین مجو

جستیم ثبات مهر ندیدم ز آسمان	قدسی که بر فلک نبود از زمین مجو
قاصد پیام یار ز ما آورد کجا	آنجا نشان مقدم روح الامین مجو
آنجا که زلف و چهره نمودند جادوی	گر مریم است معجزش از آسمان مجو
تمثال خوبی دو جهانت نموده اند	نقشی که در تو نیست ز روم و ز چین مجو
در زلف و رخ نظاره کن و خال لب ببین	راه گمان مپوی و مقام یقین مجو
عشاق او ز نور و ز ظلمت گذشته اند	در کشوری که عشق بود کفر و دین مجو
تلخ از لبش چو نحل عسل جوش میزند	گر نیش بایدت بخوری انگبین مجو

۴ با نیک و بد بساز نظیری ز روزگار
گر باغبان گیا دهدت یاسمین مجو

دل با نگار دارم گله بی نهایت از تو	یکبار هم امیدواری نکنم شکایت از تو
بهر از بانسیاری ز جهان نیامدی باز	شده با امید دیگر دل بی وفایت از تو
سر و برگ من نداری یکبار ده جهانم	دل پر شکایت از غم لب بر گشا از تو
تو بخنده لب گشایی دل جان به جوم	تو بر حمل شسته کن ز ولایت از تو
ز رقیب اگر شنوم لکنم چه چاره دارم	سر اگر فرو نیامد نرسد حمایت از تو
به از این نمیتوان شد که نصیب شد ز او	گنه و جنایت از من کرم و عنایت از تو

ردیف و | در غم هر که شد نظیری ز جهان دل تهی کرد
که نبود ز چشم حرفی نکند سرایت از تو

از گلستان گل بیا زار آمده	عید مرغان گرفتار آمده
گرچه نالم لطف دون رحیم	زخمه بیگانه بر تار آمده

۲۶۵

بیخته اند این جهان را تا چو من / هر دو عشقی بر برخ کار آمده

یکدم از بتخانه غافل گشته ام / صدگره در کار زنار آمده

از قفس در باغ خونین دل ترم / رشته ام در خار دیوار آمده

انده انده زایدم کاینه را / مایهٔ زنگار زنگار آمده

مستی ما را چه دانند از کجاست / آنکه از میخانه هشیار آمده

دست از مقصود کوته کرده ام / بر سر انگشتم ز گل خار آمده

از نظیری شکرستان شد جهان
در قفس طوطی بگفتار آمده

دیوانه ام ز خانه مشوش بر آمده / طوفانیم از تنور با آتش بر آمده

آن صید عاجزم که زنا تیر کیش من / تیر و کمان شکسته ز ترکش بر آمده

هرگز نبوده کاسه ام از لای می تهی / صحبت به پیر میکده ام خوش بر آمده

بر کعبتین اختر من نیست نقطه ام / زین نقشها که چرخ منقش بر آمده

باریده برگ گل بسر از سنگ طعنه ام / در کوچه‌ای که طبع جفاکش بر آمده

باد اشکسته خاطر سلطان بیمن ام / کز خانه ام خم می بیغش بر آمده

میسوزم این شراب نظیری چنین نه بد
دیوانه ز شیشه پری وش بر آمده

زان عنبرین کلاله که بر سر نهاده / منت بتاج بر سر قیصر نهاده

بر چهره زلف و خال لب و خوشتنما ولیک / خطی بر عذار از همه خوشتر نهاده

آغوش جانم از بر و دوش معطر است / گل در شکنج زلف معنبر نهاده

حسن تو زیور تو بس است اسفند رخ را ... بر گوش و سینه زحمت زیور نهاده

ترتیب ساز جشن ملوکانه کرده ... اسباب بزم و رزم برابر نهاده

مینا بکف ز ساعد سیمین گرفته ... خنجر به پیش از می احمر نهاده

از کبر بر مراد دل کس نبوده ... تهمت به بخت و جرم بر اختر نهاده

خط عاشق لبان پر از انگبین گشت ... در راه مور دام ز شکر نهاده

آب حیات میچکد از لفظ چون دُر ... لب بر زلال خضر و سکندر نهاده

اوراق نظم و نثر نظیری بگو بسنج ... بحری بکف ز سینه گوهر نهاده

شاید می بسر این هیچ چه بیدار شده ... هر که زین راه گذشت است گرفتار شده

گل که خندان و شگفته است با این پیمانه ... که بپای دل کش از کوچه ما خار شده

گر بارزی که مقیم سر کویش گردی ... بس غریبان نگری بیدل و بی یار شده

کیش کفر غارت هند و مسلمان زلفش ... بر سر گوش همه سبحه و زنار شده

آشنایان همه غافل چو پیران گرد ... کز پی نرگس مستش از غمزه بیدار شده

ماه کنعان سفری کرد که بازار بچه ... یوسف ما که رهش همه بازار شده

صد حسین از لب او شربت کامی چشید ... بر سر کویش از ین بیهده بسیار شده

هر کرا جان و دلی هست کند در کارش ... زود بینی دو جهان بسر این کار شده

ما ز تجر و تجوری همسایه نظیری ... بخت آن هست که در میکده هشیار شده

کار نیست بر ملا گذران در خفا کرا ... فکری چو تار سبحه ز سر تا بپا که

۲۶۶

خورده لعن بر ابلیس میکردند و لعن در حق او حکم تحسین و آفرین دارد حاصل بر گرفتن

ستاره و ثوابت این کاخ خانه را
والها چو کهرباست ز خوف قضا گره

بس غنچه‌ها ز رخ چو گلت در دهان کشند
چون غنچه وا کنی گر ازین پرده‌ها گره

کسب معانی از نظر عشق کن که هست
صد نکته را به نیم اشارت ادا گره

کوته مساز دست تهی کن نگار را
بر گوشهٔ نقاب بود در وشا گره

از بس که شیشه میشکند از پرده آشکار
در دیده میشود نظرم از حیا گره

گویا ترم ز بلبل خوش نغمه در بهار
از سردی جهان زده ام بر نوا گره

قطعم اگر چه عقدهٔ گیتی نظام یقیم
نگشاییدم ز گردش این آسیا گره

زین چرخ خاکبار که هر صبح روزگار
دامن چو کودکان بزندش بر قفا گره

طرح ابقا مدار توقع که خاک را
بسیار هست در دل ازین مدعا گره

آب بزر در رحم آتشین نشده
سیراز دو خاک جرعه چین نشده

ته این لعل درد آمیز است
در نگین خانه خوش نشین نشده

مژه نگرفته زمیسکده
که لبت باده انگبین نشده

بر جان لب عجب که تا امروز
لعن ابلیس آفرین نشده

هر که یکبار دیده روی ترا
از غمی در جهان غمین نشده

چه شوی پایمال گل چینان
سنبلت فرش یاسمین نشده

آستینت نمیشود ز دیده
قابل جیب و آستین نشده

لیست کز سلسبیل رخسارت
خاطرش جنت برین نشده

از مژه دیده از تحفان نزار
در این باغ خار چین نشده

بی قبول نظر نظیری را
رقم سجده بر جبین شده

سر داده و بند بر پای نهاده | دل برده و داغ نشانی نهاده
گر در رهِ وفا قدمی بر گرفته | بر خود هزار کوه گرانی نهاده
یادت بخیر باد که در گریه‌های گرم | بر شوقی که از خودم زبانی نهاده
ارزان بکس کرشمهٔ شوخی نکرده | بهر کی بیش از گرانی نهاده
از درج لب بصبح یاقوت داده | در طبع نیز شوق جوانی نهاده
فارغ نمیشوم که در آب و خاک ما | تخم هزار دل نگرانی نهاده
غمگین نمیشویم که در رنج و سختی ما | ذوق هزار ارزو و معانی نهاده
بلبل خمش نمیشود ای غنچه لب بگو | در خورد پایگی گل چه معانی نهاده

هر کس بنام عهد نظیری
دل بر وفای دشمن جانی نهاده

دلم گداخته شد در غم توان رفت | از گرمی جگرم مغز استخوان رفته
نشاط روز جوانی بسر نمی‌آید | که همچو تیر جست از کمان رفته
خبر بپرسید آیندگان چه میشنوم | که مانده ام بغریبی کاروان رفته
ز روزگار دل شادمان نمیبینم | که از هجوم بلا راحت از جهان رفته
کسی از تلاطم دریا برون نمی‌آید | که کشتی که ببینم بر کران رفته
چه از تمیز و خرد مفلس اند این مردم | که یوسفی چو تو زین شهر رایگان رفته
بکس وصل تو جانا خلف نتوانست | ز رفتن تو ز هر تن هزار جان رفته

زبیم هجر تو هر جا که بوده عقل و دلی	رکاب دست تو بوسیده در عنان قدمی
در رنگ چند نظیری خوشا سبکروحی	که پیش از آنکه شود بر دلی گران رفتم
روندگان طبع لیم رو بهم کرده	فراغ در سر افسانها غم کرده
گرفته کوه و بیابان بانشکر چون سیل	دمی چو برق بافروختن علم کرده
بطرف هر چمنی خیمه بوده دامن	بخاک هر قدمی دانه بهم کرده
بذوق کنج فراغی نشسته بنشیم	همه حوالی آفاق را قدم کرده
بشر کلاه فقر کنج گذشته	قفا بتاج فریدون و تخت جم کرده
زبان عقل بی لال کرده چون لاله	صلاح جمی بقدح ها دسید هم کرده
اگر پیاله بمی داده اند کم زیبد	زخوان دهر قناعت به بیش و کم کرده
باشتیاق اجل راه عمر پیموده	مقام بر در دروازه عدم کرده
ز زیر پرده دل لب بهانی با	کرشمه بر عرب ناز بر عجم کرده
حکایت لب مرده زنده میسایا	مسیح را که باعجاز متهم کرده
زبوده مستی عشق آنچنان نظیری را	که پشت بر صمد و روی با صنم کرده
ازما نهان ز کثرت اغیار بوده	چون گل بزیر پرده صد خار بوده
از نور دیده در نظر ما عیان که	پنهان نبوده و پدیدار بوده
فریاد جان همه گرفتار فراق	تو در میان جان گرفتار بوده

خامش که گشته‌ایم در اندیشه | گویا که بوده‌ایم بگفتار بوده

هم طره فتنه زا شد و هم غمزه عشوه گر | کز شور حسن سر اظهار بوده

در هر نظاره کشف حجب بسته [illegible] | تو نور دیده مایهٔ دیدار بوده

قومی که از خلوت و عزلت طلب کنند | تو شور شهر و فتنهٔ بازار بوده

دل هر چه پرده بست تو دلجوی [illegible] | غم هر که داده است تو غمخوار بوده

انکار حال ما چه کنی کز دم الست | با ما بدیر و میکده در کار بوده

پرسش چه میکنی ز خطا و ثواب ما | چون هر چه کرده‌ایم خبردار بوده

جان مست میشود ز حدیث لبت مگر
همصحبت نظیری خمار بوده

سوی هر کس نگاهی [illegible] انداخته | تا قیامت ز خودش بیخبر انداخته

طمع نیست کزین کوی بسلامت برویم | که بهر سو که نهم پای سر انداخته

عقل در حلقه نگنجد ز لب اندر خم زلف | دل سودازده بیکدگر انداخته

فهم در دایرهٔ تنگ دهان کم است | گرچه از حلقهٔ خالش بدر انداخته

دل ز شیرین سخنان [illegible] | که بگفتن نمکی در شکر انداخته

دل ما کیست که سرگشته [illegible] | خانه‌ها نهاب شکرخنده بر انداخته

شاه در کلبهٔ درویش اقامت نکند | دولت ماست که بر ما گذر انداخته

دیده صد جلوه [illegible] | آتشم بین چه در خشک و تر انداخته

بین چه آشفته‌ام [illegible] | که چو پروانه‌ام آتش بپر انداخته

گفتم این راه رسد [illegible] | که ز اول قدمم دور تر انداخته

کی اقامت و سکونت کند ای کلبهٔ درویش [illegible] تنگ سلطنت که بسیار زر و نه [illegible]

سنگ تقدیر به صهبای کشش ریزم تو | بشکند شیشه و در خم ز خر انداخته

باید از اول شب کرد نظیری تکبیر
بار در مرحله خطر انداخته

گر پای سرو دامن یاری گرفته	از محنت زمانه کناری گرفته
آیینه گر دریچه نفس بسته	از هر نفس اگر نه غباری گرفته
عمرت بهان مست که با یار بوده	هیچ بهشت اگر به از این بهاری گرفته
هشیاران که باطن خود تیره کرده	از هر چه بر ضمیر غباری گرفته
چون گل به سینه سنگ زده زخم	از خود به بیزار اگر بردباری گرفته
گردون که شید رخت ترا چون	دستی رکاب شهسواری گرفته
هر سو فقیر فاتحه در کار میکند	یکبار از دو هم که نثاری گرفته
باز آن خمش چو بیش	آیینه ز آینه داری گرفته
بازی ز کعبتین فلک خورده	نقش حریف کی به قماری گرفته
چندین فراموشی	آخر اجازت از کی کاری گرفته
اینجا صدا	تو سر ز درد خماری گرفته

بو از شمیم زلف نظیری نبرده
گر سر فراز عشق قراری گرفته

غم را داده دل هوا کرده	از تو پذیرفته ایم هر چه عطا کرده
گل و برگ رضا	هیچ گشته جفا کرده
دوست شادی	شهره داغ

ای نظیری اگر قرار گرفته و آرامگاه خود

جفت بلا چون شدیم گریه برون زا گسست
ما که یکی گفته‌ایم فهم بلا کرده

هر که تو را دوش بین نی بصفت نگیرد
هم تو بهیچم بخر چون تو بها کرده

عشق تو بسته بخلق لب همی و غمزه‌ها
سر در میخانه‌ام از چه گدا کرده

هر که جمال تو دید دولت جاوید یافت
سایهٔ زلف سیه بر چه هما کرده

باز تصور ز عجز فرق گنه گشته‌ایم
تو زغلوی حیا سر خطا کرده

عاشق حاضر بما در همه جا بوده
پشت بتو کرده‌ایم روی بما کرده

گر بشب روز کنیم شیشه گری دل چرا
هر دو یک دیده را العل قبا کرده

قطع مودت نمای یار نظیری مباش
سایه کم از آفتاب سیه چه اگر کرده

عشق آفت زیر چشم تو اشارت
با سیه‌ای دل مجنون غارت برده

لب عیسی بصد اعجاز نگرفت
دل که آن چشم هوسن بصارت برده

خواهد در کعبه رندان نظیر یار نداشت
گر گدا نام شده هیچ تجارت برده

عشق را فائده در کوی تو یار کافر است
هر که زین کوی سفر کرده خسارت برده

عشق در سینه دل هیچ اگر زده
گنج در خانه و دانگی تجارت برده

سنگ بگریسته‌ام در جگرم گرمی
گریه‌ام از نفس گرم حرارت برده

ره بمحراب ابروان تو نتوان سود
گریه زین دیدهٔ آلوده طهارت برده

من بیان هیچ ندارم که من
از من اندیشهٔ معنی و عبارت برده

کرده من در افسانه بیان باز
قفل خاموشی و مفتاح بصارت برده

ای خوشا عاقبت کار نظیری در عشق

جهان در کار هر کس دید نقصی | قصورش بسر دارا شکسته
کمان ابروی ابنای زال عشا | بجادوی ید بیضا شکسته

ز شبل فتنه بیشه ظهوری
سپاهی را بیک غوغا شکسته

دل به بزم خوش آشیانه منند | چشم بر شفقت زمانه منند
تا کهان بیز شند طبل رحیل | رخت خود جز بر آستانه منند
تا کفافی و شادی باشد | پای بر آستان خانه منند
بدره تا دست در میان دارد | باده و چنگ بر کرانه منند
می و معشوق و شانه خو شست | نان و پیه آید بشبانه منند
مرغ دل وار از قفس آزاد | سر در خانه آب و دانه منند
گوش بر نغمه اغانی نه | چشم بر چرخه مغانه منند
دیر یا زود میرسد روزی | بر جهان قحط جاودانه منند
هر چه هست ده نکوئی کن | عذر پیدا مکن بهانه منند
از زندگی بگذر درست | از پی مرد کشانه منند
عشق همراه و بی کسی تا | پای در ره بجز یگانه منند

با ظهوری نشین و وعظ شنو
گوش بر هرزه و فسانه منند

دور بر کودکان نهاده | بار کیف دست جان نهاده
سر بسنگ گران ... | در ره ابدالان نهاده

[illegible]

یک شهر شود زیر زلفت | در هر شکنی زبان نهاده
در قند تو خنده خنده کرده | ما جان بتصور آن نهاده
لب داده بمشتری شکر خویش | بس نرخ شکر گران نهاده
تا لیست گرفته نرخ نازت | تو پای بر آسمان نهاده
بگرفته دلی چو خاره در بر | بس پشت به پرنیان نهاده
شد تا شده بسته دکانها | سنگی بکلید آن نهاده
شهری بی یک نظر بیاست | زر بر کف پاسبان نهاده
در شوق تو جان در آستینها | رخ خلق بر آستان نهاده

بس خاک ز بیم تو لطفی
برداشته بر دهان نهاده

پرده بردار و صلا زنی بسیج و تماشا | صومعه داران ف را شراب ناب ده
ای ابر کرم پرورده فیض تو ایم | دود از ما تشنگان بر جا ما را آب ده
از ادب شوقی رقم آموز کار ما نکرد | دفتری از حسن خود ار حسن تکلیف آب ده
این دل افگنده را یکبار بر دار از | گر نه داغ مهر تو باشد بر دو بنیاد
هر سهم از غنچه لب لعلت که بر دوا | خون دلها از شکر بخش میچکیم بازده
خواب بیدار در باسیر رفت با ما هر که بهم زالف | تا به بیدار بداری تن بجای خواب ده
وه که از طوفان عشقت برق دل را | من نگفتم سخن بچشم این همه سیلاب ده
از حرارت هر شبم شعله دل افزون میشود | یک صباحم از لب و شربت عناب ده

از شکاف دل چشم جان لطفی ببندیست

روی بر محراب داری پشت بر اصحاب ده

تا شوی هم‌انس آگاهی طلاق خواب ده
ترک بالین حریر و بستر سنجاب ده

نقش هر پندار پیش آید بلوح دل بشو
سر بصورتخانهٔ نام و نسب القاب ده

ساقی ار نوشی بگوید زهد و تقوی کن نثار
مطرب ار دستی برآرد جبه و جلباب ده

باده سر بند است عارف جامه پرهیز پوش
جبهٔ سالوس و تسبیح ریا بر باب ده

دردمندان را علاجی زان نظر در یوزه کن
مستحقان را زکاتی زان دو لعل ناب ده

چون نسیم صبح گر وحشی بکوه و صحرا گذر
خار و خارا را خوص قاقم و سنجاب ده

توسن صبح و هوا سر داده میرانی کجا
دور از مقصد بکی آخر عنانی تاب ده

از شکیبایان مبند آب در جسمیت نما
آب بیزان میشود در دیده چشمی آب ده

ره خطرناکست منزل دور و رهزن در کمین
روز بیگه شد نظیری ترک این اسباب ده

کیست این کز روز رعنائی بجولان آمده
دیده در هر کس نظر بر خویش نازان آمده

در صفا چون صبح هم در تازه رویی چون بهار
صد گلستان سنبل و گل در گریبان آمده

دمبدم میگردد از نظارهٔ عالم حجیر
چشم قربانیست بر دیدار حیران آمده

دوستان را میجراشد دل بخویش آرایشی
حسن هم در آتشکدهٔ گرم خویش پنهان آمده

خلق در نظاره حیرت زده از اوقات
روزگار از سر تا پایش پیشان آمده

همچو ابر از کوهسار عدم زیر سر و
همچو کوه از چشمها سیلم بدامان آمده

سوی جور از راه بینش یار سنگر دانه ام
کین و بیم سیاوش بچه پنهان آمده

گوشه نشینی هر دوست
کار خویشم از زبان خویش نادان آمده

شکسته شد نظیری بار در غربت ولی
زین سفر نازم که سود است آنچه نقصان آمده

در بند تو زنجیر گرفتار شکسته
زندان شد و صد رخنه دیوار شکسته

زین پیش شکرخنده حلاوت شکرو شد
طوطیم ز شکر سر منقار شکسته

از بسکه عنان پیچد از آن چهره نگاهم
خار مژه در دیده خونبار شکسته

صد قافله ناز گشوده بدلم بار
سودا نتوان از رونق بازار شکسته

بیرون کنم از تن بسر ناخن غیرت
این خار که در سینه افکار شکسته

نی جا که کنم پاره و نی سینه کنم چاک
در پیست دل و دستم ازین کار شکسته

بشکسته ز بیماری چاره گرانم
مانده طبیبان دل بیمار شکسته

پیمانه پیمان تو از سنگ عزیزان
[illegible] رنگ شده پیوسته [illegible] بسیار شکسته

پیمان تو هیچ جا نه هیچی نیست نظیری
خوش باش که عهد از طرف یار شکسته

فکرت ز غمم را بجان همدم ناشاد داده
با تو نشاد غم یار را خاطر آزاد داده

سر که اجانان گشد ماتم شیدا [illegible]
دوستان کشته خود را بسیار یاد داده

دور از آن [illegible]
در غم آتش ز [illegible] خاکستر برباد داده

سور و غوغا پیش شد از بند و زنجیر [illegible]
رنگ خموشی [illegible] مجنون [illegible] فرهاد داده

سرکشی تا بدل ما عشق بیغم باید
گرد ویران خراج کشور آباد داده

عاجزانیم از وفا [illegible]
همچو [illegible] یار داده

باز هم [illegible] نظیری زنده از بهر [illegible]

ردیف ی

دیده یکشا بهر دم جانفشانی یاد ده

در هیچ مقام نگذارد بدر رنگی	از بوی بیوئی پرواز رنگ برنگی
بالاتر ازین طور تجلی قدمی چند	دارد ارنی گوی دگر هر سنگی
شوق تو زبان را سبکوی برآورد	بی هجر و بی گفتگو شهری و [illegible]
یوسف صفتان را [illegible] زندان [illegible]	[illegible]
صد چاک [illegible] ازان [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
زان [illegible]	[illegible]

یکرنگ صفت [illegible] نظیری

نی حیله روباهی و نی خوی پلنگی

دگر [illegible] دار	که [illegible] پیدا دار
در این دیار [illegible]	نه آن دلی که [illegible] دار
چشم کور ظلمت [illegible]	اگر نوازش [illegible] دار
وز آتش صد امتحان [illegible]	[illegible] کیمیا دار
نشاط [illegible]	[illegible] چرا دار
صفیر ناله [illegible] آشیان	بشاخ گل همه مرغان [illegible] نوا دار

بصد نیاز نظیری یکین فرصت کن

که دام [illegible] خانه هما دار

خلوت خواهم سودا [illegible]	دم گرمی که چراغی بفروزد [illegible]

از گلم خار بدل میخلد افسوس که نیست | پر و بالی که گریزم ز نگاه قفسی
شعله از قهر ببال و پر پروانه نکرد | آنچه از لطف کند شهپر بلبل بکسی
غم و اندیشه مرا زود درآورد از پا | پای برجا تر ازین میطلبد عشق کسی
بس که تنگ حوصله ام دست چو در پیچم | گر بگیرم ز فغان دامن فریادرسی
محملی نگذرد از بادیهٔ ما ورنه | همه در وجد و سماعیم ببانگ جرسی

لاف سربازی ما با تو نظیری غلط است
چون تو بر چهره نداریم غبار فرسی

نیست با شاطره گلشن ازنم جائی | عشق اگر خواهد بروید بر سفالی
غنچه ام گل در گلو دارد بهارم تازه رو | خنده کافیست باغم را ز صبح
مشتری کور و دکان و دلال گو در یا مگن | جنس اگر خوبست خواهد کرد پیدا
کار ما را اینچنین با سختگی خواهد گذاشت | عشق اگر مردست و باو
بر سر کوی ترقی خود نمائیها کنم | گر قدم برتر نهد از پایهٔ خود همتی
نغمه برسنجیده میگویند اینها ناله نیست | نی فشان دردوارد نی خراش فتی

سر کنم از تحفهٔ مصرعش نظیری آستین
گر بیارد بر نقابم باد دست رغبتی

درگه هر از کجا زان همچو آزاده کنی | گر نه آئینه چو آئینهٔ او ساده کنی
رنجش با نشاطه صفائی ندیدان بهتر | گر قناعت بجهان حسن خدا داده کنی
چون صبا معتکف طرف چمن شو تا کی | خورده حاصل از آن غنچهٔ نگشاده کنی
چون ارادت بکف کش سر دست | گوش تا ... مردم آزاده کنی

۲۸۲

زاهدی از صومعه بردار که در دیر مغان / رهن یک کاسه می خرقه و سجاده کنی

نفع و ضر همه در پرده غیبست چرا / تکیه بر بایه ازین پیش فرستاده کنی

ای سوار که چنین بتقاضا منتی / گنهی نیست اگر رحم بر افتاده کنی

شمع همت نه بایه دیدار شود / گر شبی نزد خود ما سحر استاده کنی

سبزه بر جوی میدهست نظیری وقتست / با حریفان سمن بو بقدح باده کنی

وقت آن آمد که خرگه با گل سوری زنی / لعبت چینی گر بینی جام فغفوری زنی

چهره از لعل قبا بابت خشابی کنی / باده با فیروزه خطان نشابوری زنی

دستها در گردن چون رطل مینائی کنی / بوسها بر ساعد چون شمع کافوری زنی

ساز و برگ بوس و آغوش و کنار آماده اند / پیش ازین چون نی بینیا بیدم از دوری زنی

عمر شیرین موج بر آبست باید چون حباب / قرعه بر نام شراب تلخ انگوری زنی

بلبل و گل پرده از ساز و نوا بر داشتند / زشت باشد گر تو خواهی لاف مستوری زنی

بی کلاه و پیرهن چون قصه مستان / تو نمیخواهی که گل بر بستر مفروری زنی

بلبلان گر مست شبی میکنند وقتست وقت / بر سر کرسی بر آئی بانگ منصوری زنی

باده آخر شد صبوحی را نظیری ساز ده / ورنه فردا حرف بی نوائی ز مخموری زنی

کی سر غنچه او از هر پستان بیا / گر بجو ذوق گردی خود سر آن بیا

گر چشمه حیاتش نوش از لبان فشاند / صد سلسبیل و کوثر هر سو روان بیا

نتوانمش شنیدن خوش بسم اگرچه / باریکتر ز مورش موی میان بیا

زان طلعت او بر دیده ام سپاهت / گر آتشی گر سوزم در مغز جان بیا

گریز گر هوس آتش چشم از جهان پوشید | نه باغبان به بینی نه بوستان بیابی
تا نوش خنده او دامن صبح چشم چید | از عیش تلخ زهرم در استخوان بیابی
چندین کتاب و مصحف فهرست باب عشق است | دیگر ورق نخوانی گر داستان بیابی

یار از تعین تو در پرده مینماید تعیین خود را نهان نما او را عیان بیابی

عمری خداپرستی کردی ز خود نرستی | شاید یکی پرستی از خود امان بیابی
تمثیل عشق و عاشق تجرد و عز [illegible] | تا تو نشان ز عشقی از خود نشان بیابی

گر عارفی نظیری پیشانی سبو بین
کاسرار لوح و کرسی بی ترجمان بیابی

[illegible] بسته صبرم غنچه ساز است | دلم از هیچ سر نجید دل یار است
تجمل نیستی خاطرم آشفته میگردد | نجوید را سر زلفین دلبر است
نه بیدم میسود که کارم را به پیچود | دلی دارم که امسال عیار است
نخوشتم تا قدح بر سر کار از غیب بشکست | کلید رزق هم در دست خمار است
خیالم بر سر زلف صنم سرگشته محکم شد | که هرگاهی تو هم پیوند زنار است
بنوعی طعن هم [illegible] گشتم که دامانم | ز سنگ کودکان دامان کهسار است
فلک را دیده‌ام هم می آید شب از کینم | جهان هشیار میخواهد که بیدار است
غمم خونخوار دهی در قفای جانم افتاد | که او را از جهان با من همین کار است

نظیری بوالعجب شیرین فن باز نکته می آری
ترا شکر سخن گل سحر دار است پنداری

شد آخر روز برنائی و میل دل همان باقی | بلا گردید ضعف پیری و طغیان مشتاقی

ز بیباکی و رندی منفعل بودم چه دانستم
که در پیری کشد کارم به سالوس و زراقی

فقیهان شاهد و عادل نفیسند صلح آن بهتر
که در باقی کنم من بعد حرف شاهد و ساقی

بالطاف خداوندی امید واثقی دارم
فراموشم نگردد دلنشان رفتار مشتاقی

نوازش کن از آن لبهای شیرین تلخ کامم را
حیات خضر یابم گر دهی یک جرعه باقی

جمال بوستان دیدم بهشت و کار من ماند
بنفشه در سیه کاری و گل در ساده اوراقی

نظیری فی الصوت و سخن چندین مکن خاطر
که ماند قصه را بر جا نازک داستان باقی

گه بنفشه کاکلت بر سینه زد هم سنبلی
گاه سوزم بر هوای عارضت بر سر گلی

گر نشست ایام گشتن رایگان آن
دیدن گل منع اگر باشد نوای بلبلی

دل اگر آشفته ندارد چیست کاکل بود
هر که سودا ندارد چیست جز کاکلی

از سلیمان گشته ای بر کنار آر و یکی
ور ندارد زیر نتوان بست دریا را پلی

فیض صبح گر فنا گردد صبوحی کی کند
چار قل خوانم تمام عشق تو قلقلی

آه آستینم گشته نافه آن کاکل
تا بر دوشم مسطر شد مشکین کاکلی

شد ز تاب گیسو چشم یار در دم
همچو شاخ سنبلی پیچیده و شاخی

کی ز هر دم بچیدن آن حشر
دیده شد بتخانه کشمیر و جای بابلی

فیض ساقی نظیری چه دولتی از ساغر
خاک پای چرخ نیست بست گرد دلی

گر بیرون از برقع آن لعل شکرافشان تو
کارهای بی سروسامان یابد سامان هر

از جمال خود اگر دادی به عالم ذره ای
قسمت هر مور شد بقدر سلیمان کلی

گر حجاب کعبه و دیر از میان برداشتی / هر مسلمان گبر و هر گبری مسلمان آمدی

بودی ار یک قدر سوز آتش پستان خراب / بال هر پروانه شمع شبستان آمدی

گر شنودی پیر کنعان بوی پیراهن شناس / کور ماندی در برش گر دست عریان آمدی

هر مشام آشنا آید شمیم آشنا / سوی صحرا ز زمین ان بوی ریحان آمدی

هر نسیم او که ماندی در سینه تنگم فرو / جان محبوس مرا یوسف ز زندان آمدی

ده که در گلشن بخشش دارند هر مرغی را که او / گر بگلخن در قفس بودی با فغان آمدی

رخصت ار بودی که زین پرده بگویم سخن / چون نظیری هر دو عالم مست عرفان آمدی

بر آلفتم که صبح وصل مهر افروز تر باشی / اگر داغ وداع دوستان جانسوز تر باشی

تسبیت چون کمان استم در بر تشنیم روز / چه دانستم که از تیر قضا دلدوز تر باشی

پس از شغل تو سرگردان علم در ابجد و انس / تو در علم نظر هر دم نکات آموز تر باشی

مثال ما درین بستان مستان بهار / که چندانی که من روز تو بهروز تر باشی

گردونی که با علم قرابت کشتگی دار / چرا هر چند زاری بشنوی کین توز تر باشی

تواضع چون که بسیار ز غرور و سرکشی خوار / ز جمشید ار بجنبش لیسری فیروز تر باشی

نظیری تا بهار وصل گل افشان شود باید / ز بستان درد هجران نشاط اندوز تر دار

اگر حسن جمال تو طلبگار نبودی / در خانقه و بتکده و بار نبودی

اگر نرگس مست تو نکردی جدل آغاز / تا گردش او بودی هشیار نبودی

بی پرده تو انستی اگر دیدی نمودن / در کعبه حجاب در و دیوار نبودی

نازت ننهاد منت این بار امانت — گر حسن تو از عشق گرانبار نبودی

میزان تو در دست غرور است وگرنه — حسن تو بدین قیمت و مقدار نبودی

گر غیرت تو پرده پندار نبستی — بیدار شده [illegible] ز دیدار نبودی

افسوس که خوبی تو بی روی نکو نیست — ور نه همه گل بودی و یک خار نبودی

ای کاش نیامیختی این رنگ محبت — تا این همه نیرنگ تو در کار نبودی

آسان ز عتاب تو توانست رسیدن — گر جان بکمند تو گرفتار نبودی

آن بار شب توان رفت که بر یاد رخ تو — دشوار شدی کار و [illegible] دشوار نبودی

نیست ازین حلقه زنار نظیری — گر معنی تسلیم سر دار نبودی

غیر از تو که [illegible] بسرائی کرده باشی — جز تو همه محو تو بجائیکه تو باشی

شاهان جهان را گدای تو ندارند — بر رخ تو که داند به بهائیکه تو باشی

خورشید نخواهیم که در آید بخیالت — تا ذره نبیند بهوائیکه تو باشی

گردین رود هم در سر و کار تو نکردم — الا که به سر تا زحد آنکه تو باشی

در عشق حسد نیست مگر بر دو مقام — آنجا که نه من باشم و جائیکه تو باشی

آرام ربا بین نگاه ز صیاد — وحشی ز روشی رام بنمائیکه تو باشی

شاید که بر آرد گل صد برگ نظیری — از بوستان بهر شاخ گیائیکه تو باشی

چند بار ابها و افسون بند کنی — تا کی این رشته شود پاره و پیوند کنی

نگه [illegible] بر دامن مژگان دوزی — خنده ساخته بر گوشه لب [illegible]

[illegible]

[illegible]

این شکرپاره فروشان همه عیار انند
بد توجیه است که دل در گرو قند کنی

گر کنی همنفسی با ادب آموزان کن
بر خوری چون طلب از نخل برومند کنی

طبع با دان سبک آهنگی زنهار
وزن خود راست بمیزان خردمند کنی

سر سخن بشنو و بر چهره فشان گر تلخ
کین نه زهریست که تحسین شکرخند کنی

تجمل از گرده خود تا نشوی می باید
علم را از غضب خشم خداوند کنی

بهتر از صحبت ارباب خرد نیست
ترک هم صحبتی [illegible] چند کنی

گنج بی رنج نظیری چه بود [illegible]
بنشینی و دل از وسوسه خرسند کنی

در وفا تامل و تاخیر میکنی
تا کی بوعده وفا [illegible] میکنی

رنجش طبیعی تو و بیداد خوی نیست
با خلق صلح از سر تدبیر میکنی

خود ظلم کرده از دل ما عذر میکشی
ای هفت پرده دعوی تو [illegible] میکنی

یار احدیث چون چرا از حساب نیست
در ملک خود تصرف و تدبیر میکنی

گر جمال بتکده ناظر کنی
ای [illegible] و تکبیر میکنی

هر شب گذشته با سفته چه [illegible]
[illegible] آید و تفسیر میکنی

گر واصل از تصور [illegible] عجب مدان
نقشی که نیست با تو تصویر میکنی

از زلف او [illegible]
[illegible] میکنی

[illegible] مقام نظیری [illegible]
[illegible] این خرابه چه تعمیر میکنی

چمن بانگ دنیای [illegible] بیدار
[illegible] گل که شاخ گلشن [illegible]

[illegible]

سحر میگفت با پروانه بلبل حال و مقالی
که گل شد زود و آخر شعلهٔ خارست پنداری

نشست آشیان سودای بستان میشود آخر
که اطفالِ چمن را گل بها زارست پنداری

گل و نرگس بستان سحر مخمور میخیزند
کلید باغبان در دست خمارست پنداری

صبا نظم میکند اکنون تماشای چمن گردان
که شکل غنچه بر گلبن ز مارست پنداری

نظیری بنده‌ام از گلزار نقش یار میبینم
به چشم هر که غیر از یار اغیارست پنداری

ندارد وزن کالای دو عالم نزد سودایم
سری دارم که یوسف را خریدارست پنداری

گدای نغمه گذرگاهی چو بلبل بر نمیخیزد
همیشه مطربم را زخمه بر تارست پنداری

نظیری بسته بودم لب که عشق افسانه کوته کرد
سخن برداشت رشتهٔ قصه بسیارست پنداری

دریغا در چنین فصلی حریفم یار باستی
میانِ بلبلانم جای گلزار باستی

نشد زاد ایوان قصر زر افشانم حاصل
ره آمد شد غم سوی من دیوار باستی

نبیند دیده شب زنده دارم کار گشتایی
بجای دیده من بخت من بیدار باستی

چنین وقتی که بر ساقی و ساغر دسترس دارم
کنار لاله زار و دامن کهسار باستی

ز بهر آنکه در پای بهی دنبال دل بندم
مرا چون غنچهٔ گل مشت بر دینار باستی

سرم و دستار از مخموری می بر نمی‌تابد
شرابم در سر و دستار در خمار باستی

به هر کس صحبتی شیم نشتری در آستین دارد
پی آسودگیم یک یار بی آزار باستی

دل بلبل بانین البدن آسایشی می‌یابد
نوای عشق را منقار موسیقار باستی

همه کس لاف در خلوت نظیری میتواند زد
ترا این خود فروشی بر سر بازار باستی

سر داده غم دو دیده شیدائی | خردم را نشانده کنجائی
از جگر دود میرود بسرم | شعله ام خشک مغز و سودائی
شور عشقم درید پرده عقل | سر بر آورده ام برسوائی
شوران شهر را بطوفان داد | میشوم همچو سیل صحرائی
عشوه کرده اند درکارم | خانمان سیه بیغمائی
گاه و بستم گشتگی دامان | کشتی بیتر از تقاضائی
عشق همراه خویش می آرد | سازگاری و دلپذیرائی
صد ساعتم بدست افشاندن | صد نوائیم مجلس آرائی
همچو گل میگدازم از رقت | چند نازک دلی و رعنائی
منصب آفتاب میگیرم | سده بوسی و جبهه فرسائی

کشفی علم ازل کسی کرد
نیست نوری چو نور دانائی

چو لعبتان خیال اند آدمی و دریغ | با خشت [illegible] شب گشته [illegible]
دست الکی سیمیا فریب | افشار مجلسی [illegible]
ثبات عهد چه پیست چند خواهد [illegible] | [illegible] کرد [illegible]
ز عمر خوشتر و شیرین تری [illegible] | [illegible]
درین سرای فراخ زمانه گر عقل | [illegible] اسیری [illegible]
دریغ آزادی و نور روز [illegible] | از کو جهان خراب و [illegible]

ظفر نبود بکوشیدن خرد همکن | ضرورت از صف مستی ...
چو کودک ز دبستان نفور ... | شب خمول زبانگ ...
جهانیان ... اگر نه ... | چو آفتاب چه افتاده ام ...

باعتماد کواکب مکن نظیری کار
از استخوان ... که ره نبرده بجوی ...

... شیشه ... | جراحت از دل ما هجران ...
حدیث خوش نکهت از ... | گرو دار دل آزار ...
من از فراق تو مردم ... حاصل شد | بغیر از ... گل شهرت ...
... روشنی | کدام سینه از آن نخل بار ...
... | اگرچه بال ...
... آزاده ... | چو شاخ گل ...
... | ... مقام ...
... آسودگی ... | ... شعله ...
... نیلوفری فتاده ... | ... گل ...
... | اگرچه ... دولت ...

... نظیری ...
... گل ... اقبال ...

در ... | ... دل ... داد ...
... | ... شوق ...

کیمیا بهر که عشق کامیاب نشد — ظفر دو واسپه مدد شد ولی نشناخت یکی
بسی بجستن اجزای کیمیا گشتند — ز صد هزار کس اکسیر زر نشناخت یکی
دلیل و حجت حق دیگر است و حق دیگر — طریق جهل هزار و ره شناخت یکی
دو کون را که بداد و هیچکس نشناخت — جهانیان همه بردند و در نباخت یکی
درست و خورده این کارخانه عشق است — نخورد دارو سباک اگر گداخت یکی
نوای عشق بساز و صد بر او الحان است — هزار پرده شد آهنگ کی نواخت یکی

کسی بشعر چو نظیری پاکباز نخاست
که هیچ و کم همه آورده داو باخت یکی

پاک ره کم این حجره خاکی نگرفتی — ترک صنم و دیر مغاکی نگرفتی
در موج ملال عربده تا کی نجستند — در شکوه عنان گل اشناکی نگرفتی
در کوچه وحدت که شهود و بدر است مست است — حظ نظر از وسوسه تا کی نگرفتی
آخر به سر می زاول اگر پاک بسازی — در باختی از مهره سیاکی نگرفتی
در عهد دولت میل بشوخی و به پروا — راحت هیچ از غشاوه تا کی نگرفتی
چون گل به نسیم سحر شوریده شد — هر چند که چون غنچه بجاکی نگرفتی
بر چرخ نشودی چو قمر گوشه نعلین — زنار مسیحا بشر کی نگرفتی
هر دو هم که در چشم تو گیرم بهائی — چون زندگی اما بهلاکی نگرفتی

حال تو نشد رتبه معراج نظیری
ز لطف سمک را لبساکی نگرفتی

کمند عشوه گشادی و فتنه سر دادی — هزار عربده را سر به نجیر داد

روان و روح بخود انس داده‌ام چو نسیم
ز حجره راندی و تن در قفا در داد

بدوری تو دل و صبر مانمی ازند
مرا بدست رفیقان بی جگر داد

بفهم و خاطر زیرک ظفر میسر نیست
بکار پر خطر اسباب مختصر داد

چنان بسر برد و دود و مضطرب
که ره چو شعله خارهم بنیشتر داد

ز تلخی تو کنم شکوه تا نداند کس
که زهر در قدحم کرده و شکر داد

مرا که ورد صبوح و می شبانه بس است
سرشک نیم شب و ناله سحر داد

اگرچه قیمت پروانگی وصلم نیست
وظیفه غم و داد از چشم تر داد

بذره ذره ام از مهر بست زنار
چو کوهم ارچه ز سر تا بپا کمر داد

هنوز دعوت حلوا و بوسه در راست
ز خط و لب شکر و تره ماحضر داد

با این جمال نظیری کسی بیش نگفت
قمر ز عقرب و یوسف ز چاه بر داد

مغرب

عقلم وداع عصمت کرد است تا شناسی
عشقم نگاه دارد از مستی و خرابی

دردی کش مغانم شرم از مستی تا کی
موی سفید ساغر از لاف خضابی

عمر سحاب غنائم کی میشود مقید
دستم بر عشیه آورد جام از گرانی

میخوارگی و مستی زان رو پیشه کردم
با رو دیه بسیارم در حرف بیحجابی

چون نشه بر سر خم بیجوش شد از هوا
ور انزوای فکرم خوش میکند ز بابی

گر پرتو درونم عکس افگند برون
هر ذره ز خاکم خیزد با آفتابی

سوزم ولیک دارم قصد شکار عنقا
گنجشک بسته بالم تا کی کنم عقابی

سامان عمر خواهد بیش کسی نیابد
بخشی باین تغافل کاری باین شتابی

قادر نشد نظیری بر شاخ وصل دستم
کز باغ بخت چینم گلهای انتخابی

نه گلم که فاقد رنگی نه گلم پسند بوی	سر و برگ خود ندارم ز خیال رنگ و بوی
بتصور جمالش ز هزار فکر رستم	دل جمع من پریشان نشود به هیچ سوی
شده پابدان مصاحب چه فسون کنم ندانم	که بطبع دیو مردم نشده فرشته خوی
غم دل چگونه پوشم که لباس وطا	بهم آنچنان دریدم که نمیشود رفو
نفحات زلف جانان چه بلا مسلسل آمد	که نفس بهم گسست و نگسست گفتگوی
سگ جان از عشقم بجفا نمیگریزم	نه شکاری غمیم که چه بهای کی شوی
نکند قبول الفتش مرا اگر بسوزد	اگرم ز لوث عصیان ندهند شستشوی
شده هر چه از زبانش چه سپید و چه سیاهم	که ز صوت لحن ... گو
شناسد این بستان همه سیئات دارا	نگر آنکه روز محشر نکند جستجوی
سخن ار بدوست باشد بسر هم برون	دل ریزه ریز حسرت بامید باز گوی
چه عجب ز دیده من که بخون دل نگار	تو که بر کنار جوی نشکسته سبوی

ز غلوی اضطرابم ز حجاب بر نیاید
ز صد آرزو نظیری بهم ار بار زرو

ای همرهی و سر بری	دادیم بخار ها سر بری
گشتیم زبندگی خداوند	سلطان شد ایاز از اسیری
مرغان چو نشاط ما ببینند	بر گل نکنند خورده گیری
باسید اگر بها نشنید	بهرام نمیکند دلیری

ما را که غذای جان ز همت	پیوسته کند صبا نسیبی
مشکین نفس از خیال یاریم	گر در رخ گل کند عبیری
بردیم بآخرت ز دنیا	دل گرسنگی و چشم سیری
هر دیده و خوانده شد فراموش	الا تو ندیده در ضمیری
چون شاخ خزان فتاده بودم	شد شوق توام عصای پیری
ای هستی ز وجود تو عدم راست	عزیست بهیچم ار پذیری

یکبار نظیری خودم خوان
تا شهره شوم به بی‌نظیری

دم گرم و رخ زرد از که داری	سرت گردم بدل درد از که داری
ز فکر کیست بر خاطر ملالت	رخ آئینه در گرد از که داری
کدامی جلوه ترسانیده چشمت	نهم جان بیم ناورد از که داری
چه پرسی ماجرای بزم و محفل	امید یاد آورد از که داری
چه فکر از بزم و رزمت کرده فارغ	دل جمع و تن فرد از که داری
بتهمت عشق نتوان بست بر خویش	خدارا گریه سرد از که داری
حریفان کم زنند و پاکبازند	دغا در بردن نرد از که داری
بسیبازی بشارتی خبر ده	که تکبیر جوانمرد از که داری

نداری بخت برگردون نظیری
فغان آسمان گرد از که داری

کجائی گنج پنهانی کجائی	بمهجوری لب برانی کجائی

296

نه در ظاهر نه در باطن مقید — انیس جان زندانی کجائی

تو ناپیدا و هر چیزست پیدا — فروغ چشم نورانی کجائی

نمی‌گنجی در الفاظ و عبارت — تو ای معنی و جدانی کجائی

ز تو هر خانه پر وجد و سماع است — همه جانی و در جانی کجائی

غنیمتهای عالم را بدل هست — تو ای بی‌مثل و بی‌ثانی کجائی

دلا حیران تری هر دم ندانم — که همچون چشم قربانی کجائی

خداوند حرم در خانهٔ ماست — تماشای بیابانی کجائی

به سینه عقل کردم توبه از عشق — خطا کردم پشیمانی کجائی

دلم شد تنگ تر از جمع اسباب — غلط کردم پریشانی کجائی

چو کنعان مبتلای قحط گشتم — کجائی ای فراوانی کجائی

نه در کفری نه در آئین اسلام
نظیری هیچ پیدائی کجائی

از این مجلس نمی‌خیزد دمی کافسانه‌ای گوید — پیاله چشم بگشاید صراحی قصه‌ای گوید

گران شد حسن شمع از بزم تا سنجیدنش — که از تحریر گلها نغمهٔ غزل گویا کند گوشی

اگر می در خروش آید درم مطرب نخوش آید — سر هر طالب باصد زبان دعا کند گوش

طنین بال مور از لحن داؤد یاد آورد — درین پرده نگنجد بیش نغمه عنقا کند گوش

مرا صد شرح غم بر روی هم افتاد و آن خورا — همین نکته رسید استغنا کند گوشی

کسی فرق از مقامات هزار او الوان — که از هر عضو همچون شاخ گل پیدا کند گوشی

ضمیر بر گهر دارم قرین از نیسانی — سخن را مستمع خواهم که چون دریا کند گوشی